

نام کتاب : بلای دوست داشتنی (فاجعه ی زیبا)

نویسنده : جمی مک گوایر

مترجم : parizad17 کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

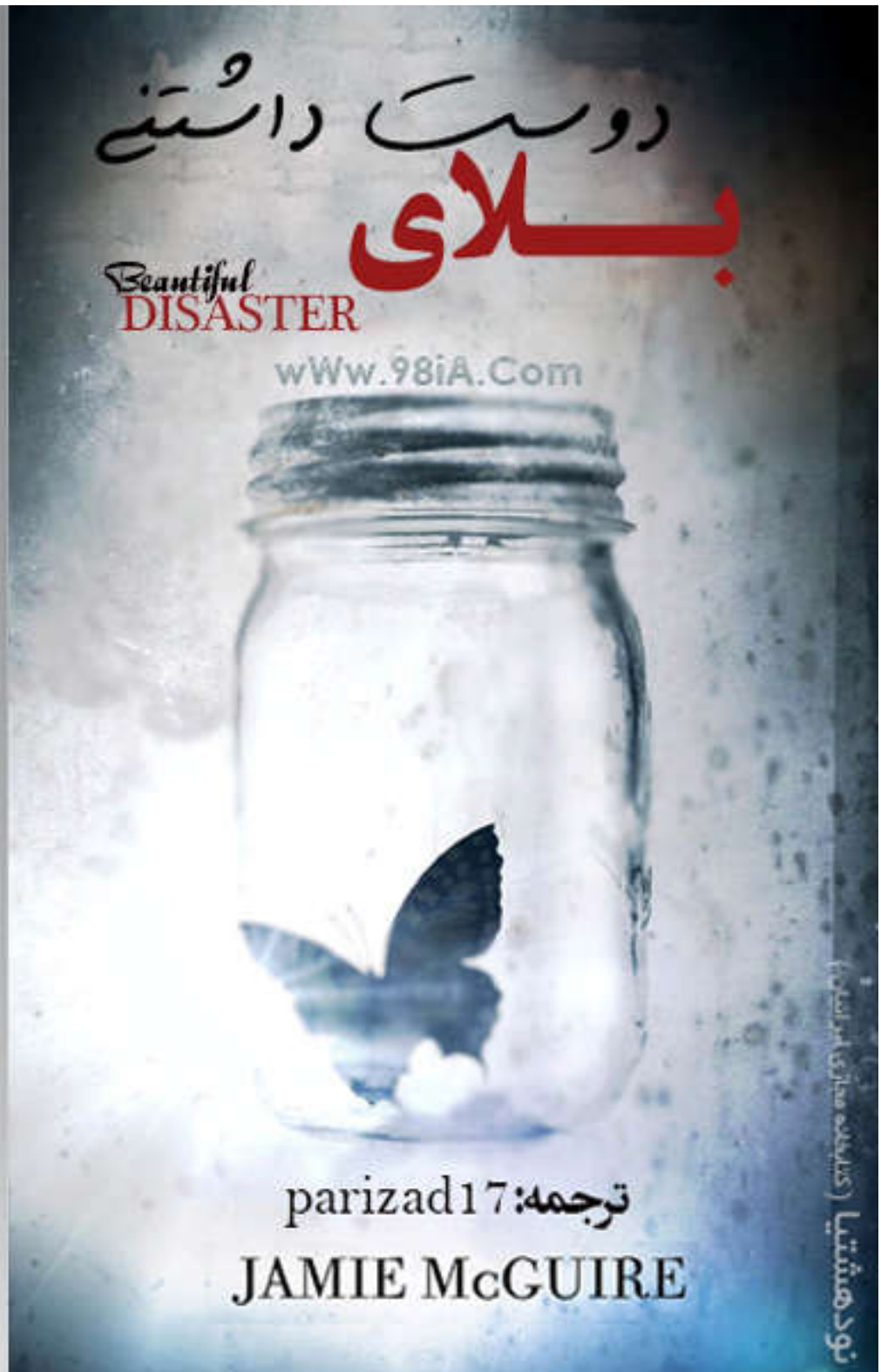
www.98ia.com

www.Forum.98ia.com





بلای دوست داشتنی جمی مک گوایر



نودهشتیا (کتابخانه مجازی نودهشتیا)

ناظر : مینا کاربر انجمن نودهشتیا

## فصل اول: پرچم قرمز

همه چیز اتاق داشت فریاد می زد، من به انجا تعلق ندارم. پله ها درحال ریزش بودند و تماشاگران با فریاد شانه به شانه ی هم ایستاده بودند. هوا ترکیبی از بوی خون، عرق و ماندگی می داد. دستهای دراز شده برا دادن پول، اسمها و شماره های که با فریاد گفته می شد درک همه چیز را به قدری سخت کرده بود، که برای فهم همدیگر از حرکت دستها استفاده می شد. خودم را میان جمعیت فشار دادم و به دنبال بهترین دوستم راه افتادم. آمریکا در حالی که لبخند پهنش حتی زیر نور کم جان اتاق هم پیدا بود گفت:

"پولهات رو داخل کیفیت نگه دار، ابی"

شپیلی فریاد زد:

"نزدیک هم بمونید، الان شروع بشه همه چیز بدترم میشه".

امریکا در حالی که شپیلی ما را به طرف دریای از ادم هدایت می کرد، اول دست او و بعد دست من را گرفت. صدای بلندی شبیه غرش یک گاو نر فضای مه الود اتاق را شکست. از ترس یک متر به هوا پریدم و برای پیدا کردن منبع صدا اطرافم را نگاه کردم. مردی درحالی که مقدار زیادی پول نقد در یک دست و بلندگوی در دست دیگرش داشت، روی یک صندلی چوبی ایستاده بود. بلندگو را به دهان نزدیک کرد و گفت:

"به حمام خون خوش آمدین، اگه دنبال اقتصاد ۱۰۱ هستید باید بگم جای کاملا اشتباهی تشریف آوردی، دوست من! اگه دنبال رینگ میگردین اینجا همون جای که دنبالش می گردین. اسم من آدامه. قوانین رو من تعیین می کنم. من می گم کی برنده شده. شرط بندی به محض اینکه حریفها وارد رینگ شدن تموم می شه. دست زدن به مبارزها ممنوع، کمک کردن و نزدیک شدن به رینگ ممنوع ... اگه قوانین رو بشکنین، یک دل سیر کتک می خورین و بدون اینکه پولتون رو بگیرید، با یک تیپا بیرون می شین. این شامل حال شما هم می شه خانوم ها"

شپیلی که به نظر از شکل حرف زدن ادام خوشش نیامده بود، سری تکان داد و فریاد زد:

"خدای من، ادام"

قلبم تند درون سینه ام شروع به تپیدن کرد.. با ان ژاکت کش بافت کاشمیر صورتی رنگم و گوشواره های مروارید، حس یک معلم مدرسه در سواحل نورماندی را داشتم. به امریکا قول داده بودم با هر چیزی که رو برو شوم از پشش بر خواهم امد، ولی حالا که وقت عمل رسیده بود، دلم می خواست بازوی لاغرش را محکم با هر دو دست بگیرم. هیچ وقت مرا در موقعیت خطرناکی قرار نمی داد. با این حال بودن با، پنجاه و چند دانشجوی

مستِ علاقه مند به خون و پول مفت، مطمئن نبودم شانس بیرون آمدنمان از آن زیر زمین، بدون خراش، چقدر می توانست باشد. امریکا از زمانی که با شپلی در جشن سال اولیها آشنا شد، رفتن به مبارزه های مخفی و غیرقانونی که هر بار در یکی از زیر زمینهای دانشگاه ایسترن برگزار می شد، را شروع کرد. هر مبارزه جای متفاوتی داشت و مکان مبارزه تا یک ساعت قبل از شروع بازی، مخفی نگه داشته می شد. از انجامی که همیشه با ادمهای پاستوریزه دوست می شدم، وقتی اولین بار در مورد مبارزه های زیر زمینی شنیدم، خیلی تعجب کرده بودم. شپلی حتی قبل از شروع دانشگاه در مورد این مبارزه می دانست. هم اتاقی و پسرعمویش تراویس، اولین مبارزه اش را ۷ ماه پیش تر انجام داده بود. با اینکه دانشجوی سال اول بود، بهترین مبارزی بود که ادم در آن سه سالی که مسابقات را ترتیب میداد، دیده بود. حالا که وارد سال دوم شده بود هنوز هم مبارز بدون شکست محسوب میشد. شپلی و تراویس باهم و با پولی که برنده می شدند، به راحتی می توانستند اجاره ی خانه و قبض هاشان را پرداخت کنند.

ادم با نزدیک کردن دوباره ی بلندگو به دهانش فریاد و حرکات تماشاگران را مجددا تشدید کرد:

"امشب یک شرکت کننده جدید داریم. کشتی گیر وزن آزاد دانشگاه ایسترن ... مارک یونگ"

تشویق ها شروع شد. با ورود مارک به رینگ، جمعیت مثل دریای سرخ به دو نیم تقسیم شد. فضای به اندازه ی یک دایره کوچک خالی شد و تماشاگرها با فریاد و سوت او را مسخره کردند. مارک با چهره ی جدی و متمرکز درحالی که بالا و پایین می پرید، گردنش را به سمت چپ و راست تکان داد. جمعیت با شنیدن صدای مات و مبهم یک غرش ساکت شد و صدای موسیقی بلندی از اسپیکرهای که در دو طرف اتاق قرار داده شده بود، بلند شد. برای خفه کردن صدا هر دو دستم را روی گوشه هایم گذاشتم.

" مبارز بعدیمون احتیاجی به معرفی نداره ولی چون مثل سگ ازش می ترسم معرفی می کنم، خانم ها و آقایون تراویس سگ هار مددوکس رو تقدیمتون می کنم "

صدای موسیقی با ظاهر شدن تراویس از در مقابل اتاق، به حد انفجار رسید. فقط شلوار به پا داشت، راحت و بدون هیچ اضطرابی وارد شد. انگار که طبق روال هر روز سرکار حاضر شده باشد. آرام به سمت مرکز رینگ قدم برداشت. به طرف مارک خم شد و مشتش را به مشت او که چسباند، عضلات سفتش زیر ان پوست تاتو شده، کش آمدند. تراویس چیزی زیر گوش مارک نجوا کرد. پسرک درحالی که تمام تلاشش را برای حفظ ظاهر خونسردش به کار می گرفت، سینه به سینه ی تراویس ایستاد.

خیره به هم نگاه کردند. مارک حالت ادمهای را داشت که می خواست کسی را بکشد ولی تراویس از اینکه عصبانیش کرده بود، داشت لذت می برد. با فاصله گرفتن از همدیگر، ادام سوت مسابقه را به صدا درآورد. مارک حالت دفاعی به خودش گرفت درحالی که تراویس شروع به حمله کرد. دیدم را نسبت به رینگ از دست دادم. برای اینکه بتوانم اتفاقات افتاده را ببینم، روی انگشتان پا بالا ادم و سرم را به چپ و راست خم کردم. وقتی موفق نشدم، آرام از میان جمعیتی که در حال فریاد کشیدن بودند راهم را به طرف جلو رینگ باز کردم. با برخورد ارنج تماشا گران به پهلویم و با فشار شانه هایشان، مثل توپ عقب و جلو شدم. با دیدن سر مارک و تراویس مسیرم را ادامه دادم.

به جلو که رسیدم، مارک تراویس را با ان بازوهای کلفتش گرفته بود و سعی داشت روی زمین پرتش کند. برای کامل کردن حرکتش بمحض اینکه به جلو خم شد، تراویس با زانو وسط صورتش زد. مارک قبل از اینکه بفهمد چه اتفاقی افتاد، تراویس به سمتش حمله کرد و پشت سرهم به صورت خونینش مشت زد. دستی بازویم را گرفت و به سمت عقب کشیده شدم.

"چه غلطی داری میکنی آبی؟"

شپلی پرسید:

"از اون عقب نمیتونم ببینم"

دوباره به رینگ که نگاه کردم، مارک در حال مشت زدن بود. برای لحظه ی فکر کردم تراویس دوباره می خواهد با زانو ضربه بزند، ولی با زدن یک چرخ کامل ارنجش را دقیقاً وسط صورت مارک و روی دماغش فرود آورد. خون روی صورت و ژاکتم پاشید. مارک با صدا روی زمین افتاد و برای چند ثانیه سکوت همه جا را گرفت. ادام پارچه ی مشکی و قرمز شطرنجی را روی بدن شل و ول مارک پرت کرد و جمعیت منفجر شد. پولها در حالی که بعضی ها راضی و خوشحال و بعضی ها ناامید و ناراحت بودند، دوباره دست به دست شد. با حرکت جمعیت به عقب و جلو هل داده شدم، صدای امریکا را از پشت شنیدم ولی محو لکه های خونی بودم که از روی سینه ام شروع میشد و تا کمر ادمه پیدا میکرد.

با ایستادن یک جفت پوتین مشکی مقابلم، نگاهم را از لباسم گرفتم و به زمین دوختم. با بالا کشیدن نگاهم شلوار جینی اغشته به خون بعد عضلات مخروطی شکم، سینه ی خیس عرق تاتو شده و نهایتاً یک جفت چشم گرم و قهوه ای رنگ رسیدم. یکی از پشت هولم داد، قبل از اینکه بیفتم، تراویس بازویم را گرفت. با اخم یکی را هل داد و گفت:



" دست بهش نزنین "

قیافه ی درهمش با دیدن تیشرت خونیم جایش را به یک لبخند داد. صورتم را با یک حوله پاک کرد و گفت:

" معذرت میخوام، کیوتر "

آدام ضربه ای به پس سر تراویس زد و گفت:

"زود باش، سگ هار پولها منتظرتن "

بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد گفت:

" چقدر حیف شد، ژاکت خیلی بهت میومد "

چند ثانیه بعد در حالی که به وسیله ی طرفدارانش احاطه شده بود، از همان مسیری که آمده بود، ناپدید شد.

" با خودت چی فکر کردی احمق؟ "

امریکا بازویم را کشید و پرسید. لبخندی زدم و گفتم:

" آمده بودم اینجا مبارزه ببینم دیگه، مگه نه؟ "

شپلی با لحن سرزنش امیزی گفت:

" تو اصلا قرار نبود اینجا باشی، ابی "

" امریکا هم همینطور "

با اخم جواب داد:

" ولی اون سعی نمیکنه خودشو وسط رینگ پرت کنه ... بریم "

امریکا صورتم را پاک کرد. لبخندی زد و گفت:

" واقعا یک دردسر واقعی هستی، ابی ... ای خدا ... دوست دارم "

بازویش را دور گردنم انداخت و اول به سمت پله ها و بعد به سمت سیاهی شب، حرکت کردیم. تا دم در اتاقم در

خوابگاه همراهم آمد و نگاه تحقیر امیزی به هم اتاقیم کارا انداخت. سریع ژاکت خونی را از تنم در آورده، داخل

سبد لباسها انداختم. کارا، که روی تخت دراز کشیده بود، پرسید:

" چنشد ... کجا بودی؟ "

به امریکا نگاه کردم، شانه ی بالا انداخت و گفت:

" خون دماغ ... تو هنوز خون دماغ های مشهور ابی رو ندیدی؟ "

کارا عینکش را روی دماغ بالا داد و سرش را به معنی نه تکان داد. امریکا چشمکی به من زد و در حالی که در را پست سرش می بست، گفت:

" بعدا میبینی "

کمتراز یک دقیقه بعد صدای تلفنم را شنیدم. مثل همیشه امریکا بود، که چند ثانیه بعد از خداحافظی پیام داده بود.

" امشب با شپ میمونم، فردا میبینمت ملکه ی رینگ ها "

نگاهی به کارا کردم. طوری تماشا می میکرد که انگار هر ان ممکن بود از دماغ خون فوران کند.

" داشت شوخی می کرد "

با بی خیالی سری تکان داد و به کتاب های بهم ریخته اش روی تخت، نگاه کرد. کیف حمام و حوله ام را برداشتم و گفتم:

" فکر کنم بهتر باشه یه دوش بگیرم "

با قیافه ی خیلی جدی، بدون اینکه سرش را از روی کتابها بالا بیاورد گفت:

" به رسانه ها خبر میدم "

فردای اون روز، امریکا و شپلی را برای نهار در سلف ملاقات کردم. ترجیح می دادم تنها بنشینم، ولی با شلوغ تر شدن سلف تمام صندلیهای اطرافم را دوستان شپلی از انجمن برادری و بازیکنان تیم فوتبال امریکای پر کردند. بعضی از آنها را دیروز در مسابقه دیده بودم. ولی خوشبختانه، هیچکدوم اشاری به تجربه کنار رینگم نکردند. یکی " شپ " گفت و از کنارمان رد شد. شپلی سری تکان داد و امریکا و من هر دو به سمت صدا برگشتیم. تراویس در حالی که دو دختر موبور تعقیب اش می کردند روی صندلی در انتهای میز نشست. یکی از دخترها روی پایش و دیگری در حالی که به تیشرت او چنگ زده بود، کنارش روی صندلی خالی نشست.

امریکا زیر لب زمزمه کرد:

" فکر کنم دارم بالا میارم "

بلوندی که بغل تراویس نشسته بود، گفت:

" شنیدم چی گفتی، اشغال "

امریکا لقمه اش را از روی میز برداشت و به سمت او پرت کرد. لقمه با فاصله ی کمی از کنار صورتش رد شد. قبل از اینکه فرصت گفتن چیزی را پیدا کند، تراویس پاهایش را باز کرد و او را روی زمین انداخت.

دخترک جیغی زد و به تراویس نگاه کرد:

"اخ"

"امریکا یکی از دوستهای منه، بهتره برای خودت یه بغل دیگه برا نشستن پیدا کنی، لکس"

لکس، در حالی که از روی زمین بلند می شد گفت:

"تراویس"

تراویس بدون توجه به او به بشقاب اش خیره شد ... لکس با نگاه به خواهرش پفی کرد و بعد هر دو دست در دست هم، دور شدند.

تراویس درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، لقمه ی در دهان چپاند و چشمکی به امریکا زد. همان موقع بود که متوجه بریدگی کوچک روی ابرویش شدم. نگاهی به شپلی کرد و مشغول گفتگو با یکی از فوتبالیستهای که روبروش نشسته بود، شد.

اطراف میز آرامتر که شد مشغول صحبت با امریکا و شپلی، درباره برنامه ی که برای اخر هفته داشتیم، شدم. تراویس که آماده ی رفتن شده بود، یکباره ایستاد.

شپلی دستش را روی گوشش گذاشت و بلند پرسید: "چی؟"

تا جای که می توانستم سعی کردم نادیده اش بگیرم. ولی وقتی نگاهش کردم، به من خیره شده بود. شپلی گفت:

"میشناسیش تراو، بهترین دوست امریکا؟ دیشب با ما بود"

تراویس با جذابترین لبخند ممکنه اش نگاهم کرد. با ان موهای کوتاه قهوه ی رنگ و بازوهای تاتو شده، سرکشی و جذابیت از سر و رویش می بارید. در جواب تلاشش برای اغوا کردنم، چشمهایم را چرخاندم. پرسید:

"امریکا از کی تا حالا دوست صمیمی داری؟"

"از دوره راهنمایی"

امریکا لبهانش را روی هم فشار داد، به سمت من چرخید و لبخندی زد:

"یادت نمی یاد، تراویس؟ ژاکتش رو خراب کردی."

"من ژاکت زیاد خراب کردم"

زیر لب زمزمه کردم:



"چندش"

صندلی خالی کنارم را برگرداند. نشست و بازوهایش را مقابلش گذاشت.

"کیوتر بودی دیگه ... اره؟"

"نخیر ... من خودم اسم دارم"

بنظر می رسید از آن حالت دفاعی که گرفتم، لذت می برد و همین عصبانی ترم می کرد.

"خوب؟ چی هست حالا؟"

بدون اینکه جوابش را بدهم گاز دیگری به آخرین قاچ از سیبی که در بشقابم مانده بود زدم.

"پس اسمت میشه کیوتر"

نگاه گذاری به امریکا کردم بعد کامل به سمت تراویس برگشته و گفتم:

"اینجا دارم غذا می خورم"

عصبانیتیم را به حساب چالش گذاشت و ادامه داد:

"من اسمم تراویس ... تراویس مددوکس"

دوباره چشمی چرخاندم و گفتم:

"میدونم کی هستی"

ابروی شکافته اش را بالا داد و گفت:

"میدونی ... هان؟"

"الکی خوشت نیاد ... سخته فراموش کردن اسمی که ۵۰ تا ادم مست یک صدا تکرار می کنن"

خودش را روی صندلی بالا کشید و گفت:

"این چیزا خیلی برام اتفاق می افته"

دوباره چشمهایم را که چرخاندم باعث خنده اش شد:

"بینم ... تیک داری؟"

"چی دارم؟"

"تیک ... اخه چشمهات همین جوری دارن می چرخن"

نگاه خیره ام را که دید، دوباره خندید و گفت:

"البته چشمهای خیسلی خوشگلی هستن."

خم شد ... به فاصله ی چند اینچی از صورتم و ادامه داد:  
" راستی چه رنگیه؟ خاکستری؟ "

سرم را پایین انداختم. اجازه دادم موهای صاف و کاراملی ام مثل پرده ای میانمان فاصله بیندازد. نزدیک که می شد از چیزی که حس می کردم خوشم نمی آمد. دلم نمی خواست یکی از آن دخترهای باشم که در حضور تراویس سرخ می شدند. اصلا دلم نمیخواست به آن شکل تحت تاثیرم قرار دهد.

" حتی فکرشم نکن، تراویس ... اون مثل خواهر می مونه برام "

امریکا بود که گفت.

شپلی رو به امریکا گفت:

" عزیزم ... الان که بهش گفتینه دیگه دسوردار نیست "

امریکا با اصرار ادامه داد:

" تو تیپ ابی نیستی "

تراویس که به او برخورد کرده بود گفت:

" من تیپ همه هستم "

از لابلای موهایم نگاهی به او کرده لبخند زدم.

" اه ... یه لبخند! این یعنی اونقدرهام عوضی نیستم "

چشمکی زد و گفت:

" از اشنایت خوشبختم، کبوتر "

میز را دور زد. خم شد و چیزی در گوش امریکا زمزمه کرد. شپلی چیپسی فرانسوی بسمتش پرتاپ کرد و گفت:

" دهنتمو از رو گوش دوست دخترم وردار "

دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

" تبادل اطلاعات میکنم ... اطلاعات "

چند دختر، با خنده درحالی که مرتب دستهایشان را داخل موهایشان فرو می بردند تا توجه تراویس را به خودشان جلب کنند، دنبالش راه افتادن. تراویس در را برایشان که باز کرد، کم مانده بود از خوشحالی پرواز کنند.

امریکا خندید و گفت:

" توی دردسر افتادی، ابی "

با نگرانی پرسیدم:

"چی گفت؟"

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کند، شلپی سوال کرد:

"گفت بیاریش اپارتمان، مگه نه؟"

امریکا با تکان سر که تایید کرد، شلپی رو به من ادامه داد:

"بین ابی، تو دختر باهوشی هستی ... از همین الان دارم بهت میگم اگه عاشقش بشی، بعد از دستش عصبانی

بشی، نمی تونی بیای عصبانیتت رو روی منو امریکا خالی کنیا ... گفته باشم"

لبخندی زدم و گفتم:

"من عاشقش نمی شم، شپ ... اصلا کجای من شبیه یکی از اون باری دوقولوهاست؟"

امریکا، بازوی شلپی را نوازش کرد و به او اطمینان خاطر داد:

"عاشقش نمیشه"

"این اولین بارش نیست امریکا، می دونین تا حالا چند بار با یک رابطه ی یک شبه با بهترین دوسته دوست

دخترهام، رابطه ی منو با اونا خراب کرده؟! یک شبه رابطه مون تبدیل شده به جنگ و قرار گذاشتن با من شده

قرار گذاشتن با دشمن ... دارم بهت می گم ابی، بخاطر کارهای احمقانه ی تراویس نمی تونی از امریکا انتظار

داشته باشی نیاد و با من قرار نذاره ... دارم بهت اخطار میدم"

"احتیاجی نبود ولی باز ممنون"

با یک لبخند خواستم آرامش کنم ولی بدبینی که سالها با ندانم کاری های تراویس ایجاد شده بود، به این

راحتی ها قابل رفع نبود.

امریکا دستی تکان داد و با شپلی رفت، به سمت کلاس بعداز ظهرم راه افتادم. زیر نور شدید افتاب، یکی از

چشمهایم را بستم و دسته ی کوله پشتی ام را روی دوشم گرفتم. ایسترن دقیقا همان چیزی بود که امیدوار

بودم، باشد. از کلاسهای کوچکش گرفته تا چهره های ناآشنایش. برای من یک شروع جدید بود. بالاخره توانسته

بودم جای پیدا کنم که براحتی، بدون اینکه شاهد پیچ پیچ، ادمهای که می دانستند یا حداقل فکر می کردند

چیزی درباره من می دانند، دران راه بروم. هیچ تفاوتی با سال اولیهای مشتاق و موفق دیگری که در حال رفتن

به کلاسهایشان بودند، نداشتم.

هیچ خبری از شایعه، خیره شدن، ترحم کردن یا حتی قضاوت کردن، نبود. تنها، چیزهای را می دیدند که من میخواستم ببینند ... ژاکت کاشمیر و آبی آبرنی که تحمل هیچگونه مسخره بازی را نداشت!

کوله پشتی ام را زمین گذاشتم و روی صندلی ولو شدم. لپ تاپم را از داخل کیفم بیرون کشیدم. داشتم روی میزم میگذاشتم که تراویس روی صندلی بغل دستم نشست.

"خوبه ... برا منم یادداشت بردار"

خودکار را داخل دهان اش کرده و می جوید. لبخند زد ... بدون شک جذابترین لبخندش را. با نفرت نگاهش کرده و گفتم:

"تو حتی تو این کلاس نیستی"

اشاره ای به صندلی خالی مابین چند دختر، که حالا همگی به من خیره شده بودند، کرد و گفت:

"معلومه که هستم ... معمولا اونجا میشینم."

لپتاپم را روشن کردم و گفتم:

"من برای تو یادداشت بر نمی دارم"

نزدیکم شد، انقدر که می توانستم نفسهایش را روی صورتم، حس کنم.

"معذرت میخوام ولی من بهت توهینی، چیزی کردم؟"

اهی کشیدم و سرم را تکون دادم.

"پس مشکلک با من چیه؟"

با صدای آرامی گفتم:

"باهات نمیخوابم ... بهتره همین الان تمومش کنی"

قبل از اینکه شروع به صحبت کند لبخند زد ...

"من ازت نخواستم با من بخوابی ... خواستم؟"

"نگاه گذرایی به دخترهای ردیف بالا کردم و گفتم:

"من نه یکی از اون دوقلوهای باربی هستم، نه یکی از این گروه کوچیک طرفدارات ... نه اون تاتوهات، نه اون دلبری پسرانت و نه اون ژستهای بی تفاوتی زورکی ات، هیچ کدوم منو تا حدتاثیر قرار نمیدن، پسر. بهتره تمومش کنی ... باشه؟"

بشکل عصبانی کننده ای در برابر گستاخی ام نفوذناپذیر بود.

" باشه، کبوتر ... چرا امشب با امریکا نمیای خونه ما؟ "

در جواب درخواست اش پوزخند زد ... نزدیکتر آمد.

" بین قصدم تور کردن تو نیست، فقط میخوام یکم باهم وقت بگذرونیم "

" تورم کنی؟ واقعا نمیدونم با این شکل حرف زدن چطوری دختر بلند میکنی؟ "

زد زیر خنده، سری تکان داد و گفت:

" فقط بیا ... قسم میخورم حتی باهات لاسم نزنم "

" دربارش فکر میکنم "

با وارد شدن پروفیسر چینی، درحالی که هنوز لبخند میزد به سمت او برگشت. چال گونه هاش بیرون زد ... هرچه بیشتر لبخند میزد، در عین حال که دلم می خواست بیشتر از او متنفر باشم، بشکل عجیبی متنفر شدن از او برایم غیر ممکن می شد. چینی سوال کرد:

" کی میتونه بگه زن کدوم رئیس جمهور نوچ بود و زن کدوم یکی خیلی زشت؟ "

تراویس آرام گفت:

" این یکی رو حتما یادداشت کن ... تو مصاحبه ی شغلی لازمم میشه "

" ششششششش " کردم و مشغول تایپ تمام کلماتی شدم که از دهان پروفیسر خارج می شد. روی صندلی اش ول شد. باقی مانده ی ساعت کلاس را یا خمیازه کشید یا تکیه به بازوی من داد و مانیتورم را دید زد. تمام سعی ام را کردم تا نادیده اش بگیرم. ولی انجام این کار با، حس ماهیچه های بازویش که به من تکیه داده بود، سخت شده بود. تا اعلام کردن اتمام کلاس توسط چینی، با دسبند چرمی که به مچش بسته بود، بازی کرد. با عجله وسایلم را جمع کردم و از کلاس بیرون زدم. درست وقتی که فکر می کردم از دست اش فرار کرده ام جلویم سبز شد.

عینک افتابی اش را به چشم زد و پرسید:

" فکراتو کردی؟ "

دختر ریزه میزه ی موخرمایی خودش را جلو انداخت و گفت:

" سلام تراویس "

و شروع کرد به بازی با موهایش. برای یک لحظه از تن صدایش شوکه شده و ایستادم، بعد سریع از کنارش رد شدم. قبلا خوابگاه دخترها دیده بودمش ... مورگان هال ... ان موقع تن صدایش هیچ شباهتی به صدای الانش

نداشت و کاملاً معمولی حرف میزد. با خودم فکر کردم واقعا چه چیزی باعث شده، فکر کند این لحن بچگانه می تواند برای تراویس جذاب باشد. بعد از چند دقیقه ی صحبت کردن با او، دوباره سراغم امد. فندک را از جیبش بیرون آورد و سیگاری روشن کرد. دود ضخیمی بیرون داد و پرسید:

" کجا بودم؟ اهان، داشتی فکر میکردی "

" درباره ی چی حرف میزنی؟ "

" درمورد، امدن تو خونه ی ما ... فکراتو کردی؟ "

" اگه بگم اره، دست از سرم بر میداری؟ "

در مورد شرطی که گذاشتم فکر کرد و سرش را تکان داد:

" اره "

" پس میام "

" کی؟ "

اهی کشیدم و گفتم:

" امشب ... امشب میام "

لبخندی زد و ایستاد، از همان جا فریاد زد:

" عالیه ... پس میبینمت، کبوتر "

از گوشه که پیچیدم چشمم به امریکا و فنچ افتاد که، بیرون خوابگاه ایستاده بودند. جشن سال اولیها بود که باهم آشنا شدیم هر سه نفر پشت یک میز نشسته بودیم. می دانستم، فنچ می تواند یک عضو سوم خیلی خوب برای تیم دو نفرمان باشد. پسر قد بلندی نبود ولی هنوز هم یک هوا بلند تر از من که 162cm بودم، بنظر می رسید. چشمهای گردش در تناسب کامل با خطوط ظریف چهره اش قرار داشت. موهای سفیدش را همیشه با با ژل جلوی سرش سوزنی میکرد. فنچ با نگاه سرزنش امیزی گفت:

" تراویس مددوکس؟ خدای من، ابی. تراویس مددوکس؟ "

امریکا آدامسش را کش داد و گفت:

" با پس زدن داری بدترش میکنی ... اون عادت به نه شنیدن نداره "

" میگی چیکار کنم؟ باهانش بخوابم؟ "

" اینجوری حداقل تو زمان صرفه جویی میکنی "



" بهش گفتم امشب میام "

فنچ و امریکا نگاهی بهم کردند.

" چیه؟ بهم قول داد اگه بگم اره دست از سرم برداره ... امشب میریم اونجا ... باشه؟ "

" واقعا امشب میای؟ "

لبخندی زدم، از کنارشان گذشتم و وارد خوابگاه شدم. باخودم فکر کردم، واقعا تراویس تا چه اندازه خواهد توانست، به قولی که داده بود، عمل کند و لاس نزند. شناختنش کار چندان سختی نبود. من برای او یا یک چالش بودم یا یک دختر زشت که می توانست بدون نگرانی با او یک دوست خوب باشد. مطمئن نبودم کدام بیشتر ناراحتم میکرد.

۴ ساعت بعد امریکا، برای بردنم به خانه ی شیلی و تراویس، در اتاقم را زد. به محض خارج شدنم از اتاق، امریکا بدون رودرواسی گفت:

" اوه ... ابی، شبیه بی خوانمان ها شدی "

" خوبه "

موهایم را بالای سرم بشکل اشفته ی جمع کرده بودم. ارایشم را کامل پاک کرده بودم. لنزهایم را درآورده، عینکی با فرم مشکی چهار گوش، به چشم زده بودم. شلواری ورزشی و تیشرتی کهنه، که زمان دورانداختنش رسیده بود، پوشیده بودم با دمپایی های تک انگشتی. چند ساعت پیش این نقشه به ذهنم خطور کرده بود، احتمالا زشت به نظر رسیدن، می تونست بهترین راه برای منصرف کردن تراویس از اصرار احمقانه اش، باشه. اگر به دنبال دوست بود، می خواستم مطمئن شوم انقدر بی ریخت وبد قیافه باشم که از دیده شدن با من خجالت بکشد.

امریکا شیشه ی پنجره ی ماشین اش را پایین کشید و ادمسش را بیرون تف کرد:

" خیلی تابلویی، ابی ... چرا برای اینکه تیپت رو کامل کنی، یکم تو گوه سگ غلط نمیخوری؟ "

" قصد ندارم کسی رو تحت تاثیر قرار بدم "

" معلومه "

ماشین را در پارکینگ مجتمع پارک کردیم واز پله ها بالا رفتیم. شیلی در را که باز کرد با دیدن من خنده ی کرد و پرسید:

" چه بلای سرت آمده؟ "

" داره سعی میکنه کسی رو تحت تاثیر قرار نده "

امریکا به دنبال شیلی به اتاق او رفت. در پشت سرشان بستند و من را در سالن تنها گذاشتند. روی نزدیکترین مبل به در نشستم و دمپایه‌هایم را از پا درآوردم. اپارتمان برای دو ادم مجرد، زیادی مرتب بود. همان طور که حدس می‌زدم، دیوارهایش پر بود از عکسهای زنان نیمه بره\* و علامتهای خیابانی، ولی خود خانه تمیز بود. مبلمان تازه. خبری از بوی ابجو مانده و لباسهای کثیف نبود.

" دیگه وقتش بود. "

تراویس گفت و روی کاناپه ولو شد. لبخندی زد. عینکم را روی دماغم بالا دادم و در حالی که منتظر واکنش نسبت به ظاهرم بودم، گفتم:

" امریکا یه تحقیق ناتوموم داشت که باید انجام میداد "

" حالا که صحبت از تحقیق شد، بینم اون تحقیق مربوط به تاریخ رو نوشتی؟ "

حتی نیم نگاهی هم به موهایم نکرد. به واکنش اش اخم کردم:

" تو چی؟ "

" همین عصری تمومش کردم "

" تا چهارشنبه ی هفته ی آینده مهلت داره "

" زود تمومش کردم ... مگه دو صفحه مقاله در مورد گرانت، چقدر میتونه سخت باشه؟ "

" من از اون شب امتحانیا ... احتمالا تا اخر هفته هم شروع نمیکنم "

" خوب، اگه به کمک احتیاج داشتی فقط کافیه بگی "

منتظر ماندم تا بخندد، یا کاری بکند که نشان دهد، داشت شوخی میکرد. ولی قیافه اش کاملا جدی بود. ابرویم را بالا دادم و گفتم:

" تو قراره به من کمک کنی تا مقاله بنویسم "

از اینکه حرفش را باور نکرده بودم، ناراحت شده بود:

" من تو اون کلاس A گرفتم "

شیلی با دست امریکا را به پذیرایی هدایت کرد و گفت:

" اون تو همه ی کلاسهای A داره ... یه نابغه اس و من ازش متنفرم "

با ناباوری نگاهش کردم، ابروی بالا انداخت و گفت:

" چیه؟ یکی تاتو داشته باشه و برای خرج زندگیش مجبور باشه مشت بزنه، نمیتونه نمره خوب بیاره؟ من از اونهای نیستم که از سر بیکاری امدن دانشگاه."

" اصلا چرا مبارزه میکنی؟ چرا نرفتی دنبال بورس؟"

" رفتم ... نیمه بورسیه ام. هزینه کتابها، زندگی، نیمه ی دیگه ی شهریه ام ... به هر حال شوخی نمیکردم، کبوتر. کمک احتیاج بود، من هستم"

" من به کمک تو احتیاجی ندارم. میتونم تحقیقم رو، خودم بنویسم"

می خواستم بحث را همان جا تموم کنم، باید بحث را همان جا تموم می کردم ولی چیزی در مورد تراویس بود که کنجکاوم میکرد.

" نمیتونی یه کار دیگه پیدا کنی؟ نمیدونم یه کاری که کمتر ... سادیسمی باشه؟"

" خیلی راحت کلی پول درمیارم ... همیشه با کار کردن تو یه فروشگاه این همه پول درآورد"

" من بهش نمیگم پول راحت، اگه قرار باشه به خاطرش مشت بخوری"

چشمکی زد و گفت:

" چیه؟ نگرانی؟"

شکلکی درآوردم که باعث خنده اش شد:

" معمولا کتک نمی خورم ... اگه خواستن مشت بزنن جاخالی میدم. زیاد سخت نیست"

خندیدم:

" طوری میگی انگار این قبلا به عقل هیچکسی نرسیده"

" من مشت که میزنم، می خورن. بعد سعی میکنن جواب مشتت رو که خوردن بدن، اینجوری همیشه یه مبارزه رو برنده شد"

" کی هستی تو؟ پسر کاراته باز؟ کی یاد گرفتی مبارزه کنی؟"

شلیپی و امریکا اول بهم، بعد ساکت و بدون حرف زمین را نگاه کردند. حدس اینکه سوال بدی پرسیدم سخت نبود ولی تراویس بنظر ناراحت نمیرسید:

" من یه بابای الکلی بی اعصاب داشتم با چهارتا برادر که ژنتیکی عوضی بودن"

تا بناگوش سرخ شدم و گفتم:

" اوه"

" احتیاجی به خجالت کشیدن نیست کبوتر، بابام الکل رو ترک کرده و برادرمام بزرگ شدن، ادم شدن " " خجالت نکشیدم "

گفتم و شروع کردم به بازی کردن با دسته ی از موهام که پایین ریخته بود، بعد تمام موهام رو باز کردم، دستی میانشان کشیدم تا صافشان کنم و دوباره بالای سرم جمع کردم.

" از ظاهر ساده و بی ارایش خیلی خوشم امد. دخترا اینجا معمولاً اینجوری نمیان " " عصبانی از اینکه نقشه ام شکست خورده، گفتم:

" یکی مجبورم کرد پیام اینجا. بعدشم هیچ نقشه ای برای تحت تاثیر قرار دادن تو نداشتم "

لبخندی از سر کیف زد و من هم به امید اینکه کمی حالم را بهتر خواهد کرد، عصبانی تر شدم. نمی دانم دخترها اطراف تراویس که هستند، چه حسی دارند. ولی قبلاً دیده بودم چطور رفتار میکنند. من بیشتر از آنکه دلم بخواد از سرخوشی قهقهه بزنم، حالت تهوع و سرگیجه داشتم. هرچه بیشتر سعی میکرد کاری بکند که لبخند بزنم، بی قرارتر می شدم.

" همینجوریشم متاثر هستیم. من قبلاً بیاد ندارم از کسی خواهش کرده باشم که بیاد خونه ام " " قیافه ام را با نفرت جمع کردم:

" مطمئنم که اینجوریه "

بدترین شکل اعتماد بنفس را داشت. نه تنها از زیبای و جذابتش خبر داشت، بلکه عادت کرده بود، دخترها بخاطرش سرو دست بشکنند. انقدر که رفتار بی ادبانه ی من نه یه توهین، که برایش یک چیز جدید و جذاب بود. احتمالاً باید استراتژی ام را تغییر میدادم.

امریکا ریموت را به طرف تلویزیون گرفت و در حین تغییر کانالها گفت:

" تلویزیون امشب یه فیلم خوب داره ... کسی کنجاکو هست بدونه جین کوچولو کجاست؟ " " تراویس بلند شد و گفت:

" من داشتم میرفتم شام بخورم، تو گرسنه ات نیست، کبوتر؟ "

" من قبلاً خوردم "

امریکا با حواسی پرت گفت:

" نه نخوردی ... " و بعد ادامه داد " ||||| ... مممم ... راس میگی فراموش کردم قبل از اینکه پیام بیرون یه قاچ پیتزا خوردی؟! "

با عصبانیت، به صورت ناراحتش، که داشت تمام تلاشش را برای جبران سوتی که داده بود میکرد، نگاه کردم و منتظر عکس العمل تراویس ماندم.

طول اتاق را طی کرد و در را برایم باز کرد:

"زود باش، کبوتر. باید گرسنه باشی"

"کجا میری؟"

"هرجا تو بگی. میتونیم بریم پیتزا"

نگاهی به لباسهایم کردم و گفتم:

"لباسم مناسب نیست"

ظاهرم را برای چند لحظه بررسی کرد و لبخند زد:

"خیلی هم خوبه ... بریم ... از گشنگی دارم میمیرم"

دستی برای امریکا تکان دادم و از کنار تراویس رد شده از پله ها پایین رفتم. در پارکینگ با وحشت ایستادم و تراویس را که سوار موتور سیاه و کدری شد، تماشا کردم.

"اممم"

انگشتان پایم را تکان دادم، چیزی برای گفتن پیدا نکردم. نگاه بی قرارش را به صورتم دوخت و گفت:

"بپر بالا، اروم میرم"

به نوشته ی روی باک اشاره کردم و پرسیدم:

"این دیگه چیه؟"

"عشق زندگی هارلی نایت رود. مواظب باش سوار که میشی روش خط نندازی"

"دمپایی پامه ها!!"

طوری خیره شده بود، که انگار داشتم به زبان دیگری با او حرف میزد. گفتم:

"منم پوتین پامه ... بپر بالا"

عینک افتابی اش را به چشم زد و موتور را روشن کرد. پشتش سوار شدم. دنبال جای برای گرفتن، دستهایم را به عقب بردم ولی انگشتانم از روکش چرمی صندلی به چراغ عقب موتور لغزید.

میچ دستهایم را گرفت و دور کمرش حلقه کرد.

"بجز من جای برای گرفتن نیست، کبوتر ... محکم بگیر"

موتور را با پا هل داد و حرکت کرد. با وارد شدن به خیابان اصلی، موتور را مثل راکت از جا کند. دسته ی از موهایم، که پایین ریخته بود، به صورتم چسبید. می دانستم اگر بخواهم از روی شانه اش به جلو نگاه کنم، صفحه ی عینکم پر خواهد شد از پشه های مرده، برای همین پشتش پناه گرفتم. با نزدیک شدن به رستوران و کم کردن سرعتش، خودم را روی زمین بتونی پرت کردم.

"تو دیونه ای!"

خندید. موتورش را پارک کرد و گفت:

"سرعت مجاز رو رعایت کردم"

موهایم را باز کردم. انگشتانم را برای باز کردن گرههای افتاده میان موهایم فرو کردم و گفتم:

"اره، اگه تو اتوبان بودیم"

ایستاد و من را که موهای چسبیده به صورتم را جدا میکردم، تماشا کرد. بعد در را برایم باز کرد و گفت:

"مگه من میزارم اتفاقی برات بیفته، کبوتر؟!"

در حالی که هنوز سرگیجه داشتم، سریع از کنارش رد شدم. بوی سرخ کردنی و ادویه جات میامد. به دنبال اش روی فرش قرمز رنگی، که پر از خرد نان بود، راه افتادم. گوشه ی رستوران، جای دور از خانواده ها و دانشجویان، میزی انتخاب کرد و دو ابجو سفارش داد. بدون اینکه به دانشجویان ایسترن نگاه کنم، رستوران را از نظر گذراندم و خانواده ها را، که سعی داشتند به زور به کودکان لوششان غذا بدهند، تماشا کردم.

دخترک گارسون مست از حضور تراویس "باشه تراویسی" گفت و به طرف آشپزخانه حرکت کرد. برای یک لحظه از ریخت و قیافه ام خجالت

کشیدم. موهای بهم ریخته ام را پشت گوشم داده و با لحن تلخی پرسیدم:

"همیشه اینجا میای؟"

خیره نگاهم کرد، دستهایش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

"قصه چیه کبوتر؟ تو کلا از مردها بدت میات یا فقط با من بدی؟"

"فکر کنم فقط با تو"

خندید، خوشش آمده بود.

"درکت نمیکنم، تو تنها دختری هستی که از من قبل از اینکه باهام بخوابه متنفر شده. وقتی حرف میزنی هول

نمیشی، سعی نمیکنی توجهم رو جلب کنی"



" این یه تاکتیک یا استراتژی نیست، ازت خوشم نمی یاد، همین "

" اگه خوشت نمی امد، اینجا نبودی "

اخمه‌ایم ناخودآگاه باز شد، اهی کشیدم و گفتم:

" من نگفتم تو ادم بدی هستی، دوست ندارم به چشم ادمها یه هدف راحت باشم، فقط بخاطر اینکه دخترم "

گفتم و نگاهم راه، تازمانی که صدای سرفه ی تراویس را شنیدم، به نمکدان روی میز دوختم.

با چشمهای وق زده و درحالی که از شدت خنده می لرزید، گفت:

" خدای من ... داری منو میکشی ... همینه ... ما باید باهم دوست بشیم ... نه رو، به عنوان جواب قبول نمیکنم "

"

" من با دوست بودن مشکلی ندارم بشرط اینکه هر پنج دقیقه یکبار فکر خوابیدن با من بسرت نزنه "

" با من نمیخوابی ... گرفتم "

سعی کردم نخندم ولی نشد، چشمهایش داشت برق میزد.

" قول میدم حتی در این مورد فکر هم نکنم ... مگه اینکه خودت بخوای "

ارنجم را روی میز گذاشتم و به ان تکیه دادم:

" و این اتفاق هیچوقت نمی افته ... پس بهتره فقط دوست باشیم "

لبخند موزیانه ی زد، کمی نزدیک شد و گفت:

" هیچ وقت نگو، هیچ وقت "

" خوب..قصه ی تو چیه؟ همیشه تراویس " سگ هار " مددوکس بودی یا از وقتی امدی اینجا، شدی؟ "

دو انگشت از هر دو دستم راه، وقتی اسم مستعارش را می گفتم، به معنی علامت گیومه بالا اوردم. برای اولین

بار از وقتی با او آشنا شده بودم، تراویس را بدون اعتماد بنفس دیدم. بنظر می رسید خجالت کشیده باشد.

" نه، ادام بعد از اولین مبارزه ام این اسم رو روم گذاشت "

از جواب کوتاهی که داد خوشم نیامد:

" همین؟ نمیخوای چیزی در مورد خودت بهم بگی؟ "

" چی میخوای بدونی؟ "

" چیزهای معمولی ... کجا بدنیا امدی؟ دلت میخواست وقتی بزرگ شدی چکاره بشی؟ ... اینجور چیزا دیگه. "

" اهل همین جام، همین جا به دنیا امدم، همین جا بزرگ شدم و دانشجوی حقوق کیفری ام "

اهی کشید و کارد و چنگالش را از لای دستمالی که به دورشان پیچیده شده بود بیرون کشید و کنار بشقابش گذاشت. از روی شانه اش نگاهی به اطراف انداخت، سخت شدن چانه اش را دیدم. دو میزی که فوتبالیستهای دانشگاه ایسترن اشغال کرده بودند، به صدای خنده ی منفجر شد.

تراویس از موضوع خنده شان کمی دلخور بنظر می رسید.

با ناباوری پرسیدم:

"شوخی میکنی؟"

با حواس پرتی گفت:

"نه، اهل همینجام"

"منظورم رشته ات بود، به تیپت نمیخوره حقوق کیفری بخونی"

ابروی در هم کشید و اینبار با تمرکز بیشتری پرسید:

"اون وقت چرا؟"

نگاهی به تاتوهای روی بازوش کردم و گفتم:

"فقط همین رو بگم که بخش کیفریش بیشتر بهت میاد تا بخش حقوقی"

"دردسر درست نمیکنم ... معمولاً. بابام در این مورد خیلی سخت گیره"

"مامانت کجاس؟"

"وقتی بچه بودم مرد"

سرم را تکان دادم. شوکه از جوابی که داده بود، گفتم:

"من ... متاسفم"

"هیچی ازش یادم نمیداد، برادرهام چرا، ولی من ... نه. وقتی مرد سه سالم بود"

با لحن شوخی پرسیدم:

"چهارتا برادر، هان؟ چطور تشخیص میدادی کدوم بزرگتره؟"

"بزرگ و کوچیک بودنشون رو از شدت ضربه ی که میزدن میتونستم تشخیص بدم، شدت ضربه هاشون از

بزرگ به کوچیک کمتر میشد. توماس، دوقلوها تیلور و تایلر و بعد ترنتون. خدا نکنه تیلور و تایلر تو یه اتاق تنها

گیرت بیارن. نصف چیزهای رو که الان بلدم از اونها یاد گرفتم. ترنتون از همشون کوچیکتر بود ولی خیلی

فرزه. الان تنها کسیه که میتونه بهم مشت بزنه."

حتی تصور ۵ تراویس که در یک خانه بدنبال هم بدونند هم غیر ممکن بود، سری تکان دادم و پرسیدم:  
"اونام همشون تاتو دارن؟"

"بجز توماس که کالیفرنیا مدیر تبلیغاته، همشون دارن."

"بابات؟ بابات کجاس؟"

"همین جا"

چانه اش دوباره سخت شد. این بار به نظر واقعا عصبانی میامد. به میز پر سرو صدای فوتبالیستها اشاره کردم و پرسیدم:

"به چی دارن میخندن؟"

سری تکان داد. کاملا مشخص بود دلش نمی خواهد در این مورد صحبت کند. دست به سینه به صندلی ام لم دادم و عصبانی از چیزی که باعث خنده ی آنها و خشم تراویس شده بود دوباره گفتم:  
"بگو"

"دارن به من میخندن ... اینکه قبل از اینکه اتفاقی بینمون بیافته اول تو رو شام دعوت کردم. اخه ... معولا اینجوری نمیشه."

"اول؟"

حالت چهره ام تغییر کرد و تراویس متوجه این تغییر شد. بی هوا گفتم:

"فکر کردم به خاطر اینکه با یکی مثل من، با این ریخت و قیافه، اومدی بیرون دارن بهت می خندند ... الان دارن با خودشون فکر میکنن میخوام باهات بخوابم"

"چرا باید با یکی مثل تو نیام بیرون؟"

سرخ شدن گونه هایم را حس کردم. برای کاستن از دمای که روی گونه هایم در حال افزایش بود، پرسیدم:  
"کجا بودیم؟"

"تو، تو رشته ات چیه؟"

"... هنوز انتخاب نکردم ولی احتمالا حسابداری"

"اهل اینجا نیستی ... از کجا امدی؟"

"مثل امریکا از ویچیتا"

"چطور شد از کانزاس، سر از اینجا دراوردین؟"

برچسب روی شیشه ی ابجو را کندم و گفتم:

" می خواستیم در بریم "

" از کی؟ "

" پدر و مادر من "

" امریکا چی؟ اونم با خانواده اش مشکل داشت؟ "

" نه، پم و مارک فوقالعاده ان ... یه جورای منو اونا بزرگ کردن. امریکا بخاطر من امد، دلش نمیخواست تنها

بیام "

" خوب چرا ایسترن؟ "

بحث داشت از حالت گفتگوی کوتاه خارج میشد. بیشتر داشت خصوصی میشد و این مسئله ازارم میداد.

فوتبالیستها بلند که شدند چند صدلی با صدا بهم خورد. در حالی که به سمت در حرکت میکردند شوخی دیگری

کرده و خندیدند. سرعت حرکتشان با ایستادن تراویس بیشتر شد طوری که عقبی ها برای خارج شدن جلوپها رو

هل دادند. تراویس دوباره نشست. به شدت سعی میکرد عصبانیتش را پس بزند:

" داشتی میگفتی، چرا ایسترن رو انتخاب کردی؟ "

شانه ی بالا انداختم و گفتم:

" توضیح دادنش سخته ... بنظر میرسید انتخاب درستی باشه "

منو را باز کرده، لبخند زد:

" فکر کنم بفهمم منظورت چیه "

\*\*\*

فصل دوم: خوک

دور تا دور میز مورد علاقه مان را چهره های اشنا اشغال کرده بودند. امریکا یک طرف و فنچ طرف دیگرم

نشسته بود. مابقی صدلی ها توسط شپلی و اعضای انجمن برادری اش (سیگما تائو) اشغال شده بودند. شنیدن

صدا، در میان همه ی سلف، تقریبا غیر ممکن بود. کولر روی نقطه ی انجماد تنظیم شده بود و هوا بوی

عرق و غذای سرخ شده میداد. با این حال همه بشکل عجیبی سرحال و پر انرژی بودند.

" سلام برزیل "

شپلی، رو به پسری که رو بروی من نشست، گفت.

پوست زیتونی و چشمهای قهوه‌ی رنگ اش با کلاه بیسبال سفیدی که ارم تیم فوتبال ایسترن را داشت و تا نزدیک ابروهایش پایین کشیده بود، هارمونی زیبای ایجاد کرده بود:

"بعد بازی یکشنبه، کجا غیبت زد؟ ... به جای توام یه چندتا ابجو خوردم"

شپ روی موهای بلند و بلوند امریکا بوسه‌ی زد و گفت:

"لطف کردی ... امریکا رو برده بودم شام بیرون"

"جای من نشستنی برزیل"

برزیل برگشت و با دیدن تراویس که بالای سرش ایستاده بود نگاه متعجبش را به من دوخت و گفت:

"اوه، از دخترهای توئه؟"

سری تکان دادم و گفتم:

"معلومه که نیستم"

برزیل نگاه دیگری به تراویس که منتظر او بود کرد و شانه‌ی بالا انداخت. بشقابش را برداشت و به انتهای میز رفت.

تراویس روی صندلی نشست و به من لبخند زد:

"چه خبر، کبوتر؟"

به غذای عجیب و غریب داخل بشقابش، که بیشتر شبیه شمع اب شده بود، نگاه کردم و پرسیدم:

"این دیگه چیه؟"

کمی اب خورد، خنده‌ی کرد و گفت:

"از خانومهای اشپز اینجا میتروسم ... راستش نمیتونم درباره‌ی مهارتهای اشپزیشون انتقاد کنم"

متوجه نگاه‌های کنجکاو افرادی که پشت میز نشسته بودند شدم. به نظر اصرار تراویس برای نشستن کنار من کنجکاو ترشان کرده بود.

امریکا ناله‌ی کرد و گفت:

"اه، امتحان زیست بعد از ناهاره"

"خوندی؟"

"خدا ... نه ... همه شب داشتم به دوست پسر قوت قلب میدادم، که تو قرار نیست با تراویس بخوابی"

فوتبالیستهای که انتهای میز نشسته بودند برای بهتر شنیدن گفتگوی ما، خنده ی کریحشان را قطع کردند. همین توجه افراد بیشتری را به سمت ما جلب کرد. نگاهی به امریکا انداختم که سقلمه ی به شپلی زد. تراویس با خنده، بسته ی کچاب را به سمت شپلی پرتاب کرد و گفت:

" یعنی وضع اینقدر خرابه؟ "

به تلاشش برای انحراف توجه ها لبخندی زدم. امریکا پشت شپلی را ماساژ داد و گفت:

" حالش خوب میشه، یکم به زمان احتیاج داره تا متوجه بشه، ابی در برابر جاذبه تو مقاومه "

تراویس دلخور گفت:

" من هیچ وقت سعی نکردم جذبش کنم، اون دوستمه "

رو به شپلی گفتم:

" نگفتم ... جای نگرانی نیست "

شپلی نگاهم کرد، جدیت را که در نگاهم دید چشمانش برقی زد.

تراویس پرسید:

" تو خوندی؟ "

" مهم نیست چقدر بخونم، سردر نمیبارم. کلا زیست چیزی نیست که تو کله من فرو بره "

ایستاد و گفت:

" پاشو بریم "

" چی؟ "

" بریم جزوهات رو برداریم. کمکت میکنم بخونی "

" تراویس ... "

" نکون بخور کبوتر، از اون امتحان قرار نمره ی کامل بگیری "

بلند که میشدم یکی از گیس بافتهای امریکا را کشیدم و گفتم:

" کلاس میبینمت "

" جا برات نگه میدارم، به هر نوع کمکی احتیاج دارم "

تا اتاق همراهم امد، در حال بیرون آوردن یاداشتها، کتابم را ورق زد و چند سوال پرسید. جاهای که مشکل داشتم توضیح داد. هر چه بیشتر توضیح میداد مسائل از حالت پیچیده خارج میشد و بنظر اسانتر میرسید.



" ... سلولهای بدن از راه تقسیم میتوز تکثیر میشن. اینجاست که مرحله ها وارد کار میشن. مثل اسمهای دخترونه میمونه، پرومتا اناتالا"

"پرومتا اناتالا؟"

"پروفاز، متافاز، انافاز و تلوفاز"

سرم را تکان دادم و تکرار کردم " پرومتا اناتالا "

با جزوه آرام به سرم زد و گفت:

" حالا دیگه این جزوه رو از اول تا آخر بلدی "

" خوب ... میبینیم "

" تا کلاس همراست میام و توی مسیر چندتا سوال ازت میپرسم "

در را پشت سرمان قفل کردم و پرسیدم:

" اگه امتحان رو خراب کنم از دستم ناراحت که نمیشی ... میشی؟"

"قرار نیست امتحان رو خراب کنی، فقط دفعه ی بعد بهتره یکم زودتر شروع کنیم "

قدمهایش را با من هماهنگ کرد. پرسیدم:

" چطوری میخوای هم به من درس بدی، هم خودت درس بخونی، هم تکالیفت رو انجام بدی، تازه به تمرینهاتم برسی؟"

خنده ی کرد و گفت:

" من تمرین نمیکنم ... ادام زنگ میزنه میگه مسابقه کجاست، منم میرم، همین "

سرم را با ناباوری تکان دادم. ورقه را جلوی صورتش گرفت و شروع کرد به پرسیدن سوال. تا رسیدن به کلاس تقریباً یک دوردیگر دروس را مرور کرده بودیم. با لبخند جزوه ها را پس داد و گفت:

" پدرش رو در بیار "

پسر قد بلند و لاغری حین وارد شدن به کلاس سلام کرد:

"سلام، تراو "

" پارکر "

پارکر با چشمهای که برق میزد نگاهی به من کرد و گفت:

" سلام، ابی "

متعجب از اینکه نام مرا میدانست گفتم:  
"سلام"

پارکر، باچند نفر که پشتش نشسته بودند شوخی کرد و سرچایش نشست. قبلا او را در کلاس دیده بودم ولی هیچ وقت فرصت آشنا شدن پیش نیامده بود. پرسیدم:  
"این دیگه کیه؟"

بی خیال شانه ای بالا انداخت گفت:

"پارکر هایز، از برادرهای سیگما تائو"  
با تردید پرسیدم:

"توام عضو انجمن برادری هستی؟"

از روی شانه ام نگاهی به پارکر کرد:

"مثل شپلی، فکر میکردم بدونی"

به تاتوهای روی بازویش اشاره ی کردم و گفتم:

"به تیپت نمیخوره عضو اینجور انجمن ها باشی"

"پدرم از همین جا فارغ التحصیل شده و همه ی برادرام سیگما تائوی هستن. یه مسئله خانوادگیه"

"ازت تعهدی، چیزی خواستن؟"

"نه واقعا، ادمهای خوبی هستن ... بهتره بری کلاس"

با ارنج به پهلویش زدم و درحالی که به دنبال امریکا وارد کلاس میشدم گفتم:

"ممنون بابت کمک"

امریکا روی صندلی اش نشست و پرسید:

"چطور بود؟"

"معلم خوبی"

"فقط معلم؟"

"دوست خوبی هم هست"

ناامید به نظر میرسید، به صورت آویزانش، ریز خندیم. امریکا همیشه آروز داشت روزی بتوانیم با دو دوست قرار بگذاریم و حالا احتمالا بیرون رفتنمان با دو نفر که هم دوست بودند، هم پسر عمو و هم، هم اتاقی، وراى

روپاهایش بود. وقتی تصمیم گرفت با من به ایسترن بیاید، درخواستش برای هم اتاقی شدن را بدنبال کمی ازادی رد کرده بودم. بعدها که مرا بخاطر اینکار بخشید، شروع کرد به آشنا کردن من با دوستان شیلی. علاقه ی ناگهانی تراویس به من در هماهنگی کامل با روپاهای او قرار داشت. سریع به تمام سوالات پاسخ داده و از کلاس بیرون امدم روی پله ها نشسته و منتظر امریکا ماندم. از کلاس که بیرون زد. مثل شکست خورده ها کنارم روی زمین نشست.

"وحشتناک بود"

"باید با ما درس بخونی، تراویس واقعا خیلی خوب توضیح میده"

ناله ی کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت:

"هیچی کمکم نکردی ... نمی تونستی حداقل از روی ادب و تواضع یه سری تکون بدی یا اشاره ی بکنی؟"

دستم را دور گردنش حلقه کردم و باهم به طرف خوابگاه حرکت کردیم.

در طول هفته ی بعد تراویس هم در نوشتن مقاله تاریخ، هم زیست شناسی خیلی کمکم کرد. باهم مقابل اتاق پروفیسور کمپ بل ایستاده و لیست نمرات را چک کردیم. اسم من، در ردیف سوم از بالا قرار داشت.

"سومین نمره ی کلاس ... افرین کبوتر، کارت عالی بود"

چشمانش از غرور و هیجان برق میزد. بخودش که فشارم داد، حس عجیبی تمام وجودم را گرفت. یک قدم به عقب برداشتم و تیشرتش را کشیدم:

"خیلی ممنون تراویس، بدون کمک تو نمیتونستم همچین نمره ای بیارم"

از روی زمین بلندم کرد و روی شانه اش انداخت. از میان جمعیت راهی برای عبور باز کرد و گفت:

"راه رو باز کنین، برید کنار مردم. برای این دختر بیچاره ی زخمی با یه مغز خیلی گنده جا باز کنید، برای اینکه

این دختر، لعنتی، یه نابغه اس"

به صورت کنجکاو و خندان همکلاسیه‌هایم خندیدم.

روزها که میگذشت هر دو تمام شایعات مربوط به وجود رابطه بینمان را رد می کردیم. ناگفته نماند سوابق قبلی تراویس و اینکه هیچ وقت رابطه ی طولانی تر از یک شب با هیچ دختری نداشت، جلوی شایعات را تا حد زیادی می گرفت. هرچه بیشتر باهم دیده میشدیم، مردم بیشتر به پلاتونیک بودن رابطه مان پی می بردند. باوجود تمام شایعات تراویس همچنان در مرکز توجه دختران دانشگاه قرار داشت. در کلاس تاریخ همچنان کنار من مینشست. ناهار را با من در سلف می خورد و من هرچه بیشتر با او همراه میشدم، بیشتر متوجه غلط

بودن قضاوتم درباره ی او میشدم. حتی گاهی خودم را در حال طرفداری از او، در مقابل کسانی که او را به اندازه ای من نمیشناختند، می یافتم.

تراویس قوطی اب پرتقال را مقابلم روی میز گذاشت. ژاکتم را در آورده روی صندلی انداختم و گفتم:

"مجبور نبودی اینکارو بکنی، خودم میرفتم میگرفتم"

لبخندی زد. چال روی گونه ی چپ اش بیرون زد:

"خوب، حالا دیگه مجبور نیستی"

برزیل پفی کرد و گفت:

"این دختر کابانا بویت (cabana boy: خدمتکار یا گارسون در مناطق ساحلی و پلاژها) کرده تراویس؟"

بعدی چیه؟ یه اسپیدو (Speedo: لباس زیر) پات کنی و با برگ درخت بادش بزنی؟"

تراویس نگاه غضبناکی به او انداخت. پیش دستی کرده در دفاع از او گفتم:

"تو حتی وجود پوشیدن اسپیدو رو هم نداری برزیل. پس بهتره خفه شی"

برزیل دست هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

"سخت بگیر، ابی. داشتم شوخی میکردم"

اخمی کردم و گفتم:

"فقط ... درموردش اینجوری حرف نزن"

حالت چهره ی تراویس چیزی بود بین قدردانی و تعجب:

"نمردیم و اینم دیدیم ... یه دختر الان از من دفاع کرد"

بلند شد. بشقابش را برداشت، قبلا از رفتن با نگاه، هشداردیگری به برزیل داد و به جمع گروه سیگاریها، بیرون

از سلف پیوست. دخترها برای نزدیکتر ایستادن به او در حال رقابت بودند. تلاشم را کردم او را که در حال حرف

زدن و خندیدن بود تماشا نکنم ولی بی فایده بود. امریکا که متوجه شده بود حواسم جای دیگری است با ارنج

به پهلویم زد و پرسید:

"به چی زل زدی؟"

"هیچ، به هیچی زل نزدم"

دستش را ستون چانه اش کرد و گفت:

" چقدر تابلو ... اون مو قرمز رو ببین، به تعداد پلکهای که میزنه دستش رو لای موهاش فرو میکنه و بیرون میاره. دارم فکر میکنم تراویس خسته نمیشه "

شپلی سری تکان داد و گفت:

" میشه.. همه فکر میکنن تراویس یه عوضیه. ولی اگه بدونن چقدر، در مقابل هر دختری که فکر میکنه میتونه رامش کنه، صبور! بیچاره هیچ جا نمیتونه بره، مگر اینکه یکی دوتا از اینها بخوان تورش کنن. باور کن، اون خیلی مودب تر از چیزی که من میتونستم باشم "

امریکا گونه ی شپلی را بوسید و گفت:

" توام اصلا خوشت نمی امد، اره؟! "

از کنار تراویس که می گذشتم تقریبا سیگارش در حال تمام شدن بود که گفت:

" صبر کن کبوتر، منم باهات میام "

" مجبور نیستی همه ی کلاسها رو با من بری. خودم میتونم راهمو پیدا کنم "

حواسش پرت دختری بود با موهای بلند مشکی و دامن کوتاه که وقتی از کنارش رد شد، به او لبخند زد. نگاهی به مسیری که دخترک رفته بود کرد. سیگارش را به زمین انداخت و گفت:

" پس بعدا میبینمت، کبوتر "

و رفت.

در طول کلاس جایش خالی بود. از اینکه کلاس را به خاطر دختری که حتی نمیشناختش از دست داده بود عصبانی بودم. پروفیسور چنی کلاس را زودتر از همیشه که تعطیل کرد. با عجله از میان چمن ها، برای رسیدن به قرارم با فنچ، گذشتم. باید سر ساعت سه می دیدمش تا جزوه های درک مطلب موسیقی «شِرری کسیدی» را به او بدهم. به ساعت نگاه کردم و قدمهایم را تند تر کردم.

" ابی؟ "

پارکر از میان چمنها به حالت دو به من رسید:

" فکر کنم ما رسما باهم آشنا نشده باشیم "

دستش را دراز کرد. لبخندی زده و با او دست دادم:

" ابی ابرنشی "

دستش را در جیب شلوارش فرو کرد و لبخندی زد:

"نمره ی زیستت رو که گرفتی من پشت سرت بودم. تبریک میگم"

"اگه تراویس نبود، احتمالاً نمره ی خیلی بدی میگرفتم. باور کن"

"شما دوتا ... باهم ..."

"دوستیم"

لبخند زد ...

"بهت گفته اخر هفته انجمن پارتی داریم؟"

"ما بیشتر یا در مورد زیست حرف میزنیم یا غذا ها"

"خودِ خودِ تراویس"

مقابل در ساختمان مورگان هال، صورتم را با چشمهای سبز رنگش اسکن کرد و گفت:

"حتماً بیا، خوش میگذره"

"با امریکا صحبت میکنم، فکر نکنم برنامه ی برای اخر هفته داشته باشیم"

"شما دوتا بدون هم جای نمیرین؟"

"تابستون باهم قرار گذاشتیم، تنهای پارتی نریم"

در تایید حرفم سری تکان داد و گفت:

"عاقلاًنه اس"

"از جشن سال اولی ها که با شپلی آشنا شد، دیگه باهاش پارتی نرفتم. راستش این اولین باره که باید ازش

پرسم. فکر نکنم مخالفت کنه"

دلَم میخواست از خجالت اب شوم. نه تنها ایستاد و پرچانگی کرده بودم، بلکه خودم را لو داده و به او فهمانده

بودم، کسی از من برای رفتن به پارتی دعوت نکرده.

"عالیه، پس اونجا میبینمت"

و با ان چانه ی مردانه و پوست برنزه اش که او را بیشتر شبیه مدلها میکرد، لبخندی زد. برگشت و به سمت

دیگر محوطه ی دانشگاه حرکت کرد. از پشت تماشایش کردم. قد بلندی داشت. کاملاً شیو شده با پیراهن خط

دار و شلوار لی. قدم که برمی داشت موهای بلوند چرکی اش، در هوا موج میزد.

خوشحال از اینکه دعوتم کرده، لبم را به دندان گرفتم.

"بین، این یکی بیشتر به تیپت میخوره"



فنچ در گوشم زمزمه کرد. ناتوان از کنترل لبخندم، گفتم:  
"خوشتیپه نه؟"

"معلومه که هست ... اونم از اون تیتیش مامانیاش"

ضربه ی آرامی به شانه اش زد:

"فنچ"

"جزوه ی شرری رو آوردی؟"

"اوردم"

و جزوه ها را از کیف بیرون کشیدم و به دستش دادم. سیگاری روشن کرد و بین لبهایش گذاشت. چشمانش را باریک کرد و روی یادداشتهای تمرکز کرد.

"لغنتی معرکه اس"

جزوه ها را لوله کرد و داخل جیبش که فرو می کرد، پک دیگری به سیگار زد و گفت:

"خیلی خوب شد بویلر(دیگ بخار) خوابگاه خرابه، احتمالاً به یه دوش اب سرد احتیاج پیدا میکنی"

"خوابگاه اب گرم نداره؟"

"اینجوری میگن"

فنچ کوله پشتی اش را رو دوشش انداخت و گفت:

"ریاضی دارم ... باید برم. به امریکا بگو اخر هفته منو فراموش نکنه"

"بهش میگم"

به دیوارهای قدیمی خوابگاه با عصبانیت نگاهی کردم و به سمت اتاقم دویدم. در را باشتاب باز کردم و کیف ام را روی زمین پرت کردم:

"اب گرم نداریم"

کارا از پشت میز زمزمه کرد:

"میدونم"

لرزش تلفنم را داخل جیبم حس کردم. امریکا بود که پیام داده و بویلر را زیر فحش گرفته بود. چند دقیقه ی بعد سر و کله اش پیدا شد. با عصبانیت وارد شد و خودش را روی تختم پرت کرد:

"این مسخره بازی ها رو باورت میشه، اینهمه پول داریم میدیم، یه اب گرم نداریم تا دوش بگیریم"

کارا گفت:

" اینقدر ناله نکن، چرا نمیری خونه ی دوست پست؟ مگه پیش اون نیمونی؟"

" فکر خوییه کارا، این بدجنس بودند بعضی وقتها به درد میخوره ها "

کارا بدون توجه، به تکه ی که امریکا انداخته بود، نگاهش را به صفحه کامپیوترش دوخت. امریکا تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و با سرعت باور نکردنی پیامی نوشت و چند ثانیه بعد جواب پیامش را دریافت کرد. لبخندی زد و گفت:

" تا وقتی دیگ رو درست کنن با شپ و تراویس میمونیم "

" چی؟ عمرا بمونم "

" معلومه که میمونی ... معنی نداره تو اینجا گیر بیافتی و موقع دوش یخ بزنی وقتی شلپ و تراویس دوتا حموم دارن "

" کسی منو دعوت نکرده "

" من دارم دعوت میکنم ... شیلی گفت، مشکلی نیست. میتونی روی کاناپه بخوابی ... البته اگه تراویس با کاناپه کاری نداشته باشه "

" اگه داشته باشه؟ "

" رو تخت تراویس میخوابی "

" عمرا "

" بچه بازی درنیار ابی ... مگه شما دوتا باهم دوست نیستین؟ اگه تا حالا کاری به کارت نداشته از این به بعد هم نداره مطمئن باش "

در جوابش چیزی برای گفتن پیدا نکردم. تراویس به هر بهانه ای بیش از دو هفته بود که هرشب کنارم بود و من انقدر مشغول قانع کردن دیگران به این حقیقت که ما فقط با هم دوستیم، بودم، که حتی به ذهنم خطور نکرده بود که شاید واقعا فقط قصد دوستی داشته باشد. نمیدانم چرا ولی احساس حقارت کردم.

کارا با ناباوری نگاهی به ما کرد و گفت:

" تراویس مددوکس تا حالا سعی نکرده باهات بخوابه؟ "

" ما باهم دوستیم "

" میدونم، ولی حتی ... سعی هم نکرده؟ اخه اون با همه میخوابه "

امریکا با تمسخر گفت:

"بجز ما ... و تو"

"من هیچ وقت ندیدمش، فقط شنیدم"

سریع گفتم:

"دقیقا ... تو حتی اونو نمیشناسی"

با بی خیالی، دوباره صورتش را به سمت مانیثوراش برگرداند. اهی کشیدم و گفتم:

"باشه امریکا، بزار وسایلم رو جمع کنم"

با هیجان گفت:

"مطمئن شو که برای چند روز لباس ور می داری، معلوم نیست با این اوضاع کی بتونن دیگ رو تعمیر کنن"

درست مثل اینکه در حال ورود به خطوط دشمن باشم، ترس عجیبی تمام وجودم را گرفت:

"اه..باشه"

امریکا جستی زد و بغلم کرد:

"خیلی خوش میگذره"

نیم ساعت بعد سوار بر هوندای او در حال حرکت به سمت خانه ی تراویس بودیم. امریکا انقدر پرچانگی کرد،

که گاهی فراموش میکرد نفس بکشد. ماشینش را همان جای همیشگی پارک کرد و بوق زد. شپلی سریع از پله

ها سرازیر شد. چمدان هر دو نفرمان را از صندوق بیرون کشید و به دنبال ما از پله ها بالا آمد:

"در بازه"

امریکا در را هل داد و باز کرد. شپلی چمدانها را روی زمین گذاشت و نالید:

"خدای من، عزیزم. چمدون تو کم کمش ۱۰ کیلو از مالِ ابی، سنگین تره"

امریکا و من با دیدن دختری که در حال بستن دکمه های بلوزش از دستشویی بیرون آمد، خشکمان زد.

ریملهایش زیر چشمانش ریخته بود. اول نگاهی به ما و بعد نگاهی به چمدانهایم کرد و متعجب سلام داد.

امریکا نگاهی به شپلی کرد. شپلی دستانش را بالا آورد و گفت:

"با تراویسه"

تراویس در حالی که فقط شلوارک به پا داشت و خمیازه می کشید، وارد سالن شد. نگاهی به مهمانش کرد، به

پشتش زد و گفت:

" دوستام آمدن، تو بهتره دیگه بری "

دخترک دستانش را دور کمر تراویس حلقه کرد و بوسه ای به گردنش زد:

" شمارمو می ذارم روی میز "

تراویس کاملاً بی تفاوت گفت:

" زحمت نکش "

دخترک برای اینکه بتواند به چشمانش نگاه کند، سرش را به عقب برد و گفت:

" چی؟ "

امریکا نگاهی به او کرد و گفت:

" همیشه همین جوریه ... چطور تعجب کردی؟ به این ادم میگن تراویس مددوکس، شهرتش رو مدیون همین

چیزاست. چطوریه که هر بار تعجب میکنید؟ "

شپلی برای آرام کردنش، دستش را دور او حلقه کرد. دخترک نگاه دقیقی به تراویس کرد، کیفش را برداشت و

بیرون زد. در را با صدا پشت سرش بست. تراویس درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، به آشپزخانه رفت

و در یخچال را باز کرد. امریکا عصبی سری تکان داد و به سمت دیگرم سالن حرکت کرد. شپلی که کمرش از

سنگینی چمدان امریکا خم شده بود، به دنبال او راه افتاد. اهی کشیده خودم را روی مبل رها کرد. شاید آمدن به

اینجا دیوانگی بود. نمیدانستم خانه ی شپلی، یک درب گردان برای دختران کله پوک است.

تراویس با لبخند پشت کانتور، دست به سینه ایستاده بود.

" چی شده کبوتر؟ روز سختی داشتی؟ "

" نه ... فقط حالم بهم خورد "

" از من؟ "

داشت میخندید، باید حدس میزدم انتظار این مکالمه را داشته و خودش را آمده کرده و همین عصبانی ترم کرد.

" اره، از تو. چطور میتونی از یه نفر استفاده کنی و بعد باهاش اینجوری رفتار کنی؟ "

" چطور رفتار کردم؟ خواست شماره بده، منم نگرفتم "

دهانم از ان همه وقاحت باز ماند.

" خوابیدن باهاش خوبه، گرفتن شمارش بد؟ "

هر دو ارنجش را روی کانتور گذاشت و گفت:

" شمارش رو میخوام چیکار وقتی مطمئنم بهش زنگ نمیزنم؟"

" اگه قرار بهش زنگ نزنی، چرا باهاش میخوابی؟"

" من به هیچ کس، هیچ قولی ندادم، کبوتر ... قبل از اینکه روی اون کاناپه با من بخوابه قول هیچ رابطه ای رو از من نگرفت "

با انزجار نگاهی به کاناپه کردم و گفتم:

" اون دخترم برای خودش خانواده داره، تراویس. خوشت میاد یکی با دختر خودت همچین کاری بکنه؟"

" همین قدر بگم که دختر من بهتر جلوی اشغالی که تازه باهاش آشنا شده، اینقدر سریع وا نده "

دست به سینه عصبی از اینکه حق با او بود گفتم:

" خوب، سوای اینکه قبول کردی اشغالی. میخوای بگی چون سریع وا داده، حقش بود که مثل یه گربه ی ولگرد بیرونش کنی؟"

" دارم میگم، من حداقل باهاش رو راست بودم. دختره بالغه. با رضایت کامل اینکار رو کرد. راستش رو بخوای یکم زیادی راضی بود. جوری حرف میزنی انگار جرم کردم "

" بنظر نمیرسید از نیت تو خبر داشته باشه، تراویس "

" زنهار همیشه همه چیز رو اونجور که دلشون میخواد، توجیح میکنن. اون، قبل از اینکه با من بخوابه نگفت یه رابطه ی جدی میخواد. منم قبل از اینکه باهاش بخوابم نگفتم رابطه ای نمیخوام ... فرق این دوتا چیه؟"

" خوک "

" بدترشم شنیدم "

نگاهی به کاناپه کردم. کوسن ها له و لورده روی هم تلنبار شده بودند. از تصور اینکه چند زن تا بحال روی ان کاناپه خوابیده بودند، حالم بهم خورد.

حتی جنس خوبی هم نداشت. ناله ای کردم و گفتم:

" فکر کنم روی مبل بخوابم بهتره "

" چرا؟ "

اخمی به چهره ی متعجبش کردم و گفتم:

" من روی اون چیز نمیخوابم. خدا میدونه باید رو چیا دراز بکشم "

چمدانم را از روی زمین بلند کرد و گفت:

" روی هیچ کدوم نمیخوابی ... روی تخت من میخوابی "

" که مطمئنم از کانپه هم بدتره "

" هچکس تا حالا غیر از خودم روی تخت من نخوابیده "

" منم باور کردم "

" جدی میگم ... من هیچ وقت اتاقم راهشون نمیدم "

" اونوقت چرا من رو راه میدی؟ "

گوشه ی دهانش با لبخندی موذی بالا رفت:

" بینم نقشه ای برای خوابیدن با من کشیدی؟ "

" نــــه! "

" بخاطر همین ... حالا پاشو دوش رو بگیر بعد بشینیم زیست کار کنیم "

چند ثانیه خیره نگاهش کردم و بعد با نارضایتی کاری را که خواسته بود، کردم. زیر دوش طولانیتر از آنکه باید ایستادم و اجازه دادم آب عصبانیتم را بشوید و با خود ببرد. موهایم را با شامپو ماساژ که میدادم، فکر کردم دوش گرفتن در حمام انفرادی، بدون دمپایی، بدون کیف حمام، فقط ترکیب آرام بخش بخار و آب، چقدر میتواند لذت بخش باشد.

با شنیدن صدای در از جا پریدم.

" امریکا؟ "

تراویس گفت:

" منم "

ناخودگاه دستانم را دور خودم پیچیدم. دلم نمیخواست مرا ببیند، گفتم:

" اینجا چه غلطی میکنی؟ برو بیرون "

" حوله یادت رفته بود ... لباسهات رو اوردم با چند تا کرم عجیب و غریب صورت که توی کیفیت بود "

" به وسایل من دست زدی؟ "

جوابم را نداد. صدای باز شدن شیر آب را شنیدم و مسواکی که روی دندانهایم میکشید.

سرم را از پشت پرده ی پلاستیکی حمام بیرون اوردم و گفتم:

" تراویس، برو بیرون "

نگاهم کرد، با لبهای پوشیده از کف خمیر دندان گفت:

"دندونام رو نشورم، نمیتونم بخوابم"

"به نیم متری این پرده اگه نزدیک بشی، چشمهات رو وقتی خوابی در میارم"

خنده ای کرد و گفت:

"نگاه نمیکنم، کبوتر"

پشت پرده منتظر ماندم. تفی کرد، بعد قرقره و بعد دوباره تف و در بسته شد. کف صابون را از روی بدنم شستم. به سریع ترین شکل ممکن خودم را خشک کردم. سریع تیشرت و شلوارکی تنم کردم، عینکم را به چشم زدم و موهایم را شانه کردم.

وقتی چشمم به کرم مرطوب کننده ای که آورده بود افتاد، نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. دلش که میخواست میتوانست باملاحظه و خوب باشد. تراویس دوباره در را باز کرد و گفت:

"زود باش کبوتر، اینجا دارم پیر میشم"

شانه را به سمتش پرتاب که کردم، با خنده جاخالی داد و در را بست. دندانهایم را شستم و بیرون امدم، از مقابل اتاق شپلی که رد میشدم، صدای امریکا را از میان تاریکی شنیدم:

"شب بخیر، ابی"

"شب بخیر"

با تردید دو ضربه به در اتاق تراویس زدم:

"بیا تو کبوتر، لازم نیست در بزنی"

در را باز که کردم، وارد شدم، اولین چیزی که به چشم میامد تخت سیاه فلزی بود، که در یک خط متقارن با پنجره در انتهای اتاق قرار داده شده بود.

دیوارهای اتاق، بجز کلاه مکزیکی که بالای تخت اویزان شده بود، خالی بود. انتظار داشتم دیوارهای اتاقش مملو از عکس باشد. اما حتی خبری از پوسترهای تبلیغاتی ابجو هم نبود. تختش مشکی، پتویش خاکستری و مابقی تمام وسایل داخل اتاق سفید بود. انگار همین حالا اسباب کشی کرده باشد. تراویس اشاره ای به شلوارک زرد و ابی شطرنجی ام و تی شرت خاکستری ایسترنم کرد و گفت:

"پیژمه ی خوشگلیه"

روی تخت نشست و با دست روی بالش کنار دستش زد و گفت:



" خوب، زود باش، گازت نمیگیرم "

" من ازت نمیترسم "

جلو رفتم. کتاب زیست شناسیم را رو تخت کنارش انداخته و پرسیدم:

" خودکار داری؟ "

به کنسول کنار تخت اشاره ی کرد و گفت:

" کشوی اول "

از روی تخت دراز کشیدم ، کشوی کنسول را باز کردم و مدادی برداشتم. با لبخند شروع کرد به ورق زدن. یادداشتها را برایم خواند. در عین حال که سوال می پرسید، زیر بخشهای مهم خط می کشید و جاهای را که متوجه نمیشدم، با صبر توضیح میداد. بعد از یک ساعت عینکم را از چشم برداشتم و چشمهایم را مالیدم:

" من دیگه بسمه ... دیگه حتی نمیتونم یک ماکرو ملوکول بیشتر حفظ کنم "

لبخند زد، کتابم را بست و گفت:

" خیلی خوب، باشه "

نامطمئن از اینکه چگونه قرار بود بخوابیم، خشکم زد. از اتاق بیرون رفتم. به سمت پایین سالن حرکت کرد و قبل از وارد شدن به حمام چیزی در اتاق شپلی گفت و به حمام رفت. پتو را کنار زده زیرش خزیدم. تا زیرچانه ام بالا کشیدم و به صدای اب که از درون لوله ها عبور میکرد، گوش سپردم. ده دقیقه بعد با قطع شدن صدای اب، صدای قدم های تراویس را شنیدم. با حوله ی که دور کمرش بسته بود، وارد اتاق شد. هر دو طرف سینه اش تاتو داشت. طرحهای قبیلہ ی سیاه رنگی، روی هر دو شانه اش نقاشی شده بود. خطوط سیاه و سمبلها روی بازوی راستش از شانه تا مچ دست امتداد پیدا کرده بود. روی بازوی چپش تاتو، بجز نوشته ی کوتاه در قسمت داخلی ساعد، روی ارنجش تمام میشد. مقابل کمدمش که ایستاد، به او پشت کردم.

حوله اش را روی زمین انداخت و شلوارکی به پا کرد. چراغ را خاموش کرد و کنارم روی تخت خزید. پرسیدم:

" توام اینجا میخوابی؟ "

برگشتم و نگاهش کردم. روشنائی ماه کامل بیرون از اتاق، روی صورتش سایه انداخته بود، گفت:

" اره ... تخت منه ها انگار "

" میدونم ولی من ... "

به گزینه های دیگرم که فکر کردم، ساکت شدم ... کاناپه و میل. تراویس سری تکان داد و گفت:

"هنوزم بهم اعتماد نداری؟ قسم میخورم پسر خوبی باشم"

بحث نکردم. رو برگردانده سرم را روی بالش گذاشتم و ملافه را از پشت به خود پیچیدم، طوری که سد مشخصی بین بدن او و من بوجود بیاید.

"شب بخیر، کبوتر"

زیر گوشم زمزمه کرد. نفس گرمش را که بوی نعناع میداد، روی گونه ام حس کردم و تمام سلولهای بدنم به این همه نزدیکی عکس العمل نشان داد. از خدا به خاطر تاریکی اتاق و اینکه نتوانسته بود واکنش خجالت اور و گونه های سرخم را ببیند، تشکر کردم.

چشمهایم تازه گرم شده بود که صدای زنگ ساعت را شنیدم. دستم را برای خاموش کردنش دراز کردم. با برخورد دستم با شی گرم از جا پریدم. سعی کردم به یاد بیاورم کجا هستم. جواب را که یافتم، از تصور اینکه مبادا تراویس فکر کند کارم عمدی بود، به خود لرزیدم. آرام زمزمه کردم:

"تراویس، ساعت"

تکان نخورد ... دوباره صدایش کردم:

"تراویس"

بازهم تکان نخورد. از روی سینه اش به سمت دیگر تخت، در تاریکی اتاق برای پیدا کردن ساعت، دست دراز کردم. نمیدانستم چطور باید صدایش را قطع کنم پس تا خاموش شدن صدای زنگ چند ضربه به سرش زد و خودم را روی بالش رها کردم.

صدایش را که سعی میکرد با دهان بسته بخندد شنیدم:

"بیدار بودی؟"

"قول داده بودم پسر خوبی باشم. ولی در مورد اینکه بخوای روی سینه ام دراز بکشی چیزی نگفته بودم"

اعتراض کردم:

"من روی تو دراز نکشیده بودم. دستم به ساعت نمی رسید. بدترین الارمی که تا حالا شنیدم. مثل ناله ی

حیوون در حال مرگ میمونه"

دست دراز کرده و پریز را زد.

"صبحانه میخوای؟"

نگاهش کردم و سر تکان دادم.

"گرسنه نیستم"

"خوب، من هستم. چرا با من نمیای بریم کافه ی سر خیابون"

"فکر نکنم بتونم صبح به این زودی، رانندگی افتضاح تو رو تحمل کنم."

از سمت دیگر تخت بلند شدم، دمپایه‌هایم را به پا کردم و به طرف در حرکت کردم. پرسید:

"کجا میری؟"

"لباس پیوشم برم سر کلاس ... تو این مدتی که اینجام لیست کارهایی رو که قرار بکنم رو میخوای؟"

کش و قوسی به خودش داد و به سمتم آمد.

"همیشه اینقدر عنقی؟ یا این مزاجت بمحض اینکه متوجه بشی، هیچ نقشه ی استادانه ای برای خوابیدن

باهات در کار نیستن، خوب میشه؟"

"عنق نیستم"

نزدیک تر شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

"نمیخوام باهات بخوابم، کبوتر ... بیشتر از اینها دوست دارم"

از کنارم گذشت و به حمام رفت. همانجا خشکم زد. یاد حرفهای کارا افتادم، تراویس مددوکس که با همه

میخوابید چرا برای خوابیدن با من حتی سعی هم نمیکند. برای لحظه ی فکر کردم شاید واقعا من چیزی کم داشته باشم.

در دوباره باز شد و امریکا وارد اتاق شد:

"سلام سلام صبح بخیر"

لبخندی زد و خمیازه کشید.

"داری مثل مادرت میشی، امریکا"

"اه، انگار بعضیا شب خوب نخوابیدن"

به تلخی گفتم:

"حتی نگامم نکرد"

"اوه"

"اوه چی؟"

"هیچی"

گفت و به اتاق شپلی بازگشت. تراویس در حالی که چیزی زیر لب زمزمه میکرد در حال درست کردن املت بود، پرسید:

"مطمئنی یکم نمیخوای؟"

"مطمئنم ... ممنون بهر حال"

امریکا و شلپ هر دو وارد اشپزخانه شدند. شپلی دو بشقاب از کابینت بیرون آورد و هر دو را مقابل تراویس گرفت. تراویس هر دو بشقاب را پر از املت کرد. هر دو پشت کانتینر نشسته و مشغول خوردن شدند. امریکا گفت:

"اونجوری نگام نکن شپ ... متاسفم اما دلم نمیخواه برم"

"عزیزم انجمن فقط سالی دو بار برای زوج ها پارتی داره. هنوز یک ماه مونده ... کلی برای انتخاب لباس و کارهای دخترونه ی دیگه وقت داری"

"میدونم فرصت دارم ... خیلیم خوبه ولی ... من اونجا هچکی رو نمیشناسم"

"خیلی از دخترهای که میان اونجا همدیگه رو نمیشناسن"

"الان اعضای انجمن دختران هم دعوت شدن ... اونا همه همدیگر رو میشناسن ... اینجوری عجیب میشه"

"خواهش، امریکا ... نذار تنها برم"

امریکا نگاهی به من و بعد به تراویس کرد و گفت:

"خوب ... شاید بتونی یکی رو پیدا کنی که ابی رو ببره؟"

ابروهای تراویس بالا رفت. شپلی سرش را تکان داد و گفت:

"تراویس پارتی زوج ها نمیره. اونجا جایی که باید با دوست دخترت بری ... و تراویس ... میدونی که"

امریکا شانه ای بالا انداخت و گفت:

"یه نفر دیگه پیدا کن"

چپ نگاهش کردم و گفتم:

"دارم میشنوم چی میگی ... میدونی؟"

امریکا با حالتی که خیلی خوب می دانست نمیتوانم به ان نه بگویم، گفت:

" خواهش ابی؟ یه نفر رو برات پیدا میکنیم. هم باهوش، هم بامزه و البته هات. قول میدم بهت خوش بگذره. در ضمن از کجا معلوم شایدم ازهم خوشتون بیاد."

تراویس ماهیتابه را داخل سینک انداخت و گفت:

" من نگفتم نمیرمش "

چشمی چرخاندم و گفتم:

" لازم نکرده خوبی کنی "

" منظورم اون نبودم کبوتر ... پارتی زوجها برای اعضایی که دوست دختر دارن. یجورای همه میدونن من تو کار

دوست دختر نیستم. ولی در این مورد نگران نیستم که بعد پارتی ازم انتظار انگشتر نامزدی داشته باشی "

امریکا با لبی اویزان گفت:

" خواهش، ابی، خواهش؟ "

" اینجوری نگام نکن ... تراویس نمی خواد بره، منم نمیخوام ... اینجوری بهمون خوش نمیگذره "

تراویس دست به سینه روی سینک خم شد و گفت:

" من نگفتم دلم نمیخواد برم، اتفاقا فکر کنم اگه چهارتای بریم خیلی هم خوش بگذره "

و با بی خیالی شانه بالا انداخت. چشمان همه روی من بود عقب نشینی کرده و گفتم:

" چرا هرچهارتایمون این جا نمونیم؟ "

امریکا دوباره اخم کرد، شپلی کمی به جلو خم شد و گفت:

" براینکه من سال اولی ام. باید مطمئن بشم همه چیز روبراه، همه نوشیدنی دارن و اینجور چیزها دیگه "

تراویس به سمتم امد، دستش را دور شانه هایم انداخت و مرا به سمت خودش کشید:

" یالا، کبوتر. با من میای بریم پارتی؟ "

اول به امریکا بعد به شپلی و دست اخر به تراویس نگاه کرده و گفتم:

" باشه "

امریکا با جیغ بلندی بغلم کرد، دست شپ را پشتم حس کردم.

" ممنون، ابی "

\*\*\*

فصل سوم: حقه ی کثیف

فنچ پک دیگری به سیگارش زد و دود غلیظش را از دماغ بیرون داد. صورتم را به سمت نور خورشید برگردانده و به صحبت‌های فنچ درباره رقص و نوشیدنی و دوست مصرر جدیدش، گوش سپردم. با خنده گفتم:

"خوب اگه کنه اس چرا میذارى برات نوشیدنی بگیره؟"

"جوابش ساده اس ابی، براینکه آس و پاسم"

دوباره خندیم. فنچ با دیدن تراویس که به سمت ما میامد، چشمکی زده و با ارنج به پهلویم زد. با صدای خوش اهنگی گفت:

"سلام تراویس"

تراویس سلامی کرد و با تکان دادن کلیدهایش پرسید:

"دارم میرم خونه کبوتر میخوای تو رو هم برسونم"

از بالای عینک نگاهی کرده و با خنده گفتم:

"داشتم میرفتم تو"

"امشب با من نمی مونی؟"

حالت چهره اش ترکیبی بود از تعجب و ناامیدی.

"نه، میمونم ... فقط باید چندتا چیزو که فراموش کردم، بردارم"

"مثل چی؟"

"خوب، مثلاً ژیلتم ... چرا میپرسی؟"

"دیگه وقتش بود پاهاتو یه شیو حسابی بکنی ... پدر پاهای منو دراودن"

فنچ در حالی که چشم‌هایش از کاسه بیرون زده بود سریع برگشته و نگاهم کرد. چشم غره ای به تراویس رفته و گفتم:

"شایعه ها همین جوری درست میشن دیگه"

و بعد نگاهی به فنچ کرده و ادامه دادم:

"من رو تخت اون میخوابم ... فقط میخوابم"

با لبخند گستاخی گفت:

"البته"

قبل از اینکه دست دراز کرده و در را سریع باز کنم، ضربه ای به بازوی فنچ زدم و از پله ها بالا رفتم. طبقه ی دوم که رسیدم تراویس پشت سرم بود.

" به دل نگیر ... فقط داشتم شوخی میکردم "

" همین جوریشم همه فکر میکنند منو و تو با هم رابطه داریم. با این کارات همه چیزو داری بدتر میکنی "

" کی اهمیت میده اونها چی میگن؟ "

" من میدم، تراویس! من میدم "

در اتاقم را هل داده و باز کردم. وسایلم را درون کیف کوچکی ریخته و با تراویس که همچنان در تعقیبم بود بیرون زدم. کیفم را از دستم گرفت با صدای بلندی خندید. خیره نگاهش کرده و گفتم:

" خنده دار نیست تراویس، میخوای همه ی دانشگاه فکر کنن منم یکی از اون دخترهای هستم که باهات رابطه دارن؟ "

اخمی کرد و گفت:

" هیچکس همچین فکری نمیکنه. اگرم بکنه بهتره امیدوار باشه به گوش من نرسه "

در را برایم باز کرد بیرون که امیدم ناگهان ایستادم:

" هی " گفت و به من خورد. دوباره برگشته و گفتم:

" احتمالا همه فکر میکنند منو تو باهمیم و تو بیشرمانه هنوزم اون ... سبک زندگی رو داری ادامه میدی. باید رقت انگیز بنظر بیام "

انگار که تازه متوجه مسائل شده باشم ادامه دادم:

" فکر نکنم دیگه بتونم با تو بمونم. ما باید یه مدت از هم دور بمونیم "

کیفم را از او گرفتم. تراویس کیف را دوباره از دستم کشید و گفت:

" هیچ کس فکر نمیکنه من و تو باهمیم. توام مجبور نیستی برای اینکه ثابت کنی با من نیستی، باهام قهر کنی "

تراویس از یک طرف و من از طرف دیر شروع کردیم به کشیدن کیف. ول کن ماجرا نبود. با عصبانیت گفتم:

" تا حالا با هیچ دختری \_ فقط دوست \_ بودی، که تو خونت بمونه؟ تا حالا دختری بوده، که از خونه تا

دانشگاه از دانشگاه تا خونه بخوای برسونیسیش؟ هرروز باهات ناهار بخوری؟ هیچ کس نمیدونه در مورد ما باید

چطور فکر کنه، حتی وقتی خودمون داریم بهشون میگی "



به طرف پارکینگ، در حالی که وسایلم را مثل گروگان گرفته بود، حرکت کرد.

"خودم درستش می کنم، باشه؟ اجازه نمیدم کسی به خاطر من در مورد تو بد قضاوت کنه"

چشمانش برقی زد و خندید:

"بذار برات جبرانش کنم ... چطوره امشب بریم داچ (The dutch)؟"

او را در حالی که کیفم را به موتور می بست تماشا کرده و با پوزخند گفتم:

"اون بار ماله موتورسوارس"

"خوب بریم کلوب ... اول میبرمت شام بعد از اونجا میریم 'رد دور' (The red door)، مهمون من"

"برای شام بیرون رفتن و بعد کلوب رفتن چطور میخواد مشکل رو حل کنه، هان؟ اینجوری همه چیز بدترم"

میشه"

سوار موتور شد.

"فکر کن کبوتر ... من، مست، با یه اتاق پر از زن؟ خیلی طول نمیکشه همه متوجه بشن من و تو باهم"

نیستیم"

"اون وقت من بیاید چیکار کنم؟ برای اثبات این مسئله، منم باید با یه مرد مست از بار بزنم بیرون؟"

اخمی کرد و گفت:

"من همچین حرفی نزدم، احتیاجی به جو گیر شدن نیست"

چشمانم را چرخاندم. پشتش سوار شده و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

"یه دختر غریبه قرار ما رو از بار تا خونه تعقیب کنه؟ اینجوری میخوای جبران کنی؟"

"حسودیت که نشد، کبوتر، شد؟"

"حسودی به چی؟ به اون کله پوکِ الوده ای، که قرار صبح بیرونش کنی؟"

با خنده موتور را روشن کرد و با سرعتی دوبار سرعت مجاز به طرف اپارتمانم پرواز کرد. چشمانم را به روی

درختان و ماشینهایی که با سرعت از کنارشان میگذشتیم، بستم. بلافاصله بعد از پیاده شدن، مستی به شانه اش

زدم و گفت:

"فراموش کردی منم باهاتم، میخوای به کشتنم بدی؟"

"والا، سخته فراموش کردنت، اونم وقتی همچین با پاهات فشارم میدادی که اونی که داشت میمرد، من بود"

و با لبخند پلیدی ادامه داد:

" راستش راهی بهتر از این برا مردن هم سراغ ندارم "

" تو حتما یه چیزیت هست "

تازه وارد خانه شده بودیم که امریکا از اتاق شلپ بیرون امد و گفت:

" ما امشب میخوایم بریم بیرون، شما هم میان؟ "

نگاهی به تراویس کرده و ریز خندیدم:

" قبل از 'رد' قرار بریم سوشی بخوریم "

امریکا لبخندی به پهنای صورت زد و فریاد زد " شلپ، امشب داریم میریم بیرون " و به طرف حمام دوید.

آخرین کسی که دوش گرفت من بودم. برای همین وقتی با پیراهن مشکی و کفشهای پاشنه بلند صورتی رنگم

از حمام بیرون امدم، شپلی، تراویس و امریکا با بی صبری دم در منتظرم بودند. امریکا سوتی زد و گفت:

" واوو، شماره بدم خانوم "

در جواب تعریفش لبخندی زدم. تراویس دستش را دراز کرد و گفت:

" چه پاهای خوشگلی "

" نگفته بودم ژیلتم جادوئیه؟ "

در حالی که به بیرون هدایتیم می کرد، گفت:

" فکر نکنم جادو از ژیلت باشه "

قبل از اینکه به رد دور قدم بگذاریم. در رستوران به اندازه ی تمام شب سر و صدا کرده و نوشیده بودیم. پیدا

کردن جای پارک در پارکینگ کلوب کمی زمان گرفت.

امریکا زیر لب گرفت:

" اگه بتونی تا اخر امشب پارک کنی عالی میشه، شپ "

" هی ... باید یه جای پارک عریض پیدا کنم ... نمیخوام یه مست احمق بزنه رنگش بریزه "

ماشین را که پارک کرد. تراویس در حالی که صدلی جلو را خم می کرد تا پیاده شوم گفت:

" در مورد کارتهای شناسایتون، معرکه ن، ماله اینجاها نیستند "

"اره، ماله خیلی وقت پیشن، ویچیتا ... لازمشون داشتیم "

" لازمشون؟ "

" چیز خوبه ی اگه رابطش رو داشته باشی "

امریکا گفت و سکسه ی کرد بعد دستش را روی دهانش گذاشت و ریز خندید. شیلی بازوی امریکا را که روی زمین سنگی داشت تلو تلو خوران راه می رفت گرفت و گفت:

" محض رضای خدا زن، فکر کنم برای امشبت کافی باشه "

تراویس پرسید:

" داری درمورد چی حرف می زنی امریکا؟ چه رابطی؟ "

" ابی چند تا دوست قدیمی داره که ... "

حرفش را قطع کرده و گفتم:

" اینها کارتهای شناسایی قلبی هستن تراویس. اگه بخوای کار خوبی از اب در بیان باید ادمشو بشناسی. مگه نه؟ "

" البته "

گفت و دستش را برای گرفتن دستم دراز کرد. سه انگشت دستش را با لبخندی گرفتم. از حالت چهره اش می توانستم حدس بزنم از جوابی که داده ام قانع نشده. برای تغییر موضوع مورد بحث گفتم:

" من به یه نوشیدنی دیگه احتیاج دارم "

امریکا فریاد زد:

" شات! "

شیلی چشمانش را چرخاند کرد و گفت:

" اره، شات. دقیقا همون چیزیه که بهش احتیاج داری. "

بمحض ورود، امریکا دستم را گرفت و به طرف پیست رقص کشید. موهای بلوندش همه جا بودند. به حرکات اردک وار هماهنگ با اهنگش خندیدم. با تمام شدن اهنگ به پسرها در بار ملحق شدیدم. دختری با موهای بلوند پلاتینه از قبل کنار تراویس جا گرفته بود. امریکا چهره ای درهم کشید.

" قراره تمام شب همین جوری باشه، امریکا. فقط نادیده شون بگیر "

شیلی گفت و اشاره ای به گروه کوچک دخترانی که کمی ان طرفتر ایستاده بودند تا بلوند پلاتینه کارش با تراویس تمام شود و نوبت به آنها برسد، کرد.

امریکا با نیشخند گفت:

" انگار یه گله کرکس روی وگاس بالا آورده باشن "

تراویس سیگاری روشن کرد و دو ابجوی دیگر سفارش داد. دخترک از خوشحالی لبهای براق و پف کرده اش را با لبخند گاز گرفت. بارمن در بطری ها را باز کرد و به دست تراویس داد. دخترک بلوند یکی از بطری های ابجو را که برداشت، تراویس بطری را از دستش بیرون کشید و گفت:

" مال تو نیست "

و بطری را به دست من داد. اول خواستم ان را داخل سطل اشغال بی اندازم. ولی دخترک انقدر رنجیده بنظر می رسید که به لبخندی اکتفا کردم و کمی نوشیدم. وقتی دخترک پوفی کرده و رفت به اینکه تراویس حتی متوجه رفتنش هم نشد، خنده ام گرفت.

" فکر کرده از اونهام که برای دافی ها ابجو میخرن "

ابجویم را نشانش که دادم، یک طرف دهانش به لبخند کجی بالا رفت:

" تو فرق داری "

بطری ابجو را به بطریش زدم و گفتم:

" به سلامتی تنها دختری که، یه مرد بدون استاندارد و معیار، دلش نمیخواد باهاش بخوابه "

و جرعه ی نوشیدم. شیشه را از دهانش کشید و گفت:

" شوخی میکنی؟ "

جوابش را ندادم. کمی به جلو خم شده گفت:

" اولاً ... منم برای خودم استانداردهایی دارم. با دخترهای زشت نمیخوابم. دوما ... دلم میخواست باهاش بخوابم.

به این فکر کردم که تو رو پرت کنم روی کاناپه ام و هرکاری دلم خواست باهاش بکنم، ولی نکردم ... برای اینکه دیگه به اون چشم نمیبینم. اینجوری نیست که جذبیت نشده

باشم، فقط بهتر از اون چیزی هستی که دلم بخواد اونکار رو باهاش بکنم "

نتوانستم جلوی خنده ی خودخواهانه ام را بگیرم:

" یعنی فکر می کنی من برات زیادی خوبم؟ "

در مقابل توهین دومم پوزخندی زد و گفت:

" حتی یک نفر نمیشناسم، که بتونم بگم لیاقت تو رو داشته باشه "

لبخند خودخواهانه ی چند دقیقه پیش م ذوب شد و جای خود را به لبخندی قدرشناسانه و احساسی داد:

" ممنون، تراویس "

بطری خالی را روی بار گذاشتم.

" بیا "

تراویس دستم را گرفته و از میان جمعیت به سمت پیست رقص کشید.

" خیلی خوردم. میخورم زمین "

خندید و مرا به سمت خود کشید.

" خفه شو فقط برقص "

شپلی و امریکا هم کنارمان ظاهر شدند. شپلی طوری حرکت می کرد که انگار کلیپهای آشر را بارها و بارها تماشا کرده باشد. و تراویس طوری به من چسبیده بود که باعث می شد بیشتر هول کنم. دستهایش را دور کمرم حلقه کرد. حالت چهره اش تغییر کرده بود، جدی تر بود. دستانم را هماهنگ با ریتم موزیک روی سینه و عضلات بی نقص شکمش کشیدم. پشت به او کردم و با حلقه شدن دستانش به دور کمر لبخند زدم. با اضافه شدن الکل به خونم وقتی مرا به سمت خود کشید، چیزهای که به ذهنم آمد، می توانست هر چیزی باشد، بجز دوستانه. با تمام شدن اهنگ بلافاصله اهنگ دیگری شروع شد. تراویس به نظر نمی رسید که قصد بازگشتن به بار را داشته باشد. می توانستم دانه های درشت عرق را روی گردنم حس کنم. با روشن و خاموش شدن نورهای رنگی حس سرگیجه به من دست داد. چشمانم را بسته سرم را روی شانه اش گذاشتم. دستهایم را گرفت و دور گردنش حلقه کرد. دستانش را روی بازو ها، بعد قفسه سینه و کمرم حرکت داد. وقتی لبهایش را روی گردنم حس کردم، خودم را عقب کشیدم.

خندید و با کمی تعجب گفت:

" چی شد، کبوتر؟ "

از شدت عصبانیت، تمام چیزهای که دلم می خواست بگویم در گلویم گیر کرد و بالا نیامد. به بار برگشته نوشیدنی دیگری سفارش دادم. کنارم روی صندلی خالی نشست. انگشتش را بالا آورده برای خودش نوشیدنی سفارش داد. بمحض اینکه بارمن بطری را مقابلم گذاشت، برداشتم و نصفش را در یک نفس سر کشیدم. بعد بطری را محکم روی کانتیر کوبیدم. موهایم را جمع کرده روی یک شانه ریختم و جای را که بوسیده بود پوشاندم.

" فکر می کنی اینجوری بتونی نظر دیگران رو در مورد خودمون عوض کنی؟ "

دوباره خندید و گفت:

" اصلا برام مهم نیست چه فکری بکنن "

چپ نگاهش کردم. بعد از او رو گرفتم و به سمت دیگری نگاه کردم.

" کبوتر "

و بازیم را گرفت. سریع فاصله گرفته و گفتم:

" نکن ... امکان نداره اونقدر مست بشم، که اجازه بدم منو روی او کانپه پرت کنی "

عصبانی شد. ولی قبل از اینکه فرصت گفتن چیزی را بیابد، دختری با موهای سیاه، لبهای بادکرده و پیراهنی

چاک دار به او نزدیک شد و گفت:

" تراویس مددوکس هم که اینجاست "

تراویس کمی از نوشیدنیش را خورد و چشمهایش روی من قفل شد:

" سلام، مگان "

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

" منو به دوست دخترت معرفی نمی کنی؟! "

چشمهایم را به این حقیقت، که چقدر سطحی بود، گرداندم. تراویس سرش را عقب برد. باقی مانده ی نوشیدنیش

را خورد و بطری را روی کانتر به طرف پایین سُر داد. تمام کسانی که نزدیک بار منتظر گرفتن نوشیدنی بودند،

مسیر حرکت بطری را تا وقتی درون سطل زباله ی انتهای بار بیفتد، دنبال کردند.

" اون دوست دختر من نیست "

دست مگان را گرفت و اوهم از خوشحالی تقریبا به دنبال او تا پیست رقص دوید. مگان به او اجازه داد هر کاری

دلش خواست بکند. بمحض اینکه مگان را پایین کشید و روی صورتش خم شد، نگاهم را از هر دو گرفتم.

" عصبانی بنظر مییای "

مردی کنارم نشست و ادامه داد:

" اونی که اونجاست، دوست پسرته؟ "

غری زدم و گفتم:

"نه.. فقط یه دوست "

"خوبه ... اینجوری بهتره. خیلی بد میشد اگه دوست پسرت بود "

و نگاهی به پیست کرد و سری از روی تاسف تکان داد.

" همینطوره "

گفتم و باقی مانده نوشیدنی م را خوردم. مزه ی دو شیشه ی اخر را حتی حس نکردم. دندانهایم بی حس شده بود.

" یکی دیگه میخوای؟ "

نگاهش کردم، لبخند زد.

" ایثان هستم "

" ابی "

و دست دراز شده اش را گرفتم. دو انگشتش را برای بارمن بالا آورد و برای هر دو نفرمان نوشیدنی سفارش داد. لبخندی زدم و تشکر کردم.

" ممنون "

" خوب ... اینجا زندگی می کنی؟ "

" مورگان هال، ایسترن "

" من، هین لی اپارتمان دارم "

" میری ایالت؟ چقدر از اینجا دوره؟ یک ساعت؟ اینجا چیکار میکنی؟ "

" می سال قبل فارغ التحصیل شدم ... خواهرم ایسترن درس میخونه. اخر هفته رو با اون می مونم. برای چند تا کار درخواست دادم "

" وارد زندگی واقعی شدی ... هان؟ "

خنده ای کرد و گفت:

" و زندگی واقعی، دقیقا همون جوریه که میگن. "

براق کننده ی لبم را از جیب بیرون آورده، با نگاه به اینه ای که دیوار عقب بار را پوشانده بود، روی لبهایم کشیدم.

" رنگ قشنگیه "



مرا که لبه‌هایم را روی هم فشار میدادم تماشا کرد. عصبانیت‌م از دست تراویس از یک طرف و سنگینی الکل در رگه‌هایم از طرف دیگر باعث شد لبخندی زد و بگویم:

"شاید بعدا بتونی امتحانش کنی"

نزدیکش که شدم، چشم‌هایش برقی زد و دستش را با لبخندی روی لب، روی پایم گذاشت. دستش را با ایستادن تراویس ما بینمان، عقب کشید.

"آماده ای، کبوتر؟"

"دارم حرف میزنم، تراویس"

و هولش دادم. تیشترتش از نمایشی که روی پیست اجرا کرده بود، خیس عرق بود. از عرقش چندشم شد و کف هر دو دستم را روی لباسم کشیدم.

"تو اصلا این ادم رو میشناسی؟"

"این ایثانه"

و بهترین لبخندی را که می توانستم برای دوست جدیدم فرستادم. چشمکی به من زد و بعد نگاهش را به تراویس دوخت و دستش را دراز کرد و گفت:

"از اشنایتون خوشبختم"

تراویس نگاهم که کرد اهی کشیده و به جای تراویس زمزمه کردم:

"ایثان، اینم تراویسه"

"تراویس مددوکس"

گفت و به دست دراز شده ایثان خیره شد. طوری که انگار دلش بخواهد ان را از جا بکند. ایثان با چشمان درشت شده دستش را سریع عقب کشید و پرسید:

"تراویس مددوکس؟ ایسترن تراویس مددوکس؟"

گونه ام را روی مشتم گذاشته و با هراس منتظر شروع بحث اجتناب ناپذیر پسرانه ی پر از تستسترون ماندم. تراویس دستش را از پشتم دراز کرد و به کانتر تکیه داد و گفت:

"اره، حالا که چی؟"

"من مبارزه ات رو پارسال با شان چنکس دیدم، مرد. فکر کردم شاهد مرگش شدم"

تراویس با عصبانیت از بالا نگاهی به ایثان کرد و گفت:

" میخوای بازم ببینی؟ "

ایشان در ابتدا لبخندی زد. بعد نگاهش را بین من و تراویس گرداند. وقتی متوجه جدی بودن تراویس شد، با نگاه عذرخواهانه ای خداحافظی کرد و رفت. دوباره جوشید:

" حالا آماده هستی؟ "

" تو یه عوضیه کاملی، میدونستی؟ "

در حالی که کمکم می کرد از روی صندلی بلند شوم گفت:

" بدترشم شنیدم "

به دنبال امریکا و شپلی تا ماشین راه افتادیم. وقتی تراویس قصد گرفتن دستم را برای عبور از عرض پارکینگ کرد، دستم را با خشونت عقب کشیدم. جلو رفت و درست مقابلم ایستاد. خودم را عقب کشیدم و به صورتش که فقط چند اینچ با من فاصله داشت نگاه کردم. با فریاد گفت:

" باید همون جا می بوسیدمت و همه چی رو تموم می کردم ... داری بزرگش میکنی ! من گردنت رو بوسیدم، خوب که چی؟ "

نفسش بوی سیگار و ابجو میداد، به عقب هولش دادم و گفتم:

" من یکی از اون دخترها نیستم، تراویس "

با ناباوری سری تکان داد و گفت:

" منم نگفتم هستی ! ۲۴ ساعت شبانه روز، هفت روز هفته اطرافمی. روی تخت من میخوابی و نصف بیشتر

این زمان طوری رفتار می کنی انگار دلت نمی خواد کسی تو رو با من ببینه "

" من اینجا با تو امدم "

" من هیچ وقت بجز با احترام باهات رفتار نکردم "

کوتاه نیامدم:

" نه تو جوروی با من رفتار میکنی که انگار من جزوی از اموالتم ... حق نداستی ایشان رو اونجوری فراریش بدی "

" تو اصلا ایشان رو می شناسی؟ "

سرم را به معنی نه تکان دادم. کمی جلوتر امد و گفت:

" من میشناسم، پارسال به جرم تجاوز گرفته بودنش. ولی نتونستن ثبت کنن "

دستانم را روی سینه گره زدم و گفتم:

"اه، پس تو یه چیز باهم تفاهم دارید، هان؟"

چشمانش را باریک کرد، سخت شدن چانه اش را حس کردم. با صدای سرد و آرامی پرسید:

"الان به من گفتی متجاوز؟"

لبهایم را با عصبانیت روی هم فشار دادم. حق با او بود کمی زیاده روی کرده بودم:

"نه، فقط از دستت دلخورم"

"مست بودم، خوب؟ توام فقط سه اینج با صورتم فاصله داشتی ... خوشگلی ... وقتی عرق می کنی، لعنتی،

خیلی بوی خوبی میدی. منم

بوسیدمت و معذرت می خوام، حالا تمومش کن دیگه"

بهانه اش برای بوسیدن باعث خنده ام شد:

"تو فکر میکنی من خوشگلم؟"

عصبی اخمی کرد و گفت:

"خیلی خوشگلی و خودتم اینو میدونی ... به چی میخندی؟"

ناموفق در تلاشم برای سرکوب خوشحالیم گفتم:

"هیچی ... بریم"

تراویس سرش را تکان داد و گفت:

"چی ... ؟ تو ... ؟ تو بلای جونمی می دونستی؟"

و خیره نگاهم کرد. بازهم خندیدم. چند ثانیه بعد گوشه ی لبانش به لبخندی بالا رفت. سرش را تکان داد. دستش

را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

"داری دیوونه ام می کنی ... اینو میدونی مگه نه؟"

همگی در حالی که تلو تلو می خوردیم وارد اپارتمان شدیم. برای رها شدن از بوی سیگار روی موهایم، مستقیم

به حمام رفتم. از زیر دوش بیرون که امدم، تراویس برایم یکی از شلوارکها و تیشرتهایش را آورده بود. تیشرت

تمام وجودم را قورت داد و شلوارک زیر ان گم شد. خودم را روی تخت پرت کردم، با به یاد آوردن چیزی که در

پارکینگ گفته بود، لبخند زدم. نگاهم کرد، سینه ام فشرده شد، برای لحظه ی دلم خواست صورتش را گرفته

لبهایم را روی لبهایش بگذارم ولی در مقابل الکل و هورمون های که در رگهایم روان بود، مقاومت کردم. نجوا

کنان " شب بخبر کبوتر " گفت و به سمت دیگر برگشت. بیقرار و بی خواب خم شدم و چانه ام را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

" تراویس "

" هان؟ "

" میدونم مستم و اینکه همین چند دقیقه پیش سر این مسئله دعوامون شد ولی ... "

در حالی که هنوز پشتش به من بود حرفم را قطع کرد.

" باهات نمیخواهم، دیگه ازم نخواه "

" چی؟ نه! "

خندید و به سمتم برگشت. با قیافه ی مهربان پرسید:

" چی میخوای کبوتر؟ "

" اینو ... "

گفته سرم را روی سینه اش گذاشتم. دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و به نزدیکترین شکل ممکنه درآغوشش فرو رفتم. تمام بدنش منقبض شد. بنظر می رسید نمی داند چه عکس العملی باید نشان دهد. هر دو دستش را بالا برد.

" تو مستی "

مست تر از ان بودم که خجالت بکشم:

" میدونم "

یکی از دستهایش روی پشتم ارام گرفت و دیگری روی موهای خیسم. لبهایش را روی پیشانیم فشار داد و گفت:

" تو گیج کننده ترین دختری هستی که تا حالا دیدم "

" این کمترین کاریه که، برای جبران فراری دادن تنها مردی که امروز نزدیکم شده بود، میتونی بکنی "

" منظورت اون ایثان متجاوز؟ اره فکر کنم به خاطر اون بهت مدیونم "

با حس دعوایی که در حال شروع شدن بود گفتم:

" فراموشش کن "

برای اینکه عقب نکشم بازویم را گرفت و محکم رو عضلات شکمش ثابت نگه داشت و گفت:

" نه، جدی میگم. باید بیشتر مواظب باشی. اگه من اونجا نبودم ... حتی نمیخوام فکرش رو هم بکنم. الان تو ازم انتظار داری بخاطر فراری دادنش ازت عذر خواهی بکنم؟"

" من ازت نخواستم عذر خواهی کنی. اصلا مسئله این نیست "

" پس چیه؟"

به دنبال چیزی به چشمهایم نگاه کرد. صورتش نزدیک بود و میتوانستم نفسهایش را حس کنم. اخمی کرده و گفتم:

" من الان مستم تراویس تنها بهونه ای که دارم همینه "

" فقط می خوام تا وقتی خوابت میبره، بغلت کنم؟"

حوابش را که ندادم، کمی جابجا شده مستقیم در چشمانم نگاه کرد و گفت:

" برا اینکه ثابت کنم حق با منه باید بهت بگم نه ولی ... "

ابروی درهم کشید و ادامه داد:

" بعدا از خودم متنفر میشم، اگه بگم نه و تو دیگه هیچ وقت

یه همچین چیزی ازم نخواستی "

گونه ام را روی سینه اش گذاشتم. دستهایش تنگ تر در اغوشم گرفت اهی کشید و گفت:

" برای اینکه ازم چیزی بخوای، احتیاجی به بهونه نداری، کبوتر. تنها کاری که کافیه بکنی اینه که بخوای "

در مقابل صدای گوش خراش ساعت و تابش نور خورشید، کم آورده و بیدار شدم. تراویس مرا با دستها و پاهایش تنگ در اغوش گرفته، هنوز خواب بود. یکی از دستهایم را از حصارش بیرون کشیدم و صدای ساعت را خفه کردم. دستی به صورتم کشیدم و به تراویس، که پنج اینچ از طرف تر در خواب عمیقی بود، نگاه کردم. متعجب از اینکه چگونه اینچنین بهم تنیده بودیم زیر لب " خدای منی " گفتم. نفسم را حبس کردم و سعی کردم خودم را از چنگالش ازاد کنم. مرا بیشتر به خودش فشار داد و زمزمه کرد:

" تکون نخور کبوتر ... خوابیدما "

بعد از چندین بار تلاش بلاخره خودم را رها کردم و لبه ی تخت نشستم و به بدن پیچیده در ملافه اش نگاه کردم. اهی کشیدم و چند دقیقه ای تماشایش کردم. مرزهای بینمان داشت کمرنگ تر می شد و این تقصیر من بود. دستهایم را روی ملافه ها سر داد و انگشتانم را لمس کرد. با چشمهای نیمه باز پرسید:

" مشکلی پیش آمده، کبوتر؟"

"میرم یه لیوان اب بخورم، تو چیزی نمیخوای؟"

همراه با تکان سر نه ای گفت و گونه اش را روی تشک گذاشت و چشمانش را بست.

وارد سالن که شدم، شپلی روی میل نشسته بود.

"صبح بخیر، ابی"

"امریکا کجاست؟"

"هنوز خوابه. صبح به این زودی تو چرا بیدار شدی؟"

و نگاهی به ساعت کرد. گفتم:

"ساعت زنگ زد، ولی هر وقت مست کنم صبح ها زود بیدار میشم. یک جور نفرین باید باشه"

سری تکان داد و گفت:

"منم همینطور"

"بهبتره امریکا رو بیدارش کنی. یک ساعت دیگه کلاس داریم"

شیر اب را باز کردم. خم شدم و جرعه ای نوشیدم. شپ سرش را تکان داد و گفت:

"میخواستم بذارم بخوابه"

"بهبتره اینکار رو نکنی. کلاس رو از دست بده از دستت کفری میشه"

بلند شد و گفت:

"پس بهبودی بیدارش کنم"

برگشت و گفت:

"ابی؟"

"بله؟"

"نمیدونم بین تو و تراویس چه اتفاقی داره میافته، اما میدونم بزودی یه کاری میکنه که عصبانی بشی. یه

چیزی مثل تیکه برایش. معمولا با کسی صمیمی نمیشه و به هر دلیلی که به تو اجازه داده اینقدر نزدیکش بشی،

اشتباهاتش رو نادیده بگیر. این تنها راهی که میتونه مطمئن بشه"

برای سخنرانی ملودرامی که راه انداخته بود، ابروی بالا بردم و پرسیدم:

"از چی مطمئن بشه؟"

ساده جواب داد:

" اینکه میتونی موانع رو رد بشی "

خندیده و سرم را تکان دادم:

" هرچی تو بگی، شپ "

شانه اش را بالا انداخت و به طرف اتاق خوابش ناپدید شد. صدای پیچ پیچ، بعد غرغر و به دنبال آن صدای خنده ی زیبای امریکا به گوشم رسید.

بلغور جو دوسر را درون کاسه گرداندم و کمی شکلات اضافه کرده هم زدم.

" چندش، کبوتر "

تراویس در حالی که فقط شلوارکی سبز رنگ به پا داشت چشمانش را مالید و کارتون سریل را از کابینت بیرون کشید.

" صبح توام بخیر "

گفتم و در شیشه را بستم. با چشمانی باد کرده و قرمز رنگ گفتم:

" شنیدم تولدت داره از راه میرسه ... آخرین روزهای نوجوونیت "

" اره ... زیاد اهل تولد گرفتن و اینجور چیزها نیستم. فکر کنم امریکا یه شام دعوتم کنه یا چیزی ... اگه خواستی

میتونی بیای "

" یکشنبه ی هفته ی آینده بود دیگه؟ "

" اره ... تو تولدت کیه؟ "

شیر را داخل کاسه اش ریخت و با قاشق هم زد.

" اپریل ... اول اپریل "

" شوخی میکنی؟ "

" نه جدی ام "

" تولدت روز اول اوریله؟ ( روز دروغ یا شوخی های اوریل، مثل دروغ سیزده ما ) "

خندید و گفت:

" اره ! دیرت میشه. بهتره بلندشم لباس بپوشم "

" با امریکا میرم "

" هر جور دوست داری "



در حالی که سعی می کرد ناامیدیش را پنهان کند شانه ای بالا انداخت و پشت به من مشغول خوردن شد.

\*\*\*

فصل چهار: شرطبندی

" داره دقیقا خیره به تو نگاه میکنه "

امریکا زمزمه ای کرد و خم شد و دوباره دیدی زد.

" تابلو بازی در نیار، الان میبیندت "

امریکا با لبخند دستی تکان داد و گفت:

" منو دید ولی هنوزم داره با نگاه میخوردت "

برای لحظه ای تردید کردم ولی بعد تمام شهادت را جمع کرده به سمتش نگاه کردم. پارک با لبخند داشت

درست به من نگاه می کرد. لبخندش را با لبخندی پاسخ دادم و سرم را به بهانه ی تایپ چیزی در لپ تاپم

پایین انداختم. زیر لب پرسیدم:

" هنوز داره نگاه میکنه؟ "

امریکا ریز خندید و گفت:

" اره "

بعد از کلاس پارکر در سالن جلویم را گرفت و پرسید:

" پارتی اخر هفته رو فراموش نکن "

درحالی که سعی می کردم جلوی، چشمک زدن یا هر کار احمقانه ی دیگری را که ممکن بود بکنم، را بگیرم

گفتم:

" نمیکنم "

برای ملاقات تراویس و شپ برای نهار به سمت سلف حرکت کردیم. شپلی و تراویس که از راه رسیدند، امریکا

هنوز در حال خندیدن به رفتار پارکر بود.

امریکا " سلام عزیزمی " گفت و لبهای دوست پسرش را بوسید.

شپلی پرسید:

" به چی میخندی؟ "

" یه پسر تو کلاسمون یک ساعت تمام زل زده بود به ابی، خیلی دوست داشتنی بود "

شپ چشمکی زد و گفت:

"اگه به ابی خیره شده باشه مشکلی نیست"

تراویس با اخم پرسید:

"کی بود؟"

کوله پشتی ام را روی شانه جابجا کردم. تراویس کیف را از روی شانه ام کشید و نگه داشت. سرم را تکان دادم و گفت:

"توهمات امریکا"

"ابی؟ دروغگوی چاقالوی گنده! پارکر هایز بود ... خیلیم تابلو بود ... پسره رسما اب دهنش راه افتاده بود

تراویس انگار که چندشش شده باشد گفت:

"پارکر هایز؟"

شپلی دستان امریکا را نوازش کرد و گفت:

"داریم میریم ناهار ... نظرت چیه امروز از غذای صلف حسابی لذت ببریم؟"

امریکا در جوابش دوباره او را بوسید. بشقابم را ما بین امریکا و فنچ گذاشته و نشستیم. تراویس نه جای همیشگی ش یعنی صندلی روبروی من، بلکه چند صندلی پایین تر نشست. تازه متوجه شدم، مسیر حرکتان تا سلف اصلا حرف نزده. پرسیدم:

"خوبی تراویس؟"

"من؟ خوبم! چطور؟"

و حالت چهره اش کمی نرم تر شد.

"خیلی ساکتی"

بازیکنان پر سرو صدای فوتبال نزدیک شدند پایین میز درحالی که بلند بلند میخندیدن نشستند. تراویس عصبی شروع به بازی با غذایش کرد. کریس جنکس سیب زمینی سرخ شده ای به بشقاب تراویس پرت کرد و پرسید:

"چه خبرا تراو؟ انگار کار تینا مارتین رو هم ساختی ... امروز داشت در موردت یه چیزای میگفت"

تراویس بدون اینکه نگاهش را از بشقابش بگیر گفت:

"خفه جنکس"

نگاه خیره ام را به پسرگنده ای که روبروی تراویس نشسته بود دوختم. برای اینکه دید بهتری به تمام صورتم داشته باشد کمی به جلو خم شده گفتم:

"بس کن، کریس"

چشمهای تراویس میخ چشمانم شد و گفت:

"خودم میتونم مواظب خودم باشم ای"

"متاسفم من ..."

"نمیخوام متاسف باشی ... اصلا نمیخوام هیچ چیزی باشی"

میز را هل داد و با سرعت بیرون زد. فنج با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و پرسید:

"اوهو، این دیگه چی بود؟"

چنگالم را در یک سیب زمینی فرو کرده و پفی کردم:

"نمیدونم"

شپلی با دست به پشتم زد و گفت:

"تو هیچ کاری نکردی، ای"

و امریکا اضافه کرد

"یه مشکلاتی داره"

"چه مشکلاتی؟"

شلپ شانه ای بالا انداخت و نگاهش را به بشقابش دوخت

"باید تا حالا متوجه شده باشی که تراویس دنیای خودش رو داره. براینکه بتونی باهاش دوستی کنی باید صبور

و بخشنده باشی"

"اون تراویسی که میگی چیزیه که دیگران میبینن نه تراویسی که من میشناسم"

"هیچ فرقی وجود نداره ... فقط باید بذاری هر چیزی مسیر طبیعی خودش رو طی کنه"

به خانه که برگشتیم اثری از موتور تراویس نبود. به اتاقش رفتم. روی تختش مثل توپ به خودم جمع شده سرم

را روی بازویم گذاشتم. صبح حالش خوب. باورش برایم سخت بود که چیزی بتواند تراویس را نارحت کند. از

روزی که با او آشنا شده بودم او را این چنین ندیده بودم. مسئله فقط این نبود. اینکه حتی امریکا متوجه بعضی

از مسائل بود و من نه عصبانی م می کرد. با آرام تر شدن نفسهایم پلکهایم سنگین تر شدند. به خواب رفتم

زمان زیادی نکشید. چشمهایم را که باز کردم اسمان شب اتاق را تاریک کرده بود. صدای پیچ پچی از سالن به گوشم رسید که شامل صدای عمیق تراویس هم می شد. وارد سالن که می شدم با شنیدن نامم یخ بستم. شیلی گفت:

"ابی درک میکنه، تراو. لازم نیست اینقدر خودت رو اذیت کنی"

امریکا دنباله ی حرفش را گرفت:

"قرار باهم دیگه برید پارتی زوج ها. مگه چی میشه واقعا ازش بخوای باهات قرار بذاره؟"

منتظر جواب تراویس خشکم زد:

"نمیخوام باهاتش قرار بذارم ... فقط میخوام اطرافش باشم. اون ... با همه فرق داره"

امریکا با صدای عصبی پرسید:

"مثلا چه فرقی؟"

"با مسخره بازیهای من کنار نیما. یه چیز تازه و متفاوت. امریکا تو خودت مگه نگفتی من تیپ ابی نیستم.

برای ما ... اونجوری نیست"

"بیشتر از اونی که فکر میکنی هم تپیشی"

به سریع ترین شکل ممکنه قدمی به عقب برداشتم. با صدای جیر جیر پارکت زیر پایم سریع در اتاقش را باز کرده وارد سالن شدم.

امریکا با دیدنم پرسید:

"سلام ابی ... چرتت چطور بود؟"

"۵ ساعت خوابیدم. کما بگی بهتره تا چرت"

تراویس چند ثانیه نگاهم کرد. وقتی به او لبخند زدم، مستقیم به طرفم آمد. دستم را گرفت و مرا به سمت اتاقش پایین سالن کشید. در اتاقش را بست. تپشهای سریع قلبم را درون سینه ام حس کردم و خودم را آماده ی

له شدن دوباره ی غرورم کردم. با ابروهای گره خورده گفت:

"متاسفم، کبوتر. امروز باهات مثل یه عوضی رفتار کردم"

با دیدن پشیمانی در چشمانش کمی آرامتر شدم:

"نمی دونستم ازم دلخوری"

"ازت دلخور نبودم. فقط یه عادت بد دارم که خیلی راحت میتونم دل کسانی رو که دوستشون دارم بشکنم ... میدونم بهونه ی مسخره ای اما ... متاسفم"

و بغلم کرد. گونه ام را به سینه اش چسبانده، در اغوشش خوب جا گرفتم و پرسیدم:

"چی ناراحتت کرده بود؟"

"مهم نیست. تنها چیزی که من نگرانش هستم تویی"

سرم را کمی عقب برده به صورتش نگاه کردم:

"فکر کنم بتونم از پس کج خلقیت بر بیام"

صورتتم را برای چند ثانیه دقیق نگاه کرد. قبل از اینکه لبخندی کوچک روی لبهایش بنشیند گفت:

"نمدونم چرا اینقدر راحت باهام کنار امدی و نمیدونم ... اگه نمی امدی میخواستم چیکار کنم"

نفسش بوی سیگار و نعنای می داد. به لبهایش نگاه کردم و بدنم به اینهمه نزدیکی واکنش نشان داد. حالت

چهره اش وقتی متوجه این مسئله شد تغییر کرد و نفس اش به شماره افتاد. کمی به جلو خم شد که با صدای

زنگ تلفنش هر دو از جا پریدیم. اهی کشید و تلفنش را از جیب بیرون آورد:

"بله؟ هافمن؟ خدا ... باشه. پس بازی راحتی میشه. جفرسون؟"

به من نگاه کرده و چشمکی زد:

"اونجام"

تلفن را قطع کرد و دستم را گرفت:

"بیا"

و به طرف سالن کشید و رو به شپلی گفت:

"ادام بود ... بردلی هافمن نود دقیقه ی دیگه قرار جفرسون باشه"

شپلی سری تکان داد. تلفنش را از جیب بیرون کشید و چند ثانیه بعد تمام چیزهای را که تراویس گفته بود به

کسی در تلفن تکرار کرد. قطع کرد دوباره تماس گرفت و دوباره تکرار کرد. دوباره تماس گرفت و دوباره تکرار

کرد تا وارد اتاقش شد و در اتاقش را پشت سرش بست.

امریکا با لبخند گفت:

"شروع شد ... بهتره حاضرشیم"

فضای اپارتمان هم پر از هیجان و هم پر از شادی بود. این فضا به نظر میرسید کمترین تاثیر را روی تراویس گذاشته باشد. درست مثل اینکه سرکار برود تیشرت سفید و بوتهایش را می پوشید. امریکا به طرف اتاق تراویس هلم داد و با اخم گفت:

"لباسهات رو عوض کن ابی. نمیتونی اینها رو برای مسابقه تنت کنی"  
مخالفت کرده و گفتم:

"سری قبل ژاکت تنم کرده بودم و هیچی نگفتی"

"سری قبل مطمئن نبودم میای"

لباسی به سمتم پرت کرد و گفت:

"بگیر اینو بپوش"

"من اینو نمی پوشم"

شپ از پذیرایی فریاد زد:

"بریم"

امریکا در حالی که به طرف اتاق شپلی میدوید، گفت:

"زود باش"

تاپ زرد رنگ پشت گردنی وشلوار تنگ و کوتاه جینی را که امریکا داده بود، پوشیدم. موهایم را شانه کردم و کفشهای پاشنه بلندی به پا کردم و بیرون زدم. امریکا با لباس عروسکی کوتاه سبز رنگ و کفشهای پاشنه بلند سبز رنگش از اتاق شپ بیرون آمد. تراویس و شپ دم در منتظرمان بودند. دهان تراویس با دیدنم باز ماند و گفت:

"اه ... امکان نداره ... می خوای امشب به کشتنم بدی..نمیتونی اینها رو بپوشی، برو عوضشون کن"

به لباسهایم نگاه کرده گفتم:

"چیه مگه؟"

امریکا دست به کمر گفت:

"خیلی هم خوشگله، تراویس ... راحتش بذار"

تراویس دستم را گرفت و به سمت اتاقش کشید و گفت:

"تیشرت بپوش ... با کفشهای اسپورت ... یه چیز راحت"

"چی؟ چرا؟"

دم در اتاقش ایستاد و گفت:

"برای اینکه آگه اینها رویوشی من مجبور میشم به جای هافمن با اونهایی که دارن تو رو دید میزنن دعوا کنم"

"فکر میکردم اهمیتی نمیدی دیگران چی فکر میکنن"

"اون یه مسئله ی دیگه اس"

نگاهی به یقه ی بازم و بعد به صورتم کرد و گفت:

"نمیتونی اینو برای مسابقه بیوشی ... پس خواهش ... فقط ... خواهش میکنم، کبوتر عوض کن"

درون اتاق هلم داد و در را بست. با فریاد تراویسی گفتم و کفشهای پاشنه بلندم را در آورده پرت کردم. پاهایم را

درون یک جفت ال استار فرو کردم. تاپم را دار آوردم و به سمت دیگر اتاق پرت کردم. اولین تیشرتی که به

دستم رسید تنم کردم و به طرف سالن دویدم. درگاه در ایستاده و پرسیدم:

"خوب شد؟"

و موهایم را دم اسبی بستم. تراویس نفس اسوده ای کشید و گفت

"اره ... حالا بریم"

به طرف پارکینگ دویدیم. پشتش سوار شدم. تراویس موتور را روشن کرد و به راه افتاد. مسیر خانه تا دانشگاه را

تقریباً پرواز کرد. محکم کمرش را فشار دادم. عجله برای رسیدن، ادرنالین خونم را زیاد کرده بود. تراویس

موتورش را در سایه، پشت ساختن هنرهای زیبای جفرسون پارک کرد.

عینکش را روی سرش زد، دستم را گرفت و به پشت ساختمان برد. کنار پنجره ی باز تقریباً چسبیده به زمینی،

ایستاد. چشمانم با درک کاری که قرار بود بکنیم، گرد شد.

"شوخی میکنی؟"

"اینجا ورودی VIP هستش. باید بینی بقیه چطوری میرن تو"

سرم را تکان داده تماشایش کردم که پاهایش را درون پنجره فرو کرد و ناپدید شد. خم شدم و در تاریکی

صدایش کردم:

"تراویس"

"این پاینم کبوتر ... با پا بیا. میگیرمت نترس"

"عقلت رو باید از دست داده باشی آگه فکر کنی تو این تاریکی میپریم"

"میگیرمت ... قول میدم! حالازود باش بیا"

پیشانی ام را با دست لمس کردم و اهی کشیدم:

"این دیوونگیه"

نشستم بعد تا کمر درون تاریکی فرو رفتم. پاهایم را به دنبال زمین سفت یا دستان تراویس در تاریک حرکت دادم. با سر خوردن دستانم جیغ زده به پشت افتادم. دستی بدنم را گرفت و صدای تراویس را در تاریکی شنیدم:

"مثل دخترا افتادی"

و قهقهه ای زد. پاهایم را روی زمین گذاشت. دستم را گرفت و در تاریکی حرکت کرد. بعد از کمی پیاده روی صدای اشنای شماره ها و اسمهایی که با فریاد گفته میشد به گوشم رسید. اتاق، به اندازه ای که بتوانم صورت تراویس را تشخیص دهم، روشن تر شد.

"چیکار داریم میکنیم؟"

"منتظر می مونیم ... قبل از اینکه برم تو ادام باید حسابی همه رو به هیجان بیاره"

"اینجا باید منتظر بمونم یا برم تو؟ مبارزه که شروع شد کجا برم؟ امریکا و شیلی کجا هستن؟"

"دنبال من بیا. بین اون کوسه ها تنها نمی فرستمت. کنار ادام و ایستا اجازه نمیده لهت کنن. نمیتونم هم حواسم به تو باشه، هم مبارزه کنم"

"له؟"

"امروز اینجا شلوغ تر از همیشه است. بردلی هافمن از ایالت آمده. اونها طرفدارهای خودشون رو دارن. امشب قرار دو دسته تماشاگر داشته باشیم مال ما و مال اونها. اینجاها قرار شلوغ بشه"

"استرس داری؟"

لبخند زد، به صورتم نگاه کرد و گفت:

"نه، ولی تو بنظر استرس داری"

"شاید"

"اگه حالت رو بهتر میکنه، بهش اجازه نمیدم دست بهم بزنه. حتی اجازه نمیدم همون مشتت که محض رضای

تماشاگرهاشون میخورم رو هم بزنن"

"چطور میخوای اینکار رو بکنی؟"

"براینکه عادلانه بنظر بیاد معمولاً اجازه میدم یه چندتایی مشت بهم بزنن"



" تو ... تو بهشون اجازه میدی بزنت؟ "

" فکر میکنی یه مبارزه چقدر میتونه جالب بشه اگه رقیب نتونه حتی یه مشت بزنه؟ تو کار ما خوب نیست. اون

وقت هیچ کس علیه من شرط نمیبندد "

دستانم را روی سینه چلیپا کردم و گفتم:

" چه مسخره! "

تراویس تای ابرویش را بالا داد و گفت:

" فکر میکنی سرکار گذاشتمت، نه؟ "

" خوب، باورش یکم سخته. اینکه تو وقتی کتک میخوری که خودت بهشون اجازه بدی "

با چشمانی براق لبخندی زد و گفت:

" سر این شرط میبندی، ابی ابرنثی؟ "

" قبول. به نظر من یکی بهت میزنه "

" اگه نتونه بزنه چی؟ من چی برنده میشم؟ "

صدای فریادها در آن سوی دیوار به غرش تبدیل شد. ادام سلامی به جمعیت کرد و شروع به شمردن قوانین

کرد. دهان تراویس به پهنای صورت کش آمد:

" اگه تو ببری، یک ماه با هیچ کسی نمیخوابم "

ابروی بالا دادم و خندید:

" اگه من برنده بشم، یک ماه با من میمونی "

" چی؟ این دیگه چجور شرطیه؟ من همینجوریشم دارم باهات میمونم "

تراویس با لبخند چشمکی زد و گفت:

" بویلر مورگان رو امروز تعمیر کردن "

با شنیدن صدای ادام که نام تراویس را فریاد زد، لبخندی تمام صورتم را گرفت:

" تماشای ریاضت تو، ارزش ریسک همه چیز رو داره "

گونه ام را بوسید و با سری بلند بیرون رفت. بدنالش وارد اتاق که شدم، از تعداد افرادی که در آن اتاق کوچک

جمع شده بودند، وحشت کردم. فقط جا برای ایستادن وجود داشت. با ورود ما هل دادن ها و صدای فریاد بازهم

به هوا رفت. تراویس با سر به من اشاره کرد و با اشاره ی او، ادام شانه ام را گرفت و به سمت خود کشید. خم شدم و در گوشش گفتم:

" دو تا روی تراویس "

ابروهایش با دیدن دو اسکناسی که از جیبم بیرون آوردم بالا رفت. دستش را برای گرفتن پول دراز کرد. اسکناسها را کف دستش چسباندم. نگاهی از سر تا پایم کرد و گفت:

" اونقدرها که فکر میکردم پاستوریزه نیستی "

بردلی حداقل به اندازه ی یک کف دست بلند تر از تراویس بود. با دیدن ان دو که سینه به سینه ی هم ایستاده بودند، اب دهانم را قورت دادم. بردلی گنده تر بود، دوبرابر تراویس با عضله ی خالص. از انجا نمیتوانستم چهره ی تراویس را ببینم ولی بردلی بنظر میرسید برای خون آمده باشد. ادام لبهایش را به گوشم چسباند و گفت:

" شاید بخوای گوشهات رو بگیری بچه !"

دستهایم را محکم روی هر دو گوشم فشار دادم و ادام شیپور مسابقه را به صدا درآورد. تراویس به جای حمله چند قدم به عقب برداشت. بردلی مشتت انداخت و تراویس قدمی به راست برداشت. بردلی مشت دیگری رها کرد و تراویس جاخالی داده به سمت دیگر قدم برداشت. ادام فریاد زد:

" چه غلطها، تراویس. این که نشد بوکس "

مشت تراویس روی صورت بردلی که پایین آمد، صدای کر کننده ی جمعیت به هوا رفت. تراویس ضربه ی دیگری به چانه زد. دستانم را روی دهانم گذاشتم و بردلی را تماشا کردم که شروع کرد به رها کردن مشتهای پشت سر همی که همگی در هوا گم شدند. با خوردن ارنجی روی صورتش، بردلی روی طرفدارانش افتاد و درست لحظه ای که فکر می کردم مسابقه تمام شد، برخواست و دوباره شروع کرد به مشت زدن. مشت پشت مشت. به نظر میرسید دیگر توان ادامه دادن نداشته باشد. هر دو خیس عرق بودند. با برخورد یکی از مشتهای رها شده ی بردلی با ستون بتونی، اه از نهادم بلند شد. دستش را زیر شکمش کشید و از درد به خود جمع شد. تراویس برای تمام کردن کار، حمله کرد. بی رحمانه ابتدا با زانو به صورتش بعد تا زمانی که به زمین افتاد پشت سرهم مشت به صورتش زد. ادام، دستمال مشکی و قرمز رنگش را که روی صورت خونی بردلی رها کرد، صدای فریاد همه بلند شد.

تراویس میان طرفدارانش گم شد. خودم را به دیوار فشار دادم و به سمت دری که وارد شده بودیم، حرکت کردم. رسیدن به ان اتاق کم نور برایم خوشحالی بزرگی بود. نگران افتادن و زیر دست و پا له شدن بودم. منتظر

نشانه ای از ورود ان جمعیت به اتاق کوچک، چشمانم را با ترس به در دوختم. بعد از چند دقیقه انتظار، وقتی خبری از تراویس نشد، شروع به حرکت به سمت پنجره ای کردم که وارد شده بودیم. در آن شلوغی که همه سعی در خارج شدن از آنجا داشتند، گشتن بدنبال راه دیگری در اطراف عاقلانه نبود. تازه قدم در تاریکی گذاشته بودم که صدای برخورد پاهای کسی را با کف بتونی زمین شنیدم. تراویس نگران به دنبال من میگشت:

" کیوتر؟ "

" من اینجام "

گفتم و به اغوشش دویدم. به صورتم نگاه کرد و با اخم گفت:

" منو در حد مرگ ترسوندی! مجبور شدم برای اینکه بیام پیشت یه دعوای دیگه بکنم، بعد اینجا که میام تو نیستی! "

" خوشحالم که امدی. واقعا قصد نداشتم تنهای تو این تاریکی راهمو پیدا کنم "

نگرانی از چهره اش پر کشید. لبخند عریضی زد و گفت:

" فکر کنم شرط رو باختی "

آدام با قدمهای محکم و پرصدا وارد شد. عصبی ابتدا به من، بعد به تراویس نگاهی کرد و گفت:

" باید حرف بزنیم "

تراویس چشمکی زد و گفت:

" همین جا باش برمیگردم "

هر دو در تاریکی گم شدند. آدام چند بار صدایش را بلند کرد، ولی متوجه چیزهای که میگفت نشدم. تراویس درحالی که دسته ی اسکناسها را درون جیب اش فرو میکرد، برگشت. با لبخند نصف و نیمه ای گفت:

" به لباس بیشتری احتیاج داری "

" واقعا میخوای مجبورم کنی یک ماه باهات بمونم؟ "

" آگه تو برنده میشدی، مجبورم نمیکردی یک ماه بدون اینکه با کسی رابطه داشته باشم، زندگی کنم؟ "

با اشراف به اینکه مجبورش میکردم، خنده ای کردم و گفتم:

" پس بهتره اول بریم مورگان "

صورتش برقی زد:

" باید جالب باشه "

ادام در حالی که از کنارمان میگذاشت، پولی را که برنده شده بودم کف دستم گذاشت و در میان جمعیت متحرک گم شد. تراویس ابروی بالا داد و پرسید:

" توام شرط بندی کرده بودی؟ "

شانه ی بالا انداخته لبخند زد:

" باید تجربه کسب میکردم "

تا کنار پنجره هدایتیم کرد. از پنجره بالا رفت و مرا بالا و بعد بیرون کشید. صدای جیرجیرکهای که در سایه میخواندند، با نزدیک شدن ما قطع میشد.

چمنها تا کنار پیاده رو بالا آمده بودند و با وزش باد تاب میخوردند و مرا یاد صدای اقیانوس، وقتی بقدری نزدیک نبودم که صدای موجهایش را بشنوم، می انداخت. شب گرمی نبود. سرد هم نبود. فقط ... عالی بود.

" چرا میخوای باهات بمونم؟ "

دستش را درون جیبش فرو کرد و گفت:

" نمیدونم ... وقتی تو اطرافمی همه چی بهتره "

گرمای که با شنیدن جمله اش حس کرده بودم، با دیدن لکه های خون روی تیشرتش محو شد.

" آه ... تی شرتت خونی شده "

تراویس با بی خیالی نگاهی به لباسش کرد و با اشاره به دری که برایم باز کرده بود، خواست تا وارد شوم. از کنار کارا که در محاصره ی کتاب هایش، روی تخت در حال مطالعه بود، گذشتم.

" بویلر رو تعمیر کردن "

" شنیدم "

و به سمت کمدم رفتم.

" سلام "

تراویس بود که به کارا گفت. کارا با دیدن تیشرت خیس عرق و خون تراویس صورتش جمع شد.

" تراویس، این هم اتاقیم کارا لین هست ... کارار، تراویس مددوکس "

کارا عینکش را روی دماغ بالا کشید و گفت:

" خوشبختم "

و بعد نگاهی به وسایل من کرد و پرسید:

" اسباب کشی میکنی؟ "

نه، شرط رو باختم "

تراویس قهقهه ای زد. کیفم را گرفت و پرسید:

" آماده ای؟ "

"اره. ولی چطور با موتور میخوایم اینها رو ببرم اپارتمان؟ "

با لبخند تلفنش را از جیب بیرون کشید. چمدانم را بیرون برد و چند دقیقه ی بعد شپلی چارجر قدیمی سیاه رنگش را مقابل خوابگاه نگه داشت. پنجره ی سمت مسافر باز شد و امریکا سرش را بیرون آورد:

" سلام خوشگله "

" سلام ... بویلر رو درست کردن. هنوزم با شپ میمونی؟ "

چشمکی زد و گفت:

" اره، فکر کردم بهتره امشب بمونم ... شنیدم شرط رو بختی "

قبل از اینکه جوابش را بدهم. تراویس در صندوق عقب را بست و شپلی پا روی گاز گذاشت و امریکا با جیغ روی صندلی افتاد.

تا کنار موتورش پیاده رفتیم. وقتی دستانم را دور کمرش حلقه کردم. دستش را روی دستانم گذاشت و گفت:

" خوشحالم که امشب اونجا بودی، کبوتر. هیچ وقت توی زندگیم از هیچ مبارزه ای اینقدر لذت نبرده بودم "

چانه ام را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

" برای این بود که میخواستی شرط رو ببری "

گردنش را کمی کج کرد تا صورتم را ببیند:

" دقیقا همین طوره "

اثری از شوخی در صورتش نبود. کاملا جدی بود و میخواست این جدیت را ببینم. ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

" امروز برای همین حالت بد بود؟ شنیده بودی بویلر رو تعمیر کردن و ممکنه من برم؟ "

در جوابم به لبخندی اکتفا کرد و موتور را روشن کرد. مسیر خانه را به شکل عجیبی اهسته راند. پشت هر چراغ

قرمز یا دستش روی دستانم بود که به کمرش حلقه شده بودند، یا روی زانویم. مرز میانمان دوباره داشت کم

رنگ تر میشد و نمیدانستم چگونه بدون خراب کردن همه چیز، با او باشم. قرار است

یک ماه باهم زندگی کنیم. دوستی ساده ی ما، داشت به شکلی که هرگز تصورش را نمیکردم پیچیده تر میشد. وارد پارکینگ که شدیم، ماشین شپلی همان جای همیشگی پارک شده بود. جلوی پله ها ایستادم و گفتم:

" وقتی این دوتا یه مدت تو خونه تنهان، نمیدونی چقدر بدم میاد برم خونه. احساس میکنم ممکنه مزاحمشون بشم "

" بهتره به این مسئله عادت کنی. چون قرار ۴ هفته ی آینده رو اینجا زندگی کنی "

با لبخند پشتش را به من کرد و گفت:

" پیر بالا "

" چی؟ "

" زود باش ... من میبرمت بالا "

خنده ای کردم و به پشتش پریدم. انگستانم را درحالی که تراویس از پله ها بالا میدوید، روی سینه اش در هم فرو کردم. امریکا در را که باز کرد با خنده گفت:

" این دوتا روبیین. اگه نمیشناختمتون می گفتم ... "

شپلی در حالی که روی کاناپه ول شده بود حرفش را قطع کرد و گفت:

" کافیه، امریکا "

امریکا با لبخند در را به اندازه ای که هر دوتوانیم وارد شویم باز کرد. تراویس خودش را روی مبل ول کرد و با فشار بدنش له شدم. امریکا سریع پرسید:

" چه خبر شده تراویس؟ امروز کبکت خروس میخونه؟ "

به جلو خم شدم تا صورتش را ببینم، تا بحال او را اینقدر خوشحال ندیده بود:

" امشب کلی پول برنده شدم، دوبرابر همیشه. این چیزی نیست که بشه بخاطرش خوشحال بود؟ "

امریکا نگاهی به دست تراویس که رانم را نوازش میکرد، کرد و گفت:

" نه یه چیز دیگه است "

حق با او بود. تراویس امشب متفاوت از همیشه بود. هاله ای از آرامش صورتش را گرفته بود. درست مثل اینکه نوعی رضایت و خوشنودی به روحش تزریق شده باشد.

شپلی اینبار با هشدار گفت:

" امریکا! "

" باشه در مورد یه چیز دیگه صحبت میکنم. ایی؟ پارکر مهمونی اخر هفته سیگ تائو دعوت نکرده؟ "

لبخند روی لبهای تراویس محو شد. منتظر جواب به سمتم برگشت.

" اممم ... اره ! ولی مگه هممون نمیریم؟ "

شپلی بدون اینکه نگاهش را از تلوزیون بگیرد، گفت:

" من میرم "

امریکا با لبخند درست به تراویس نگاه کرد و گفت:

" این یعنی منم میرم "

تراویس چند ثانیه نگاهم کرد، بعد با ارنج به پایم زد و پرسد:

" قراره بیاد دنبالت؟ "

" نه، فقط در مورد پارتی بهم گفت "

لبخند امریکا شیطانی تر شد و در حالی که از هیجان سر جایش بند نمیشد گفت:

" گفت اونجا میبیندت. در ضمن خیلی هم ملوس بود "

تراویس نگاه خشمگینی به امریکا کرد و بعد پرسید:

" میخوای بری؟ "

" بهش گفتم میرم ... تو چی؟ "

بدون لحظه ای درنگ گفت:

" منم میام "

شپلی حواسش را از تلوزیون به تراویس داد و گفت:

" هفته ی پیش گفتم نمیای "

" نظرم عوض شد شپ ... مشکلی هست؟ "

شپلی بلند شد و به سمت اتاقش رفت:

" هیچی "

امریکا ناراحت از دست تراویس گفت:

" اره هست ... چرا به جای ناراحت کردن شپ به مشکلات خودت نمیرسی؟ "

و به دنبال شپلی به اتاق خوابش رفت. صدای پیچ پچشان از پشت در به گوش میرسید.

تراویس بلند شد و گفت:

"میرم یه دوش بگیرم"

"این دوتا دعواشون نشه؟"

"نه بابا.. فقط یکم خیالاتی شده"

"تقصیر ما شد"

چشمهایش برقی زد و سری تکان داد. پرسیدم:

"چیه؟"

"اره حق با توهه. تقصیر ما شد. نخوابیا، باشه؟ در مورد یه چیز میخوام باهات حرف بزنم"

چند قدم عقب عقب رفت و بعد برگشت و پشت در حمام ناپدید شد.

دسته ی از موهایم را دور انگشتم پیچیده، به حالت چهره اش وقتی روی کلمه ما تاکید میکرد فکر کردم. اینکه

اصلا بین من و او مرزی بوده؟! اینکه ایا من تنها کسی بودم که تصور میکرد ما باهم فقط دوستیم؟! شیلی در

حالی که امریکا به دنبالش میدوید، با عصبانیت از اتاق خارج شد.

"شپ، نه"

نگاهی به در حمام بعد به من کرد و با صدای آرام ولی عصبانی گفت:

"تو به من قول داده بودی، ابی. وقتی ازت خواستم باهاتش مدارا کنی، منظورم این نبود که باهم قاطی شین ..."

گفتم چون فکر میکردم باهم دوستین"

متعجب از حمله ی ناگهانیش گفتم:

"هستیم"

عصبانیتز ادامه داد:

"نه، نیستین"

امریکا شانہ اش را گرفت و گفت:

"من که گفتم مشکلی نیست"

خودش را از حصار امریکا بیرون کشید و گفت:

"تو چرا تشویق شون میکنی امریکا؟ من که گفتم اگه این دوتا باهم قرار بذارن، چه اتفاقی میفته."

امریکا صورت شیلی را میان دستانش گرفت و گفت:



" منم گفتم هیچ اتفاقی نمیفته ... به من اعتماد نداری؟ "

شپلی، اهی کشیده نگاهی به امریکا و بعد به من کرد و دوباره به اتاقاش برگشت. امریکا خودش را روی مبل کنار من انداخت و پوفی کرد:

" هر کاری میکنم تو کتتش نمیره رابطه ی تو و تراویس، قرار نیست روی رابطه ی من و اون تاثیر بذاره. اونقدر تجربه ی بد داشته که باور نمیکنه "

" درباره ی چی حرف میزنی؟ من و تراویس باهمدیگه رابطه ای نداریم. فقط دوستیم. تو که بهتر میدونی، اون منو به اون منظور دوست نداره "

" حرفهاشو شنیدی؟ "

" خوب، اره "

" باور کردی؟ "

" مهم نیست من باور کنم یا نه. این اتفاق هیچ وقت نمی افته. خودش بهم گفت منو به اون چشم نمیبینه.

نمیتونم با کج خلقی هاش کنار بیام. اصلا باورم همیشه شپلی فکر دیگه ای کرده باشه "

" برای اینکه هم تراویس رو خوب میشناسه و هم باهاش حرف زده، ابی "

" منظورت چیه؟ "

شپلی از اتاقش امریکا را صدا زد. امریکا اهی کشید و گفت:

" تو بهترین دوستمی، ابی. فکر کنم بعضی وقت ها تو رو حتی از خودتم بهتر بشناسم. تنها تفاوت بین من و شپ و تو و تراویس اینکه، من و شپ باهم میخواییم و تو و تراویس نمی خواید. غیر از اون؟ هیچ فرقی وجود نداره "

" خیلی فرق هست، خیلی. شپ تا حالا هر شب دخترهای رنگارنگ آورده خونه؟ فردا قرار هست با پسری که،

شاید باهاش قرار بذاری، فقط محض وقت گذروندن بری پارتی؟ میدونی که من و تراویس نمیتونیم باهم

باشیم. حتی نمیدونم چرا داریم در این مورد باهم بحث میکنیم؟ "

با ناامیدی نگاهی کرد و گفت:

" امکان نداره دچار توهم شده باشم، ابی. الان یک ماهه که داری تمام وقتت رو با اون میگذرونی. قبول کن

ابی، یه حسهایی نسبت بهش داری "

" ولش کن، امریکا "

هر دو با شنیدن صدای تراویس که حوله ای به کمر بسته بود، از جا پریدیم. نگاهش که کردم دیگر خبری از شادی چند دقیقه پیش نبود. بدون اینکه کلمه ای حرف بزند به اتاقش رفت. امریکا نجوا کنان گفت:

"داری اشتباه میکنی، ابی. برای پیدا کردن دوست پسر احتیاجی نیست که به اون پارتی بری. وقتی اینجا یکی هست که مثل دیونه ها دوست داره"

و رفت. رو مبل رها شدم و تمام اتفاقات هفته ی پیش را مرور کردم. شپلی از دستم ناراحت بود. امریکا از من ناامید بود و تراویس ... از خوشحالتترین حالتی که تا بحال او را دیده بودم، بیکباره انقدر ناراحت شده بود که قادر به حرف زدن نبود. عصبی تر از ان بودم که بتوانم کنارش بخوابم. نگاهم را به دقیقه های ساعت که پشت سر هم میگذشتند، دوختم. یک ساعتی گذشت بود، وقتی تراویس از اتاقش بیرون آمد و به طرف پایین سالن رفت. منتظر بودم برای خواب صدایم کند ولی لباس پوشیده، آماده ی بیرون رفتن بود. کلید موتور در دستش، چشمانش را پشت عینک افتابی پنهان کرده بود. قبل اینکه دستگیره ی در را بگیرد، سیگاری در دهانش گذاشت. پرسیدم:

"میری بیرون؟ کجا میری؟"

"بیرون"

در را باز کرد و محکم پشت سرش بست. خودم را روی مبل رها کرده، نفسی بیرون دادم. نقش منفی قصه شده بودم و خودم خبر نداشتم، چگونه به اینجا رسیده بودم. وقتی ساعت روی تلویزیون ۲ بامداد را نشان داد، بلاخره خودم را راضی کردم به تخت خواب بروم. تخت بدون او خالی بود. و مدام فکر اینکه به موبایلش زنگ بزنم، به مغزم خطور میکرد. داشت خوابم میبرد که صدای موتورش را، که وارد پارکینگ شد، شنیدم. صدای بسته شدن در ماشین به گوشم رسید و بعد صدای چند جفت کفش روی پله ها. تراویس برای باز کردن در کمی با کلید ور رفت و بلاخره در باز شد. خندید و چیزی نجوا کرد و بعد نه صدای یک بلکه صدای دو دختر را شنیدم. صدای خنده شان در صدای ناله و بوسه هاشان گم شد. قلبم درون سینه از حرکت ایستاد و از دست خودم به خاطر این حس عجیب خشمگین شدم. صدای فریاد یکی از دخترها را که شنیدم، چشمانم را محکم روی هم فشار دادم. کسی روی مبل رها شد. به فکرم رسید کلید امریکا را گرفته خانه را ترک کنم. ولی اتاق شپلی روبروی کاناپه قرار داشت و نمی توانستم ریسک دیدن چیزهای که فقط صدایش را میشنیدم، به جان بخرم. سرم را زیر بالش فرو کردم. در مقابل صداهای که میشنیدم سرم را با ناباوری تکان دادم، صورتم را با دست پوشاندم. تمام مرزهای که از هفته گذشته تا به امروز میان من و او محو شده بود جایش را به دیواری سنگی و

بلند داد. تمام حسهای احمقانه را از وجودم پر دادم و خودم را آرام کردم. تراویس، تراویس بود و ما، دیگر بدون کوچکترین تردیدی دوست بودیم. فقط دوست. یک ساعت بعد هیچ صدای غیر از صدای غرغر و ناراحت دخترانی که تراویس کارش با آنها تمام شده بود و داشت بیرون شان میکرد، به گوش نمیرسید. دوش گرفت و سمت دیگر تخت، جای خودش پشت به من رها شد و خوابید. با اینکه دوش گرفته بود هنوز بوی الکل میداد. بنظر میرسید انقدر خورده باشد که یک اسب را از پای درآورد. از دستش بشدت عصبانی بودم که چطور با آن حال سوار موتور شده است.

دقیقه ها که میگذشت با اینکه عصبانیت کمتر شده بود ولی بازهم خوابم نمیرد. نفسهایش که منظم و عمیق شد روی تخت نشسته به ساعت نگاه کردم. خورشید یک ساعت دیگر طلوع میکرد. ملافه را کنارزده از تخت پایین امدم. پتوی از کمدی که در سالن بود برداشتم و روی مبل رها شدم. چشمانم را بستم. بیدار که شدم، امریکا و شپلی ساکت روی کاناپه نشسته تلوزیون تماشا میکردند. خورشید تمام خانه را روشن کرده بود. تکان که خوردم، پشتم از درد تیر کشید. امریکا که متوجه حرکت شده بود گفت:

"ابی؟"

کنارم امد. با چشمانی هوشیار نگاهم کرد. منتظر اشک، عصبانیت یا هرگونه عکس العمل عاطفی دیگری بود. شپلی غمگین گفت:

"به خاطر دیشب معذرت میخواوم، ابی. همش تقصیر من بود"

"مشکلی نیست شپ، لازم نیست عذرخواهی کنی"

امریکا و شپلی نگاهی به هم کردند و بعد امریکا دستم را گرفت و گفت:

"تراویس رفت فروشگاه. اون ... ! مهم نیست چطوری بود. وسایلت رو جمع کردم. قبل از اینکه برگردی،

میبرمت خوابگاه. اینجوری مجبور نیستی باهاش روبرو بشی"

تا آن لحظه گریه ام نگرفته بود. داشتند بیرونم میکردند. سعی کردم حین صحبت صدایم نلرزد:

"وقت دارم یه دوش بگیرم؟"

امریکا سرش را تکان داد و گفت:

"بیا بریم، ابی. نمیخواوم مجبور بشی بینیش. اون لایق ..."

در باز شد و تراویس با دستان پر وارد شد. مستقیم به اشپزخانه رفت. با سرعت شروع کرد به پر کردن کابینتها با قوطی ها و جعبه های که خریده بود.

"کبوتر بیدار که شد بهم خبر بدین، خوب؟ ماکارونی خریدم با پنکیک، توت فرنگی و از این بلغور جو دوسرها و شکلات ... غلات میوه ی دوست داره، مگه نه امریکا؟"

و به سمتان برگشت. با دیدن من یخ بست. بعد از مکشی عجیب، حالت صورتش نرم شد و با صدای آرام و شیرینی گفت:

"سلام، کبوتر"

اگر یک صبح در یک کشور خارجی چشمانم را باز میکردم، بازهم نمیتوانستم انقدر تعجب کنم. بی معنی بود. اول تصور کرده بودم، دارند از خانه بیرونم میکنند و حالا تراویس با دستهای پر از غذاهای که دوست داشتم به خانه امده بود. مضطرب دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد و وارد سالن شد:

"گرسنت نیست، کبوتر؟ برات پنکیک درست کنم؟ از این ... ایا ... از این بلغورها هم هست. برات از این چیزهای صورتی رنگ کف دار که دخترا برا شیو استفاده میکنن گرفتم با ششوار و ... یه ... یه ... یک لحظه، همین جاست. الان میارم"

و به طرف اتاق خواب دوید. در باز شد، بعد بسته شد و تراویس با رنگی پریده بیرون آمد. نفس عمیقی کشید و ابرهایش را گره زد:

"وسایلت رو جمع کردی"

"میدونم"

"داری میری"

به امریکا نگاه کردم. طوری تراویس را نگاه میکرد که میتوانست او را بکشد:

"تو واقعا ازش انتظار داری بمونه؟"

شپلی نجوا کنان گفت:

"عزیزم"

"دوباره شروع نکن، شپ. طرف اونو برام نگیر"

تراویس غمگین گفت:

"متاسفم، کبوتر. حتی نمیدونم چی باید بگم"

امریکا ایستاد. بازویم را کشید و گفت:

"زود باش، ابی"

تراویس قدمی نزدیکتر شد و امریکا انگشتش را به سمتش گرفت و گفت:

"خدایا کمک کن، تراویس! اگه سعی کنی جلوش رو بگیری میکشمت. شب موقع خواب روت گازوئیل

میریزم، اتیشت میزنم"

"امریکا"

شپلی در مانده بنظر میرسید. بین زنی که عاشقش بود و پسر عمویش، مانده بود. دلم برایش سوخت. این دقیقا

همان چیزی بود که او تمام ان مدت سعی داشت جلوی اتفاق افتادنش را بگیرد. خسته از تنش موجود گفتم:

"من خوبم"

شلپ با امید فراوان پرسید:

"یعنی چی خوبی؟"

چشمانم را چرخاندم و گفتم:

"تراویس دیشب از بار دختر آورده خونه، که چی؟"

امریکا با نگرانی پرسید:

"ها ها، ابی! یعنی داری میگی با این مسئله مشکلی نداری؟"

نگاهی به همه کرده گفتم:

"تراویس میتونه هرکسی رو که دلش خواست بیاره خونه. خونه ی خودشه"

امریکا طوری نگاهم میکرد که انگار عقلم را از دست داده باشم. شپلی لبخندی به لب داشت و تراویس حتی از

چند دقیقه ی پیش هم، بدتر بنظر میرسید. پرسید:

"یعنی وسایلت رو تو جمع نکردی؟"

سرم را به معنی نه تکان دادم و به ساعت نگاه کردم. از دو بعدظهر گذشته بود.

"نه، الانم باید برم دوباره بازشون کنم. غذا بخورم، دوش بگیرم، لباس بپوشم و ووو ..."

به حمام رفتم. بمحض بستن در به ان تکیه داده سر خوردم و روی زمین نشستم. امریکا را به شکل غیر قابل

جیرانی ناراحت کرده بودم. ولی قولی به شپلی داده بودم و دلم میخواست به ان عمل کنم. ضربه ی آرامی به در

زده شد:

"کیوتر؟"

تمام سعیم را کردم صدایم طبیعی به گوش برسد:

"بله؟"

"میمونی؟"

"اگه بخوای میتونم برم ولی شرط شرطه"

در با صدای برخورد آرام پیشانی تراویس با ان لرزید:

"دلہ نمیخواه بری. ولی اگه اینکار رو هم بکنی بهت حق میدم"

"یعنی داری از شرطی که گذاشتی ازادم میکنی؟"

بعد از مکثی طولانی گفت:

"اگه بگم اره، میری؟"

به زور لبخندی زده و گفتم:

"اره، من اینجا زندگی نمیکنم، خنگ خدا"

"پس نه، شرط هنوز سرچاشه"

به بالا نگاه کردم و سرم را تکان دادم. جوشش اشک را در چشمانم حس کردم. نمیدانستم چرا گریه میکنم ولی

نمیتوانستم جلویش را بگیرم

"حالا میتونم یه دوش بگیرم؟"

"اره ..."

صدای کفشهای امریکا را که از کنار تراویس رد شد، شنیدم:

"حرم زاده ی خودخواه"

و در اتاق شپلی را پشت سرش کوبید. خودم را به زور از زمین کندم. اب را باز کردم. لباسهایم را درآورده پرده ی

دوش را کشیدم. بعد از چند ضربه روی در، تراویس گلویی صاف کرد و گفت:

"کیوتر، لباسهات رو برات اوردم"

"بذارشون روی سینک، بعدا ورشون میدارم"

تراویس وارد شد و در را پشت سرش بست:

"عصبانی بودم. اون حرفهای رو که در مورد من به امریکا گفتمی شنیدم و ناراحت شدم. اول قصدم این بود که

که برم یه چیزی بخورم و یکم فکر کنم

ولی قبل از اینکه بخودم پیام مست کرده بودم و او دوتا دختر ... "

مکئی کرد و ادامه داد:

" صبح از خواب بیدار شدم و تو نبود. وقتی روی مبل پیدات کردم. حالم از خودم بهم خورد "

" بجای اینکه بری اون همه پول خرج کنی و بهم رشوه بدی تا بمونم، میتونستی فقط ازم سوال کنی "

" پول برام مهم نیست، کبوتر. میترسیدم بری و دیگه هیچ وقت باهام حرف نزنی "

حرفهایش حالم را دگرگون کرد. فکر کردم حالش چقدر بد میشد، اگر میدانست چه انتخاب اشتباهی برای من است. حالا شرایط حتی پیچیده تر هم شده بود. زیر اب ایستادم و گفتم:

" نمیخواستم ناراحتت کنم "

" میدونم نمیخواستی. مثل همیشه ... همه چیز رو خراب کردم "

" تراو؟ "

" هان؟ "

" دیگه هیچ وقت مست سوار موتورت نشو، باشه؟ "

یک دقیقه ی کامل منتظر ماندم تا بالاخره نفس عمیقی کشید و به حرف امد:

" باشه " و در را پشت سرش بست.

\*\*\*

فصل پنجم: پارکر هایز

صدای در را که شنیدم فریاد زدم:

" بیا تو "

تراویس وارد اتاق شد و دم در خشکش زد:

" واوو "

لبخندی زدم و به لباسم نگاه کردم. بوستیری مشکی که به دامنی کوتاه وصل شده بود تنم کرده بودم. نسبت به لباسهای دیگرم تا آن روز پر ادعا تر بود. پارچه ی نازک و بدن نمایی داشت. دلم میخواست اگر پارک در آن مهمانی باشد، توجه اش را به خوبی جلب کنم. روی کفش های پاشنه بلندم که چرخیدم گفتم:

" فوق العاده شدی "

نگاهی به پیراهن سفید و شلوار جینش کردم و سرم را تکان داده گفتم:

" توام خوب شدی "

استینهایش را تا ارنج تا کرده بود. همین باعث شده بود تاتوهای درهم و پیچیده اش بیرون بزنند. دستش را داخل جیبش که فرو میکرد متوجه دستبند مورد علاقه ی چرم مشکی رنگش شدم، که به مچ دستش بسته بود. امریکا و شپلی در سالن منتظرمان بودند. امریکا با دیدنم گفت:

" پارکر امروز تو رو ببینه، خودش رو خیس میکنه "

و همگی به دنبال شپلی به طرف ماشینش حرکت کردیم. تراویس در را برایم باز کرد و روی صندلی عقب چارجر شپلی خزیدم. با اینکه بارها و بارها با هم سوار ان ماشین شده بودیم، این بار نشستن در کنارش برایم کمی عجیب بود.

ماشین ها کنار هم در خیابان پارک شده بودند. حتی بعضی ها جای پارک پیدا نکرده، روی چمن پارک کرده بودند. خانه پر از مهمان بود ولی هنوز دسته دسته دانشجویان از خوابگاه به سمت خانه سرازیر بودند. شپلی روی چمنهای حیاط پشت پارک کرد و من و امریکا به دنبال پسرها وارد خانه شدیم.

تراویس لیوان قرمز رنگی پر از ابجو دستم داد و در گوشم نجوا کرد:

" غیر از من و شپلی از دست هیچ کس از این نوشیدنی ها نگیر. دلم نمیخواد کسی تو نوشیدنی چیزی بریزه " چشمهایم را چرخاندم و گفتم:

" کسی قرار نیست تو نوشیدنی من چیزی بریزه، تراویس "

" فقط هیچ چیزی رو مگر از دست من نگیر. باشه؟ اینجا کانزاس نیست "

با کنایه گفتم:

" تا حالا همچین چیزی نشنیده بودم "

یک ساعتی گذشته بود و هنوز خبری از پارکر نشده بود. امریکا و شپلی به اهنگی آرام در حال رقص بودند. تراویس دستم را گرفت و پرسید:

" برقصیم؟ "

" نه، ممنون "

صورتش اويزان شد. دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

" خسته ام، تراویس! "



دستش را روی دستم گذاشت و شروع به صحبت کرد. پارک را دیدم که پشت سرش داشت به سمت ما میامد. تغییر حالت چهره ام را متوجه شد و برگشت. پارکر لبخندی زد و گفت:

"سلام، ایی. بلاخره تونستی بیای."

دستم را از زیر دست تراویس بیرون کشیدم و گفتم:

"اره، یک ساعتی میشه که امدیم"

به خاطر صدای بلند موسیقی فریاد زد:

"فوق العاده شدی"

"مرسی"

گفتم و به تراویس نگاه کردم. لبهایش را روی هم فشار داده، بین ابروهایش خطی عمیق افتاده بود. پارکر اشاره ای به سالن کرد و گفت:

"میخواهی برقصیم؟"

چینی به دماغم انداختم و سرم را تکان دادم:

"نه ... یه جورایی خسته ام"

نگاهی به تراویس کرد و گفت:

"فکر میکردم نمیای"

تراویس عصبی از اینکه مجبور به جواب دادن بود گفت:

"نظرم عوض شد"

"دارم میبینم"

پارکر نگاهی به من کرد و پرسید:

"میخواهی یکم هوا بخوریم؟"

سرم را تکان داده به دنبالش از پله ها بالا رفتم. مکشی کرد، دستم را گرفت و باهم تا طبقه ی دوم بالا رفتیم. دستش را دراز کرد و درهای فرانسوی را که به بالکن باز میشد هل داد و باز کرد.

"سردته؟"

"یکم!"

کتش را در آورد و روی شانه هایم انداخت.

" ممنون "

" با تراویس امدی؟ "

" همه با هم با شپلی امدیم "

لبخندی به پهنای صورت زد و به حیاط نگاه کرد. دسته ای از دخترها برای فرار از سرما بازو به بازوی هم داده نزدیک هم ایستاده بودند. کاغذهای کِرپ، قوطی های ابجو همراه با شیشه های خالی نوشیدنی تمام سطح حیاط را پوشانده بود. برادران سیگ تائو دور تا دور بزرگان انجمن را گرفته بودند مثل اهرامی از بشکه که با نور سفید رنگی تزئین شده باشد، به نظر می رسیدند. پارکر سرش را تکان داد و گفت:

" تا فردا اینجا رو ویران میکنن. گروه تمیز کاری قرار سرشون حسابی شلوغ باشه "

" گروه تمیز کاری؟ "

" اره ... ما بهشون میگی سال اولی ها "

" بیچاره شپ "

" شپلی تو این گروه نیست. هم به خاطر اینکه پسرعموی تراویسه و هم به خاطر اینکه اینجا زندگی نمیکنه "

" تو اینجا زندگی میکنی؟ "

با سر تا بید کرد و ادامه داد:

" دو سالی میشه ولی باید برای خودم یه اپارتمان بگیرم. برای مطالعه به یه جای اروم تر احتیاج دارم "

" بزار حدس بزنم ... تجارت؟ "

" بیولوژی، و رشته ی فرعی ام اناتومی. فقط یک سالم مونده. اگه MCAT رو بگیرم و مشکلی پیش نیاد،

پزشکی هارواردم "

" از کجا میدونی قبول میشی؟ "

" پدرم هاروارد درس خونده. منظورم اینکه، مطمئن نیستم، ولی پدرم از اون دست و دلبازهای روزگاره. متوجه

منظورم که هستی. میانگین نمراتم ۴.۰ هست و با نمره SAT دو هزار و دویست و ۳۶ در AST. برای قبول

شدن گزینه ی خوبی هستیم. "

" پدرت دکتراه؟ "

با لبخند معصومانه ی تایید کرد:

" جراح ارتوپد "

"تاثیر گذاره"

"تو چی؟"

"هنوز تصمیم نگرفتم"

"جواب همیشگی سال اولی ها"

اه جانسوزی کشیدم و گفتم:

"فکر کنم شانسم رو برای یه استثنا بودن همین چند لحظه پیش از دست دادم"

"نگران این مسئله نباش. من همون روز اول کلاس متوجه تو شدم. به عنوان سال اولی کلاس دیفرانسیل و

انتگرال ۳ چیکار میکنی؟"

با لبخند دسته ای از موهایم را دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

"ریاضی برای من، یک جورای مثل ابخوردن میمونه. تمام کلاسهای دبیرستان رو پاس کردم و دوتا کلاسم

تابستون ایالت ویچیتا گذروندم"

"حالا این تاثیر گذاره"

نزدیک یک ساعت در بالکن ایستاده صحبت کردیم. از غذاهای محلی گرفته تا چگونگی دوست شدنم با تراویس.

"بهت نگفتم ولی شما دوتا نوقل محافلین"

"عالیه"

"از تراویس بعیده. اون با دخترها دوست نمیشه. ترجیح میده ازشون دشمن بسازه تا دوست"

"در این مورد مطمئن نیستم. خیلی هاشون رو دیدم که یا دچار فراموشی کوتاه مدت شدن یا کار به تراویس

که می رسه حسابی بخشنده شدن"

پارکر با لبخندی که دندانهای سفید زیبایش را با پوست طلایش در کنتراست زیبای قرار داده بود، گفت:

"مردم نوع رابطه اتون رو درک نمیکنن. قبول کن یکم مبهمه"

"داری میپرسی باهاش میخوابم یا نه؟"

"اگه میخوابیدی الان اینجا نبود. تراویس رو از وقتی چهارده سالم بوده میشناسم و با سیستمش خیلی خوب

اشنا هستم. در مورد دوستیتون کنجکاوم"

" همون جوریه که باید باشه ... میریم بیرون، غذا میخوریم، تلویزیون تماشا میکنیم، درس میخوانیم، دعوا میکنیم. اینجور چیزها "

پارکر در مقابل صداقتم قهقهه ای زد و گفت:

" شنیدم تو تنها کسی هستی که اجازه داره تراویس رو بنشونه سر جاش. باید افتخار بزرگی باشه "

" حالا این هر معنی که میخواد داشته باشه. ولی تراویس اونقدرها که همه فکر میکنن پسر بدی نیست "

اسمان که بنفش شده بود داشت کمکم به رنگ صورتی تبدیل میشد. خورشید از افق در حال بالا آمدن بود. پارکر نگاهی به ساعتش و بعد به جمعیتی که در حیاط بودند کرد و گفت:

" بنظر مهمونی تموم شد "

" بهتره برم دنبال شیلی و امریکا "

" دلت میخواد من برسونمت؟ "

هیجانم را خفه کرده گفتم:

" حتما، فقط بذار به امریکا بگم بعد "

به سمت در حرکت کردم قبل از اینکه بیچم، پرسیدم:

" میدونی تراویس کجا زندگی میکنه؟ "

ابروهای کلفت و قهوه ای رنگش درهم فرو رفت:

" اره چطور؟ "

منتظر واکنشش گفتم:

" اونجا جایه که میمونم "

" با تراویس میمونی؟ "

" یه شرط رو بهش باختم و یک ماه قراره اونجا باشم "

" یک ماه؟ "

" قصه اش طولانیه "

" و شما تو تا با هم فقط دوستین، اره؟ "

" اره! "

لبخندی زد و گفت:

" پس می رسونمت خونه تراویس "

از پله ها پایین امده از کنار تراویس که اعصابش از دست دختر مستی که در حال وراجی بود، خرد بنظر میرسید گذشتم. به دنبالم تا کنار

امریکا امد. لباس امریکا را کشیدم و گفتم:

" شما بهتره برید. پارکر منو میرسونه "

امریکا با هیجان و تراویس عصبانی هر دو با هم گفتند:

" چی؟ "

" چی؟ "

امریکا طلبکارانه از تراویس پرسید:

" مشکلی هست؟ "

نگاه کوتاهی به امریکا کرد و بازویم را گرفت و به گوشه ی کشید. دندانهایش را روی هم فشار داد:

" تو حتی این پسر رو نمیشناسی "

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

" به تو ربطی نداره "

" معلومه که داره، اجازه نمیدم با یه غریبه بری خونه. اگه بخواد کاری بکنه چی؟ "

" وای خدا ... خیلی پسر ملوسیه "

حالت چهره اش از تعجب به عصبانیت تغییر کرد. خودم را برای چیزی که میخواست بگوید آماده کردم.

" پارکر هایز، کبوتر؟ واقعا؟ پارکر هایز ملوسه؟ "

با تحقیر اسمش را تکرار کرد و ادامه داد:

" اصلا این چجور اسمیه دیگه؟ "

دستانم را روی سینه بهم گره زدم:

" تمومش کن، تراویس. عوضی نباش "

به جلو خم شد. گیج و اشفته بود:

" دست بهت بزنه، میکشمش "

در حالی که روی هر کلمه اش تاکید میکردم، گفتم:

"من ... ازش ... خوشم ... میاد"

در مقابل اعترافم مثل سنگ سخت شد و با حالتی جدی گفت:

"باشه، ولی اگه صندلی عقب ماشینش بلای سرت آورد، نیای برا من گریه کنی"

بهمم برخورد. دهانم از شدت تعجب و توهین باز ماند. تنه ای به او زدم و گفتم:

"نترس نمیام"

بازویم را گرفت و در حالی که از روی شانه نگاهم میکرد گفت:

"منظوری نداشتم، کیوتر. اگه اذیتت کرد یا حتی کاری کرد که ناراحت شدی - بهم خبر بده"

عصبانیتم فرو کش کرد. با شانه های افتاده گفتم:

"میدونم منظوری نداشتی ولی بهتره ادای برادرهای بزرگ رو درنیاری"

خندید:

"نقش برادر بزرگ رو بازی نمیکنم، کیوتر ... حتی نزدیکشم نیستم"

پارک از گوشه سالن پیچید. دستهایش را در جیبش فرو کرد و در حالی که دستش را به من تعارف میکرد

پرسید:

"تموم شد؟"

تراویس دندانهایش را روی هم فشار داد. برای اینکه پارکر متوجه حالت تراویس نشود به سمت دیگرش رفته

بازویش را گرفتم:

"اره، بریم"

هنوز چند قدم دور نشده بودیم که برای خداحافظی به سمت تراویس برگشتم. با عصبانیت به پشت سر پارکر

خیره شده بود. نگاهش به من که رسید نرمتر شد. از میان دندان هایم "تمومش کن" گفتم و به همراه پارکر از

میان جمعیت رد شده به سمت ماشینش حرکت کردم.

"نقره ای مال منه"

دزد گیر ماشینش را که زد، چراغهای جلوی ماشین دوبار روشن و خاموش شد. در را برایم باز کرد. با خنده

پرسیدم:

"پورش داری؟"

"نه هر پورش ای. این پورشه ۹۱۱ - 3 - GT هست. فرق داره "

"بزار حدس بزنم ... عشق زندگیت، هان؟"

و جمله تراویس، در مورد موتورش را نقل قول کردم.

"نه، این فقط یه ماشینه. عشق زندگیه من قرار زنی باشه که اسم خانوادگی من رو داره "

در حالی که سعی میکردم در مقابل عواطفش خونسرد باشم، لبخندی زدم. دستم را گرفت و کمکم کرد تا سوار شوم. پشت فرمان که نشست سرش را به صندلی تکیه داد و پرسید:

"امشب چکاره ای؟"

"امشب؟"

"صبح شده. دلم میخواد قبل از اینکه کسی پیش دستی کنه، شام دعوت کنم "

لبخندی تمام صورتم را گرفت:

"برای امشب برنامه ی ندارم "

"پس ۶ میام دنبالت "

"باشه "

و انگشتانش را که مابین انگشتانم فرو میبرد تماشا کردم. پارکر در حالی که هنوز دستم در دستش بود با رعایت سرعت مجاز مستقیم به خانه ی تراویس رفت. پشت هارلی (موتور تراویس) پارک کرد و مثل قبل در را برایم باز کرد. به دم در که رسیدیم، خم شد. گونه ام را بوسید و در گوشم نجوا کرد:

"یکم استراحت کن. امشب میبینمت "

"خداحافظ "

لبخندی زدم و دستگیره ی در را گرفتم. هل که دادم در کاملا باز شد و افتادم. تراویس بازویم را گرفت:

"مواظب باش، خوشگل "

برگشته و پارکر را دیدم که با حالتی عصبی نگاهمان میکرد. پارکر خم شد. نگاهی به داخل خانه انداخت و پرسید:

"دختر تحقیر و تود شده ای نیست که بخواد برسونمش؟"

تراویس نگاهش کرد و گفت:

"با من در نیافت، پارکر "

" از وقتی که متوجه شده اگه بهشون اجازه بوده با ماشین خودشون بیان، بیشتر به نفعشه، همیشه سر بسرش میذارم "

گفتم:

" اینجوری همه چیز اسونتر میشه "

" خنده دار نبود، کبوتر "

پارکر پرسید:

" کبوتر؟ "

" کبوتر ... یه اسم مستعار. اصلا نمیدونم کبوتر رواز کجا درآورد؟! "

اولین بار بود که حس عجیبی نسبت به اسمی که تراویس، شبی که باهم ملاقات کردیم برایم انتخاب کرده بود، داشتم.

" اگه فهمیدی، به منم بگو. باید قصه ی جالبی داشته باشه ... شب بخیر، ابی "

درحالی که از پله ها پایین میرفت تماشایش کردم و گفتم:

" منظورت صبح بخیره؟ "

با لبخند شیرینی برگشت و گفت:

" اونم هست "

تراویس در را محکم بست. قبل از اینکه در به صورتم بخورد، سرم را عقب کشیدم و پرسیدم:

" چیه؟ "

سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت. به دنبالش تا اتاق رفتم. روی یک پا ایستادم تا لنگه ی کفش پاشنه

بلندم را دربیآورم. نگاهش کردم و گفتم:

" پسر خوبیه، تراو "

اهی کشید و به سمتم آمد.

" مواظب باش نیفتی "

یکی از دستانش را دور کمرم حلقه کرد و با دست دیگر کفشمه‌ایم را از پایم در آورد و داخل کمد پرت کرد.

تیشرتش را در آورد و روی تخت افتاد. زیپ لباسم را باز کردم، از کمر پایین کشیده درش اوردم. تی شرتی یافتم



و تنم کردم. داشتم موهایم را بالای سرم می بستم که متوجه شدم تماشاایم میکند. پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

" فکر نکنم چیزی داشته باشم که قبلا ندیده باشی "

روی تخت خزیدم. سرم را روی بالش گذاشتم و در خود جمع شدم. کمر بندش را باز کرد و شلوارش را سر داد. برای چند ثانیه هیچ صدای نشنیدم.

پشتم به او بود و کنجکاو بودم بدانم ساکت کنار تخت ایستاده، چکار میکند. تخت تکانی خورد و کنارم روی تشک دراز کشید. دستش را که روی کمرم حس کردم لرزیدم.

" امشب یه مسابقه رو از دست دارم ... ادام زنگ زد ولی نرفتم "

به سمتش برگشتم و پرسیدم:

" چرا؟ "

" میخواستم مطمئن بشم سالم میرسی خونه "

چینی روی دماغم انداختم:

" مجبور نیستی مثل بچه ها دائم ازم مواظبت کنی "

با انگشتانش روی بازویم خطی کشید که تا ستون فقراتم را لرزاند.

" میدونم ... فکر کنم هنوزم به خاطر دیشب ناراحتم "

" گفتم که برام مهم نبود "

روی ارنجش بالا آمد. با اخمی روی چهره گفت:

" به خاطر همین روی مبل خوابیدی؟ بخاطر اینکه برات مهم نبود؟ "

" بعد از اینکه ... دوستت رفتن خوابم نبرد "

" چطور روی مبل خوابت برد، پیش من نبرد؟ "

" منظورت پیش مردیه، که بوی اون دو تا مگس بار رو میداد، که تازه فرستاده بودتشون خونه؟ نمیدونم ... "

چقدر خودخواهم من !

" من که گفتم متاسفم "

" منم گفتم برام مهم نیست، شب بخیر "

و دوباره به او پشت کردم. چند دقیقه ای در سکوت گذشت. دستش را روی بالشم سر داد و دستم را گرفت. پوست نازک بین انگشتانم را نوازش کرد و لبانش را روی موهایم فشار داد:

"هر چقدر از این ترسیده باشم که ممکنه به خاطر کار که دیشب کردم دیگه هیچ وقت باهام حرف نزنه ... فکر میکنم اینکه برات مهم نیست، بدتر هم هست"

چشمهایم را بستم و گفتم:

"چی ازم میخوای، تراویس؟ هم میخوای به خطر کاری که کردی ازت دلخور نباشم هم میخوای برام مهم باشه؟ به امریکا گفتمی نمیخوای با من قرار بذاری و وقتی من همون حرف رو تکرار کردم عصبانی شدی، زدی بیرون و مست کردی ... اصلا منطقی نیست"

"بخاطر همین اون حرفها رو به امریکا زدی؟ چون من گفتم نمیتونم باهات قرار بذارم؟"

دندانهایم قفل شد. داشت به من میفهماند که در حال بازی با او هستم. شفاف ترین جواب ممکنه را یافته گفتم:

"نه، دقیقا منظورم همون چیزی بود که گفتم. فقط، نه در باب توهین"

اهی کشید:

"من اون حرف رو زدم چون ..."

عصبی موهای کوتاهش را خارید و ادامه داد:

"چون دلم نمیخواست همه چیزی رو خراب کنم، کبوتر ... حتی نمیدونم"

چیکار میشه کرد تا لایق تو بود. دنبال جواب این سوال تو سرم بودم"

"حالا هر چی. من باید بخوابم. فردا قرار دارم"

با عصبانیتی که از صدایش میبارید پرسید:

"با پارکر؟"

"اره، الان میشه لطفا بخوابم"

"حتما"

از روی تخت بلند شد. در را پشت سرش بست و چند ثانیه بعد میل زیر وزنش فریادی کشید و صدای مبهم تلوزیون از سالن به گوش رسید. چشمانم را بستم و با وجود اینکه فقط چند ساعت مهلت داشتم خودم را مجبور به خوابیدن کردم.

ساعت ۳ بعد از ظهر بود که بیدار شدم. روبدو شامبر و حوله ام را برداشته به حمام رفتم. به محض اینکه پرده حمام را کشیدم در باز و بسته شد.

منتظر ماندم حرف بزند. ولی تنها صدای که آمد برخورد در سنگ توالت بود با کاشی دیوار.

" تراویس؟ "

" نه، منم! "

امریکا بود.

" مجبوری اینجا دستشویت رو بکنی؟ مگه خودتون دستشوی ندارین؟ "

" شپلی نیم ساعته اونجاست. با گوهی که بوی ابجو میده ... نه اونجا نمیرم "

" خوبه "

" شنیدم امشب قرار داری ... تراویس عصبانیه "

" ساعت ۶، وای امریکا نمیدونی چه پسر ماهیه. خیلی ... "

جمله ام را ناتمام گذاشته اهی کشیدم. احساساتی شده بودم و معمولاً احساساتی شدن کار من نبود. مدام داشتم به اینکه، از وقتی که با او

اشنا شدم چقدر با من خوب بود، فکر میکرد. او دقیقاً چیزی بود که من میخواستم. نقطه ی مقابل تراویس.

" اونقدر خوب که زبونت بند آمده؟ "

سرم را از پشت پرده بیرون اوردم و گفتم:

" اصلاً دلم نمیخواست پیام خونه. میتونستم تا ابد باهش حرف بزنم "

" خوبه ... تعجب نکرد چرا اینجا میمونی؟ "

دوباره زیر دوش برگشتم و درحالی که کفهای روی بدنم را میشستم گفتم:

" بهش توضیح دادم "

سیفون توالت را که کشید، اب برای لحظه ی سرد شد. از سردی اب فریاد کشیدم و به دنبال فریادم در سریع باز شد.

" کیوتر؟ "

امریکا خنده ای کرد و گفت:

" سیفون رو کشیدم، تراو. اروم باش "

"حالت خوبه کیوتر؟"

"خوبم، برو بیرون"

و در دوباره بسته شد.

"یه قفل روی درها، چیز زیادی برای خواستن؟"

امریکا جوابم را که نداد، صدایش کردم:

"امریکا؟"

"خیلی حیف شد که شما دوتا نتونستید باهم باشید. تو تنها دختری هستی که تونسته ..."

اهی کشید و ادامه داد:

"فراموشش کن، دیگه مهم نیست"

اب را بسته حوله را دور خودم پیچیدم و بیرون زدم:

"تو ام مثل اونی. باید یک جور مریضی باشه. اینجا هیچ کس منطقی نیست. تو مثلاً باهاش قهر بودی ها؟"

سشوار جدیدم را روشن کردم و مشغول آماده شدن برای قرارم شدم. موهایم را فر کردم و ناخنها و لبهایم را

قرمز جگری رنگ کردم. برای اولین قرار کمی زیاده روی کرده بودم. با اخم نگاهی به خودم در آینه کردم.

کسی که دلم میخواست تحت تاثیر قرار دهم، پارکر نبود. تراویس، نباید مرا به

بازی با خودش مجبور میکرد. برای آخرین بار نگاهی به خودم در آینه کردم و غذاب وجدان گرفتم. در حالی که

تراویس تمام تلاشش را برای جبران اشتباهش میکرد، من فقط مثل بچه های نر بدخلقی می کردم. بیرون که

امدم، تراویس لبخند زد. این اصلاً واکنشی نبود که به دنبالش بود.

"تو ... خیلی خوشگل شدی"

دلخور از کمبود هر گونه ناراحتی یا حسادت در تن صدایش، گفتم:

"ممنون"

شپلی سوتی زد و گفت:

"انتخاب خوبیه، ابی. مردا عاشق قرمزن"

با شنیدن صدای در امریکا با هیجانی بیش از حد دستی تکان داد و لبخند زد:

"خوش بگذره"

در را که باز کردم پارکر با کت و شلوار و یک دسته گل پشت در ایستاده بود. نگاهش را سریع از لباسم تا کفشها و از انجا تا صورتم بالا کشید و گفت:

"تو خوشگل ترین موجودی هستی که تا حالا به چشم دیدم"

نگاهی به پشت کردم و دستی برای امریکا تکان دادم. لبخندی به صورت داشت، که میتوانستم تمام دندانهایش را ببینم. شپلی مثل پدری مغرور نگاهم میکرد و تراویس نگاهش را به تلوزیون دوخته بود. پارکر دستم را گرفت و بیرون رفتیم. به سمت طرف پورشه درخشانش هدایتیم کرد.

سوار ماشین که شد. پوفی از سر اسودگی کشید:

"چی شد؟"

"باید بگم، آمدن دنبال دختری که تراویس مددوکس عاشقش یکم ترسناکه. نمیدونی امروز چند نفر بهم تهمت دیوونگی زدن"

"تراویس عاشق من نیست. حتی بعضی وقتها بزور تحملم میکنه"

"پس از این رابطه های عشق \_ نفرت هستش؟ چون وقتی من به برادرهای سیگما گفتم همگی متفق القول همین رو گفتن. تراویس این روزها خیلی دمدمی شده، بیشتر از قبل و همگی به یک نتیجه مشترک رسیدن که عاشق شده"

مصررانه گفتم:

"اشتباه میکنن"

پارکر سرش را به این همه بی خبری ام تکان داد و گفت:

"پس بهتره بریم ... میزومون منتظر ماست"

"کجا؟"

"بی آس تتی ... شانسم رو امتحان کردم ... امیدوارم غذای ایتالیایی دوست داشته باشی"

"چطور تو این مدت کوتاه تونستی اونجا میز رزرو کنی؟ اون رستوران همیشه پره"

"رستوران مال ماست ... یعنی نصفش"

"غذای ایتالیایی دوست دارم"

پارکر به طرف رستوران حرکت کرد. با سرعت مجاز. سر پیچ ها راهنما میزد، چراغ زرد که میدید سرعتش را کمتر میکرد. موقع صحبت نگاهش را از جاده نمیگرفت. به رستوران که رسیدیم ریز خندیدم.

"به چی میخندی؟"

"تو ... خیلی راننده ی محتاطی هستی. خیلی چیز خوبیه"

با لبخند گفت:

"مثل پشت موتور تراویس نیست. مگه نه؟"

باید می خندیدم. ولی تفاوت ماشین پارکر با موتور تراویس به نظرم چیز خوبی نرسید.

"بیامشب در مورد تراویس حرف نزنیم، خوب؟"

"عادلانه است"

و پیاده شد تا در را برایم باز کند. پشت یک میز کنار پنجره ی بسیار بزرگ نشستیم. با اینکه لباس رسمی

پوشیده بودم، در مقایسه با زنان دیگر در رستوران فقیر بنظر میرسیدم. زیر لباسهای کوکتیل و جواهراتشان گم

شده بودند. تا بحال در زندگی ام، جایی این چنینی غذا نخورده بودم.

غذا را که سفارش دادیم، پارکر منویش را بست و به گارسون گفت:

"یک شیشه AmaroneAllegrini برامون بیارید، لطفا"

گارسون منوها را گرفت و گفت:

"بله قربان"

روی میز خم شدم و گفتم:

"اینجا فوق العاده است"

چشمهای سبزش مهربان شد:

"مرسی ... به پدرم میگم چه نظری داشتی"

زنی به میزمن نزدیک شد. موهای بلوندش را به سبک فرانسوی پشت سر جمع کرده بود و چترهای مواجش با

رگه ای خاکستری از هم جدا شده بودند. تمام سعی ام را کردم تا به جواهراتی که دور گردنش ارامیده بودند و

ان شی سیاهی که از گوشش اویزان شده بود و تکان میخورد خیره نشوم ولی برای همین ساخته شده بودند ...

خیره شدن. چشمان تنگ شده اش مرا هدف گرفته بود. بلافاصله نگاهش را از من گرفته به پارکر دوخت:

"دوستت کیه، پارکر؟"

"مامان، ایشون آبی آبرنشی هستند. ابی، مادرم ویوین هایز"

دستی را که دراز کرده بودم، تکانی داد و رها کرد. خطوط مستقیم چهره اش را که بیانگر توجه جلب شده اش بود تغییر داد و به پارکر نگاه کرد:

" ابرنشی؟ "

نگران از اینکه نامم را شناخته باشد، اب دهانم را قورت دادم. پارکر بی حوصله جواب داد:

" ابی اهل ویچیتاست، مامان. خانواده اش رو نمیشناسی. ایسترن فقط درس میخونه "

" اوه؟ "

دوباره بررسی م کرد و ادامه داد:

" پارکر سال دیگه داره میره هاروارد "

" قبلا بهم گفته. خیلی خوبه ... باید بهش افتخار کنید "

چین اطراف چشمانش کمی باز شد و گوشه دهانش به لبخندی بالا رفت:

" میکنیم، ممنون "

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

شگفت انگیز بود دیدن اینکه کلماتش در عین مودبانه بودن، کاملا توهین امیز ذکر میشد. بنظر نمیرسید استعدادی باشد که در طی یک شب به وجود آمده باشد. خانم هایز باید سالهای زیادی از زندگی اش را صرف دیکته کردن برتری اش نسبت به دیگران، کرده باشد.

" خوشحال شدم دیدمت مامان، شب بخیر "

گونه ی پارکر را بوسید. رژاش را با انگشت از روی گونه ی پارکر پاک کرد و به میز خودش برگشت.

" معذرت میخوام. نمیدونستم ممکنه اینجا باشه "

" مشکلی نیست. بنظر ... خوب میاد "

با خنده گفت:

" اره، به عنوان یه پیرانا (نوعی ماهی گوشت خوار با ارواره ی محکم و دندانهای تیز) "

خنده ام را خوردم. پارکر عذرخواهانه لبخندی زد و گفت:

" صمیمی شدنش با دیگران یکم زمان می بره "

" امیدوارم تا وقتی که بری هاروارد این اتفاق بیافته "

در مورد غذاها، ایسترن، دیفرانسیل، حتی رینگ بوکس باهم صحبت کردیم. پارکر پسر جذاب و بامزی بود و تمام چیزهای که میگفت بنوعی حقیقت داشت. در این مدت افراد مختلفی نزدیک شده با پارکر احوال پرسی کردند و در تمام این موارد پارکر با لبخندی غرور امیز مرا به همه معرفی میکرد. داخل رستوران مثل یک ستاره با او رفتار میشد. هنگام ترک رستوران نگاه ارزیابانه ی همه را روی خودم حس کردم.

" خوب الان قرار چیکار کنیم؟ "

پارکر دستم را در دست گرفت و گفت:

" متأسفانه فردا صبح امتحان میان ترمه اناتومی دارم و باید درس بخونم "

درحالی که سعی میکردم ناامیدیم را پنهان کنم، گفتم:

" اشکال نداره "

تا اپارتمان مرا رساند. پله ها را در حالی که دستش روی پشتم بود با من بالا آمد.

" خیلی ممنون پارکر، شب خیلی خوبی بود "

" خیلی زوده ازت برای یه قرار دیگه دعوت کنم؟ "

" نه، اصلا "

" فردا بهت زنگ میزنم؟ "

" عالیه "

و بعد سکوتی عجیب برقرار شد. قسمتی که در مورد قرارها از ان متنفر بودم. بوسیدن یا نبوسیدن؟ از این سوال متنفر بودم. قبل از اینکه حتی فکر بکنم مرا خواهد بوسید یا نه، صورتم را میان دستانش گرفت و لبهایش را روی لبهایم گذاشت. لبهای نرم، گرم و عالی. سرش را عقب کشید و دوباره بوسید.

" فردا باهم صحبت میکنیم، آبز "

ایستادم و تماشایش کردم که از پله ها پایین رفت و سوار ماشینش شد.

" خداحافظ "

یک بار دیگر وقتی دستگیره در را گرفتم و هل دادم در سریع باز شد و افتادم. با گرفتن تراویس دوباره تعادل از دست رفته ام را یافتم.

" میشه دیگه اینکار رو نکنی؟ "



و در را پشت سرم بستم. تراویس با لحنی تحقیر آمیز گفت:

"آبز؟ چی هستی تو؟ سی دی ورزشی؟" (Abs: به معنی عضلات شکم)

با همان لحن توهین آمیز گفتم:

"کبوتر؟ همون پرنده ی اعصاب خرد کنی که تمام پیاده روها رو به گند میکشه؟"

با حالت دفاعی گفت:

"تو کبوتر رو دوست داری. یه نوع قمریه. یه دختر خوشگل. یه کارت برنده در پوکر. هرکدوم رو دلت میخواد

انتخاب کن ولی تو کبوتر منی"

بازویش را گرفتم و کفشهایم را از پایم دراوردم. بعد به اتاق رفتم و لباسهایم را عوض کردم. تمام تلاشم را

کردم از او دلخور باشم. روی تختش نشست و دستهایش را روی سینه چلیپا کرد:

"خوش گذشت؟"

"خوش گذشت ... خیلی هم خوش گذشت. پارکر پسر ..."

کلمه ای که توان توصیف او را داشته باشد، پیدا نکردم و به تکان سر اکتفا کردم.

"تو رو بوسید؟"

لبهایم را روی هم فشار داده با سر تایید کردم و گفتم:

"لبهای خیلی نرمی داره"

"برام مهم نیست چجور لبهای داره"

"مهمه. باور کن. من بوسه ی اول یکم عصبی میشم. ولی این یکی بد نبود"

با بدجنسی پرسید:

"سر یه بوسه عصبی میشی؟"

"فقط اولی ... از بوسه های اول بدم میاد"

"منم بدم میامد اگه مجبور میشدم پارکر هائز رو ببوسم"

به حرفش خندیدم. برای شستن ارایشم به حمام رفتم. دنبالم امد. به درگاه در تکیه داد و پرسید:

"بازم باهاتش میری بیرون؟"

"اره، فردا قراره زنگ بزنه"

صورت‌م را خشک کردم. از سالن عبور کرده وارد اتاق شدم و روی تخت پریدم. شلوارش را با یک شلوارک عوض کرد و پشت به من روی تخت نشست. یکباره خودش را روی تخت رها کرد. عضلات سفت پشتش کش آمد. خسته بنظر میرسید. برای چند لحظه نگاهم کرد و پرسید:

"اگه خوش گذشت، چرا اینقدر زود برگشتی؟"

"دوشنبه امتحان مهمی داره"

تراویس چینی به دماغش انداخت و گفت:

"برا کی مهمه؟"

"داره سعی میکنه بره هاروارد. باید درس بخونه"

نفسی بیرون داد و به روی شکم برگشت. دستش را زیر بالشش فرو برد. بنظر ناراحت میامد:

"اره ... این چیزیه که به همه میگه"

"عوضی نباش، تراویس. برای خودش اولویتهایی داره و ... این به نظر من یک جور مسئولیت پذیریه"

"نباید دوست دخترش اولویت اولش باشه؟"

"من دوست دخترش نیستم، تراو. همش یک بار باهاش رفتم سر قرار"

"چی کارا کردین؟"

چپ نگاهاش که کردم، خندید و گفت:

"چیه؟ کنجکاوم دیگه"

جدیتش را که دیدم. همه چیز را برایش شرح دادم. در مورد رستوران، غذا، چیزهای خنده داری که پارکر گفته بود. میدانستم تمام مدت لبخند احمقانه ای به لب دارم ولی نتوانستم جلوی لبخندم را، در عین توصیف عصر فوق العاده ام بگیرم. با اینکه خسته به نظر میرسید، به تمام چرت و پرت هایم با لبخندی زیبا گوش داد. حسی در درونم میگفت از دیدن شادی من لذت میبرد. خمیازه ای کشیدم. سرچایش دراز کشید. برای چند ثانیه به هم خیره شدیم. اهی کشید و گفت:

"خوشحالم که بهت خوش گذشته، کبوتر. لیاقتش رو داری"

"مرسی"

صدای تلفن همراهم که روی کونسول بود بلند شد. خم شدم به صفحه اش نگاهی کردم.

"الو؟"

پارکر گفت:

" فردا شد "

نگاهی به ساعت کردم و خندیدم. ۱۲:۰۱ دقیقه بود.

" اره شد "

" دوشنبه شب چگونه؟ "

نفس عمیقی کشیدم:

" اره، حتما. دوشنبه شب عالی "

با صدای خندانی گفت:

" خوبه، پس دوشنبه میبینمت "

تلفن را قطع کردم و به تراویس نگاه کردم. عصبی بود. پشت به او کردم. از شدت هیجان جمع شده، خوابیدم.

" عجب دختری هستی "

چشمانم را چرخاندم و اهی کشیدم. به پشت برگشت، بازویم را کشید. مجبورم کرد نگاهش کنم:

" تو واقعا از این پارکر خوشت میاد؟ "

" شبم رو خراب نکن، تراویس "

برای چند ثانیه نگاهم کرد. بعد سرش را تکان داد و دوباره برگشت. اهی کشید و گفت:

" پارکر هائیز "

\*\*\*

فصل ششم: نقطه ی عطف

قرار شب دوشنبه به همان خوبی بود که انتظارش را داشتم. غذای چینی خوردیم. به مهارت پارکر در استفاده از

چوب غذا کلی ریشه رفتیم. به خانه که رسیدیم قبل از اینکه بتواند مرا ببوسد تراویس در را باز کرد. روز

چهارشنبه که به قرار دیگری رفتیم. پارکر ریسک نکرده مرا در ماشین بوسید.

پنجشنبه سر نهار با او در سلف قرار گذاشتم که با نشستنش جای همیشگی تراویس همه را غافلگیر کرد. وقتی

تراویس سیگارش را تمام کرد و برگشت، با بی تفاوتی از کنار پارکر گذشت و انتهای میز نشست. مگان

نزدیکش که آمد با بی محلی تراویس خیلی زود ناامید شد و رفت. همه سر

میز به شکل عجیبی ساکت نشسته بودند و همین تمرکز روی صحبت‌های پارکر را سخت میکرد.

" فکر کنم من دعوت نشده باشم "

حواسم دوباره به پارکر برگشت:

" چی؟ "

" شنیدم شنبه جشن تولد گرفتی. من دعوت نیستم؟ "

امریکا به تراویس نگاه کرد که هر لحظه امکان داشت بپرید و پارکر را به زمین بزند. آرام گفت:

" قرار بود ابی رو سورپراز کنیم، پارکر "

" اه "

نگاهی به امریکا کردم:

" برام مهمونی گرفتید؟ "

" فکر تراویس بود. قراره خونه برزیل باشه. یک شنبه ساعت ۶ "

پارکر با گونه های سرخ شده گفت:

" فکر کنم دیگه اصلا دعوتم نکنن "

" نه، البته که دعوتی "

دستم را روی دستش گذاشتم و سنگینی نگاه همه را روی دستانمان حس کردم. پارکر هم به اندازه ی من از ان

همه توجه اذیت شده بود. دستم را از روی دستش کشیدم و روی پایم گذاشتم. پارکر ایستاد و گفت:

" یه چند تا کار هست که باید قبل از کلاس انجام بدم. بعدا بهت زنگ میزنم "

با لبخند عذرخواهانه ای گفتم:

" باشه "

روی میز خم شد و لبهایم را بوسید. اینبار سکوت نه تنها میز، که تمام سلف را گرفت. امریکا با رفتن پارکر با

ارنجش به پهلویم زد و پرسید:

" اینکه همه تماشات میکنن، اذیت نمی کنه؟ "

و بعد با اخم نگاهی به اطراف انداخت و فریاد زد:

" چیه؟ سرتون به کار خودتون باشه، منحرفها "

سرها یکی یکی برگشت و پیچ پیچ ها شروع شد. دستانم را روی چشمهایم گذاشتم و گفتم:

" میدونی، قبلا رقت انگیز بودم چون فقط دوست دختر از همه جا بی خبر و صاف تراویس بودم. الان نقش منفی قصه ام چون همه فکر میکنند مثل یه توپ پینگ پونگ بین تراویس و پارکر میرم و میام "

امریکا جوابم را نداد. دستانم را از روی چشم برداشتم و پرسیدم:

" چیه؟ نکنه توام اینطوری فکر میکنی؟ "

" من چیزی نگفتم "

با ناباوری نگاهش کردم:

" نگفتی ولی توام همین فکر رو میکنی، مگه نه؟ "

امریکا به تکان سر اکتفا کرد و جوابم را نداد. انگار تازه متوجه نگاه های سرد دیگر دانشجویان به خودم شده بودم. بلند شدم و به انتهای میز رفتم، به شانه تراویس زدم و گفتم:

" باید حرف بزیم "

سعی کردم مودب باشم. ولی عصبانیتی که در درونم میجوشید کلامم را تلخ کرده بود. تمام دانشجویان، که شامل بهترین دوستم نیز میشد، فکر میکردند همزمان با دو مرد رابطه دارم و این مسئله فقط یک راه حل داشت.

تراویس چیزی داخل دهانش چپاند و گفت:

" خوب حرف بزن "

کسانی که در فاصله ای بودند که میتوانستند حرفهایمان را بشنوند، نگاهشان روی ما بود. بیشتر هول شدم. تراویس که تکان نخورد، بازویش را گرفتم و محکم کشیدم. با لبخندی مودی بلند شد و همراهم آمد.

" چیه کبوتر؟ "

نگاهی به دستم که روی بازویش بود کرد و بعد به صورتم نگاه کرد. التماسش کردم:

" باید از این شرط ازادم کنی "

صورتش را اویزان کرد:

" میخوای بری؟ چرا؟ مگه چیکار کردم؟ "

" تو کاری نکردی، تراو. متوجه نگاه ادمها نشدی؟ شدم اسب پیشونی سفید دانشگاه "

تراویس سیگاری روشن کرد و سرش را تکان داد:

" مشکل من نیست "

" البته که هست. پارکر میگفت همه بهش گفتن ارزوی مرگ داره چون تو عاشق منی "

ابروهای تراویس از تعجب بالا رفت و دودی را که قرار بود بیرون بدهد قورت داد و به سرفه افتاد. ما بین سرفه هایش پرسید:

" اینجوری میگن؟ "

با سر تایید کردم. با چشمانی کاملا باز به اطراف نگاه کرد و پک دیگری به سیگارش زد.

" تراویس بیا و از این شرط بگذر. من نمیتونم هم با پارکر قرار بذارم و هم با تو زندگی کنم. وحشتناک به نظر میاد "

" پس با پارکر قرار نذار "

خیره نگاهش کردم:

" مشکل این نیست و تو اینو خیلی خوب میدونی "

" تنها دلیلی که میخوای بری همینه؟ چیزهای که مردم میگن؟ "

" حداقل قبلا من اونی بودم که از همه جا بیخبره و تو نقش منفی "

" جوابم رو بده، کبوتر "

" اره "

به پشت سرم، جای که دانشجویان به سلف وارد یا خارج میشدند، نگاه کرد. داشتم صبرم را از دست میدادم. عمدا داشت لفتش میداد.

صاف که ایستاد، متوجه شدم تصمیمش را گرفته.

" نه! "

سرم را با ناباوری به خیال سوتفاهم تکان دادم و پرسیدم:

" می بخشی متوجه نشدم؟ "

" گفتم، نه. همون طور که خودت گفتی: شرط شرطه! بعد از اینکه یک ماه تموم شد میتونی بری دنبال پارکر.

اون دکتر میشه. باهم ازدواج میکنید. صاحب دو و نیم بچه میشید و دیگه هیچ وقت من رو نمیبینید. "

به حرف هایی که خودش زده بود دهنی کج کرد و ادامه داد:

" من هنوز سه هفته از اون یک ماه رو دارم و قصد ندارم فدای صحبت های خاله زنی سر ناهار بکنم "

از پنجره به داخل سلف نگاه کردم. همه در حال تماشای ما بودند. از این توجه ناخواسته گریه م گرفت. تنه ای به او زدم و راهم را به سمت کلاس در پیش گرفتم. از پشت صدایم کرد:

" کبوتر "

برنگشتم.

ان شب امریکا کف حمام نشسته بود و یکریز در مورد پسرها حرف میزد. مقابل اینه ایستاده بودم و سعی داشتم موهایم را دم اسبی ببندم.

نصف و نیمه گوشم به او بود. در واقع تمام حواسم به این بود که تراویس \_ برای تراویس \_ چقدر در مقابل این قضیه که پارکر یک شب در میان به دنبال من در خانه اش را میزد، صبور بود. با اینکه میدانستم از این موضوع خوشحال نبود. حالت چهره اش، وقتی از او خواستم از شرط بگذرد و وقتی به او گفتم که مردم فکر میکنند عاشق من است، دوباره به ذهنم آمد. متعجب بودم که چرا انکار نکرد.

" شپ میگه، تو خیلی داری بهش سخت می گیری. اون هیچ وقت تو زندگیش کسی اونقدر براش مهم نبوده که ... "

تراویس سرش را داخل حمام کرد. ور رفتن من با موهایم را که دید، لبخندی زد و پرسید:

" شام بریم بیرون؟ "

امریکا ایستاد و خودش را در اینه نگاه کرد. انگشتانش را میان موهایش فرو برد و گفت:

" شپلی میخواد اون رستوران مکزیکی که تازه مرکز شهر باز کردن، یه امتحانی بکنه. اگه خواستین شما هم بیان "

تراویس سرش را تکان داد و گفت:

" فکر کردم من و کبوتر امشب رو تنها بریم "

" دارم با پارکر میرم بیرون "

" بازم؟ "

" بازم "

صدای زنگ در را که شنیدم، سریع از کنارش رد شدم تا در را باز کنم. پارکر دم در با موهای خوش حالت بلونش که صورت شیو شده اش را قاب گرفته بود، آماده منتظرم ایستاده بود. پرسید:

" هیچ وقت توی زندگیت کمتر از فوق العاده بنظر رسیدی؟ "

تراویس از پشت سرم گفت:

"شب اولی که اینجا آمده بود رو اگه در نظر بگیریم، باید بگم اره "

چشمانم را چرخاندم و انگشت اشاره ام را برای پارکر بالا آورده از او خواستم یک دقیقه منتظرم باشد. برگشتم و دستانم را دور کمر تراویس حلقه کردم. از شدت تعجب بدنش منقبض شد. با شل شدن بدنش محکم به سینه اش فشارم داد. به صورتش نگاه کردم و با لبخند پرسیدم:

"به خاطر زحمتهای که برای جشن تولدم کشیدی ممنون. میشه دعوت شام امشب بمونه برای یه روز دیگه؟" عبور یک دوجین عواطف متفاوت را روی صورتش دیدم. گوشه ی لبهایش به لبخندی بالا رفت و گفت:

"فردا؟"

محکم فشارش دادم و با خنده گفتم:

"حتما "

پارکر دستم را که گرفت با دست دیگر برای تراویس دست تکان دادم.

"این دیگه چی بود، ابی؟"

"چند هفته همش داریم باهم دعوا میکنیم ... یه جور دست دوستی بود "

در را برایم باز کرد و پرسید:

"لازمه نگران باشم؟"

گونه اش را بوسیده گفتم:

"نه!"

سر شام پارکر در مورد هاروارد و خانه ی برادران و اپارتمانی که قصد داشت اجاره کند، حرف زد. ابروهایش را به یکباره درهم کشید و پرسید:

"جشن تولدت قراره با تراویس بری؟"

"مطمئن نیستم. هنوز چیزی در این باره نگفته "

دستم را به دستش گرفت و انگشتانم را بوسید.

"اگه برای اون موردی نداشته باشه، دوست دارم من بیرمت "

"ازش میپرسم. هر چی باشه جشن تولد فکر اون بوده و ... "

"میفهمم. اگه نشد همون جا میبینمت "



پارکر مرا به خانه که رساند در پارکینگ سرعتش را کمتر کرد و ماشین را نگه داشت. وقتی برای بوسه خداحافظی نزدیک تر شد دیگر نتوانست لبهایش را جدا کند. دستی را محکم کشید و بوسه هایش را از چانه تا گوشم و از انجا تا گردنم پایین آورد. غافل گیر شده بودم، فقط توانستم اه آرامی بکشم. نجواکنان گفتم:

"خیلی خوشگلی ... تموم شب حواسم پرت گردنت بود که با جمع کردن موهات بیرون زده "

نفسم را آرام بیرون دادم. چانه ام را برای دسترسی بیشترش بلند کردم:

"چرا اینقدر لفتش دادی پس؟"

به لبهایم نگاه کرد. صورتم را بین دستانش گرفت و محکم تر از همیشه بوسید. داخل ماشین جای زیادی برای تکان خوردن نبود. رویم که خم شد زانوهایم را صاف کردم و کاملاً به پنجره چسبیدم. لبهایم روی استخوان ترقوه ام بود که از صدای برخورد دستی با شیشه ی ماشین از جا پرید. از رویم بلند شد. صاف نشستم و لباسم را درست کردم. با باز شدن در از جا پریدم. امریکا با اخم و تراویس با عصبانیتی که هر ان امکان داشت کنترلش را از دست بدهد، کنار در ماشین ایستاده بودند. پارکر فریاد زد:

"چه غلطها، تراویس "

همه چیز ناگهان خطرناک تر شد. هیچ وقت ندیده بودم پارکر صدایش را بلند کند. دستان تراویس مشت شد. از شدت فشاری که میداد انگشتانش سفید شد بودند و من درست ما بینشان ایستاده بودم. دستهای امریکا چقدر کوچک بنظر میامد وقتی روی بازوی بزرگ تراویس گذاشت و با تکان سر از پارکر

خواست تا ساکت شود. بعد رو به من گفتم:

"زود باش، ابی. باید باهات حرف بزنم "

"درباره ی چی؟"

"فقط بیا "

نگاهی به پارکر عصبی کردم و گفتم:

"معذرت میخوام باید برم "

"نه، مشکلی نیست میتونی بری "

تراویس کمکم کرد تا از ماشین پیاده شوم. در ماشین را با شدت بست. مابین او و ماشین ایستاده بودم، هلش دادم:

"چه مرگته تو؟ تمومش کن !"

امریکا مضطرب بود و فهمیدن علت اضطرابش زیاد طول نکشید. تراویس بوی ویسکی میداد. امریکا یا خودش اصرار کرده بود که با تراویس بیاید یا تراویس از او خواسته بود که همراهش باشد. در هر دو حالت برای جلوگیری از هر گونه دعوا انجا بود. با بیرون رفتن پورش پارکر از پارکینگ، تراویس سیگاری روشن کرد و رو به امریکا گفت:

" الان دیگه میتونی بری، امریکا "

امریکا دامنم را کشید:

" زود باش ابی "

تراویس عصبانی گفت:

" تو بمون، آبز "

با حرکت سر از امریکا خواستم بروم. با تردید کاری را که خواسته بودم کرد. دستانم را روی سینه گره زدم و خودم را آماده ی دعوا کردم. آماده ی سرکوب کردنش بعد از یک سخنرانی حسابی. منتظر ماندم تا شروع کند. بدون اینکه چیزی بگوید به سیگارش پک میزد. صبرم تمام شد و پرسیدم:

" چرا این کار رو کردی؟ "

" چرا؟ چون داشت جلوی خونه ی من، تو رو دست مالی میکرد "

فریاد کشید. چشمانش ثبات نداشت و میتوانستم ببینم توان صحبت منطقی را ندارد. با صدای آرامی گفتم:

" ممکنه اینجا با تو زندگی کنم ولی اینکه چیکار میکنم و اون کار رو با کی میکنم به خودم ربط داره "

سیگارش را روی زمین انداخت:

" لایق بیشتر از اینهای، کبوتر. نذار اون کار رو مثل بچه های دبیرستانی تو یه ماشین باهات بکنه "

" قرار نبود تو اون ماشین همچین اتفاقی بیافته "

اشاره ای به جایی که پارکر چند دقیقه پیش ماشینش را نگه داشته بود، کرد و پرسید:

" پس داشتید چیکار میکردید؟ "

" تا حالا کسی رو بوسیدی تراویس؟ قبل از اینکه بخوای اون کار رو باهش بکنی؟ "

درست مثل اینکه هیچ چیز از حرفهایم نفهمیده باشد سری تکان داد و گفت:

" خوب الان این یعنی چی؟ "

" یعنی این کاریه که بعضی ها میکنن ... مخصوصا اونهای که قرار میدارن "

دستش را دوباره به سمت جای خالی پارک نشانه رفت و گفت:

"شیشه ی ماشین رو بخار گرفته بود. ماشین داشت تکون میخورد. از کدوم جهنم دره ی باید میفهمیدم اون تو چه خبره؟"

"شاید بهتر باشه دیگه تو کارهای من فضولی نکنی"

دستی به صورتش کشید و سرش را تکان داد:

"دیگه تحملش رو ندارم، کبوتر. احساس میکنم دارم دیوونه میشم"

دستانم را رها کردم و به رانهایم برخوردند:

"چی رو نمیتونی تحمل کنی؟"

"اگه باهاش خوابیدی، بهم نگو! نمیخوام بدونم وگرنه می افتم زندان ... فقط بهم نگو!"

"تراویس، باورم نمیشه یه همچین حرفی زده باشی. میدونی این اتفاقا که داری دربارش حرف میزنی، چه قدم بزرگیه برای من!"

"همه ی دخترها همین حرف رو میزنن"

"منظورم اون اکبیربهای که باهاشون بودی نیست. منظورم منم."

دستانم را دوباره روی سینه گره زدم و گفتم:

"من تا حالا ... فراموشش کن"

از کنارش که میگذشتم بازویم را گرفت و به سمت خودش برگرداند:

"تو تا حالا چی؟"

جوابش را ندادم، مجبور نبودم بدهم. صورتش برق زد، متوجه منظورم شده بود. خنده ای کرد و پرسید:

"باک\*ره ای، نه؟"

خون زیر گونه هایم پمپاژ شد:

"که چی؟"

تمام تلاشش را برای تحلیل حقیقت، از میان ان همه ویسکی که خورده بود، کرد.

"برای همین امریکا مطمئن بود کار تا اونجا ها نمیکشه؟"

"چهار سال دبیرستان با یه پسری دوست بودم که میخواست کشیش بشه ... صحبتش هیچ وقت پیش نیومد"

عصبانیتش محو شد و جای خود را به آرامشی در چشمانش داد.

" کشیش جوان؟ بعد از اون همه مقاومت چه اتفاقی افتاد؟ "

" میخواست ازدواج کنه و کانزاس بمونه. من ... نمیخواستم "

داختم میمردم موضوع بحث را عوض کنم. تحمل بدجنسی که در نگاهش موج میزد برایم به قدر کافی سخت بود و دلم نمیخواست بیش از این در گذشته ام کنجکاوی کند. قدمی به سویم برداشت. صورتم را میان دستانش گرفت و گفت:

" یه باک\*ره! اونجوری که رد (red) می رقصیدی، باورش کمی سخته "

" چه بامزه! "

به دنبالم از پله ها که بالا میامد، پایش لیز خورد و به پشت از پله ها افتاد. هیستریک خندید. کمکش کردم تا روی پا بلند شود.

" چیکار میکنی، بلند شو "

دستش را دور گردنم حلقه کرد. از پله ها بالا اوردمش. خبری از کمک نبود شپلی و امریکا از قبل خوابیده بودند. قبل از اینکه با فشار تراویس مچ پایم بشکند از شرر کفشهایم رها شدم و تا اتاق خواب بردمش. خودش را به پشت روی تخت رها کرد و مرا با خودش کشید. روی تخت که فرود آمدم، صورتش در فاصله ی کمی از صورتم بود. حالت چهره اش ناگهان جدی شد. جلوتر که آمد هولش دادم و گفتم:

" بسه، تراویس "

تا وقتی آرام شده و دست از تقلا بردارم، محکم مرا نگهداشت. بعد بند پیراهنم را کنار کشید و گفت:

" از وقتی کلمه ی با\*کره از بین اون لبهای خوشگل بیرون آمده، یه اشتیاق خاصی پیدا کردم تا لباسهاتو برات دربیارم "

" فراموش نکن بیست دقیقه ی پیش میخواستی پارکر رو به همین خاطر بکشی "

" پارکر به جهنم ... اون تو رو مثل من نمیشناسه "

" تراو، یالا. بذار کمک کنم لباسات رو دربیاریم و بخواب "

خندید:

" منم دارم همین رو میگم "

" چقدر خوردی؟ "

بلاخره توانستم پایم را ازاد کنم. با لبخند گفت:

" به اندازه ی کافی "

" منظورت از کافی، یه بشکه اس؟ "

و روی دستش که به سمت می امد زدم. زانویم را کنارش روی تشک گذاشتم و تیشرتش را از سرش بیرون کشیدم. مچ دستش را قبل از اینکه به من برسد گرفتم و بوی گند ویسکی را استشمام کردم.

" خدای من، تراویس. بوی گند جک دنیل میدی "

با تکان سر اشتباهم را اصلاح کرد:

" جیم بیم "

" بوی هیزم سوخته و ضایعات شیمیای میده "

خنده ای کرد و گفت:

" مزه هیزم سوخته و ضایعات شیمیای رو هم میداد "

کمر بندش را باز کردم و بیرون کشیدم. تکانی خورد و بلند خندید. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد:

" بهتر مواظب باک\*ره گیت باشی کیوتر، منو که میشناسی "

" خفه شو "

و زیپ شلوارش را باز کردم، پایین کشیده دراوردم و به کناری انداختم. نفسم بند آمده بود. دست به کمر ایستاده نگاهش کردم. با پاهای اویزان از تخت و چشمان بسته، آرام و عمیق نفس میکشید. از هوش رفته بود. نفس عمیقی کشیدم. به سمت کمد حرکت کردم. زیپ لباسم را باز کرده از کمر پایین کشیدم و با پا به گوشه ای پرت کردم. موهای دم اسبی ام را باز کردم و سرم را چند بار تکان دادم. کمد پر بود از لباسهای او و من. پفی کرده موهایم را از روی صورتم کنار زدم. در میان بهم ریختگی به دنبال تیشرتی گشتم. داشتم تیشرتی را از چوب لباس بیرون می کشیدم که تراویس از پشت به من چسبید و دستانش را دور کمرم حلقه کرد.

" زهرمو ترکوندی "

دستانش را محتاطانه و آرام روی پوستم کشید. متفاوت بود. بغلم کرد ... سرش را میان موهایم که فرو برد چشمانم را بستم. با حس پوست تراویس روی پوستم چند ثانیه ای طول کشید تا به خود بیایم:

" تراویس ... "

موهایم را جمع کرد و از روی شانته ام جلو ریخت. شانته هایم را بوسید. حس گرمی لبهای نرمش لذت بخش تر از آن بود که مقاومت کنم. در استانه ی ان قدم بزرگی بودم که چند دقیقه ی پیش درموردش صحبت کرده

بودم. تراویس شانه هایم را گرفت و به سمت خودش برگرداند. به چشمهایم نگاه کرد. میتوانستم درد را در نگاهش ببینم. قبلا شکل نگاهش را به زندهای دیگر دیده بودم. این یکی متفاوت بود. به دنبال فتح نبود. منتظر اجازه ی من بود. منتظر بود تاییدش کنم. جلو آمد تا ببوسد ولی یک اینچ مانده ایستاد و نجوا کرد:

" اینجوری نه! "

حرف که زد لبهایم به لبهایم خورد:

" میخوامت ولی اینجوری، نه! "

قدمی به عقب برداشت و به پشت روی تخت رها شد. خودم را بغل کردم، چند دقیقه ای همان جا ایستادم. نفسهایم دوباره آرام و سنگین شد.

تیشرتی را که هنوز دستم بود پوشیدم. تکان نمیخورد. نفسی از سر اسودگی کشیدم. با آگاهی از اینکه اگر کنارش بخوابم و دوباره بیدار

شود احتمالا هیچ کس دیگر نخواهد توانست جلوی هیچ کدامان را بگیرد، به سالن رفتم.

خودم را روی مبل رها کردم و صورتم را با دستانم پوشاندم. رقص و برخورد لایه هایی از ناامیدی و محرومیت را درونم حس میکردم. پارکر توهین شده اینجا را ترک کرده بود و تراویس برای نشان دادن علاقه اش به من منتظر آشنا شدنم با یک نفر \_ یک نفر که واقعا از او خوشم آمده بود \_ مانده بود.

من تنها دختری بودم که دلش نمی آمد با او بخوابد، حتی وقتی مست بود.

صبح بعد اب پرتقال را درون لیوان ریختم و درحالی که سرم را هماهنگ با آهنگی که از ای پاد در گوشم پخش میشد تکان میدادم، جرعه جرعه نوشیدم. صبح قبل از طلوع خورشید بیدار شده بودم. تا ساعت ۸ روی مبل یه خود پیچیدم و بعد تصمیم گرفتم تا بیدار شدن هم اتاقیم کمی اشپزخانه را تمیز کنم. ظروف کثیف را داخل ماشین ظرف شویی گذاشته اطراف را جارو کردم. روی کانتنر را پاک کردم. کارم با اشپزخانه که تمام شد، سبد لباسهای تمیز را برداشتم و روی کاناپه مشغول تا کردن شدم. انقدر که وقتی کارم با آنها تمام شد، دور تا دورم را گرفته بودند.

دسته ی لباسهای تا شده را درون سبد ریختم و به اتاق تراویس بردم. وقتی دیدم از آن جای که شب قبل افتاده بود، تکان نخورده خنده ام گرفت.

سبد را روی زمین گذاشتم و پتو را رویش کشیدم. برگشت. خنده ام را قورت دادم.

" منظره، کیوتر "

و قبل از اینکه نفسهایش دوباره سنگین و منظم شود، چند چیز نامفهوم دیگر زیر لب زمزمه کرد. خوابیدنش را تماشا کردم. دانستن اینکه خواب مرا میدید هیچانی غیر قابل توصیف درون رگهایم پمپاژ کرد. ساکت خوابیده بود. از فرصت استفاده کرده کردم و به حمام رفتم. دوش گرفتم و بیرون ادم. در حال شانه کردن موهایم بودم، که صدای زنگ در را شنیدم. روبدشامبرم را برداشتم، تم کردم و محکم بستم. در را به روی صورت خندان پارکر باز کردم.

"صبح بخیر"

موهای خیسم را عقب دادم و پرسیدم:

"اینجا چیکار میکنی؟"

"دیشب بد از هم جدا شدیم و من اصلا خوشم نیومد. امروز صبح رفتم برات هدیه بگیرم که نتونستم تا روز تولدت منتظر بمونم. به خاطر همین ..."

از جیب کتتش جعبه ی براقی بیرون کشید و ادامه داد:

"تولدت مبارک ایز"

جعبه را کف دستم که گذاشت، گونه اش را بوسیدم:

"خیلی ممنون"

"بازش کن، میخوام صورتت رو وقتی بازش میکنی، ببینم"

انگشتم را زیر نواری که در قسمت پایین جعبه قرار داشت فرو بردم و کاغذ را پاره کرده به دست پارکر دادم. دستبندی از طلای سفید که دانه های الماس به صورت ردیف کنار هم آرامیده بودند. آرام گفتم:

"پارکر"

"خوشت امد؟"

دستبند را مقابل صورتم گرفتم:

"اره، ولی این خیلی زیاده. من اینو نمیتونم قبول کنم. حتی اگه یک سال بود که قرار میذاشتیم بازم نمیتونستم قبول کنم، چه برسه به یک هفته"

"میدونستم اینو میگی برای همین صبح زود برای خریدن هدیه ی دیگه ای رفته بودم، ولی وقتی اینو دیدم،

میدونستم فقط یک جا هست که لایق این دستبند"

دستبند را از میان انگشتانم گرفت و دور میچ دستم بست:

" و حق با من بود. خیلی بهت میاد "

میچ دستم را بلند کردم و مست از خیزش رنگهایی که از تلاقی الماسها و نور بوجود آمده بود گفتم:

" این قشنگترین چیزیه که به عمرم دیدم. هیچ کس تا بحال یه همچین چیز ... "

«گران قیمت» به ذهنم آمد ولی دلم نمیخواست از این کلمه استفاده کنم. پس گفتم:

" ... ظریفی بهم نداده بود. نمیدونم چی باید بگم "

پارکر با خنده گونه ام را بوسید و گفت:

" بگو فردا دستت میبندی "

لبخندی تا بنا گوش زدم و گفتم:

" فردا دستم میکنم "

" خوشحالم که خوشت آمد. اون حالت روی صورتت ارزش این رو داشت که به خاطرش ۷ تا مغازه بگردم "

" ۷ تا مغازه؟ "

با سر تایید کرد. صورتش را میان دستانم گرفتم و سریع بوسیدمش:

" دستت درد نکنه، عالیه "

محکم بغلم کرد و گفت:

" باید برگردم. قرار ناهار رو با پدر و مادرم بخورم. ولی بعدا بهت زنگ میزنم. "

در حال پایین رفتن از پله ها تماشایش کردم و فریاد زدم:

" ممنون "

سریع داخل خانه برگشتم. نمیتوانستم نگاهم را از میچ دستم بگیرم. امریکا مچم را گرفت و گفت:

" یا خدا، ابی اینو از کجا آوردی؟ "

" پارکر برام گرفته. هدیه ی تولدمه "

امریکا نگاهی به من بعد به مچم کرد و گفت:

" برات دستبند الماس گرفته؟ بعد از یک هفته؟ اگه خوب نمیشناختم میگفتم مهره ی مار داری "

مثل احمقها وسط سالن ایستاده بودم و قهقهه میزدم. شپلی از اتاقش بیرون آمد و پرسید:

" شما دو تا کیک میوه ای اونجا وایساده به چی میخندید؟ "

امریکا دستم را بلند کرد و گفت:



" نگاه کن ... هدیه ی تولدش از طرف پارکر "

شپلی چشمانش را اول باریک بعد کاملا باز کرد و گفت:

" اوهو "

امریکا سری تکان داد و گفت:

" میدونم، مگه نه؟ "

تراویس تلو تلو خوران در حالی که دکمه جین اش را میبست وارد سالن شد و گفت:

" چه خبرتونه "

دستم را از دست امریکا بیرون کشیدم و پایین اوردم:

" ببخشید "

یاد دیشب افتادم و نتوانستم در چشمانش نگاه کنم. باقی مانده ی اب پرتقالم را سرکشید و با پشت دست دهانش را پاک کرد.

" کدوم احمقی گذاشت دیشب اونقدر بخورم؟ "

امریکا با تمسخر گفت:

" تو گذاشتی. بعد از اینکه ابی با پارکر رفت. یه پنجاهی خریدی و تا برگرده همه رو بالا دادی "

" لعنتی "

و بعد نگاهی به من کرد و پرسید:

" خوش گذشت؟ "

عصبانی پرسیدم:

" مسخره میکنی، نه؟ "

" چی شده مگه؟ "

امریکا خندید و گفت:

" دیشب اونو تو ماشین پارکر که دیدی، توهم ورت داشت دارن یه کارای میکنن، مثل گاو وحشی که پرچم

قرمز دیده باشه از ماشین پارکر کشیدیش بیرون "

چشمانش را ریز کرد تا شاید خاطرات دیشب را بیاد بیاورد. به خودم دلداری دادم اگر بیرون کشیدن مرا از ماشین بیاد نداشت، پس احتمالا این راهم به یاد نداشت که دیشب، کم مانده بود باک\*رگی م را در سینی نقره ای تقدیمش کنم.

تراویس با ترس پرسید:

"خیلی عصبانی شدی؟"

"خیلی زیاد"

عصبانی بودم و عصبانیتم ربطی به قضیه ی پارکر نداشت. گره روبروشامبرم را محکم کردم و به طرف پایین سالن حرکت کردم. صدای قدمهایم را درست پشت سرم میشنیدم. وارد اتاق شدم، دری را که به روی صورتش بستم، گرفت:

"کیوتر"

و در را به آرامی باز کرد. مقابلم ایستاد تا عصبانیتم را روی سرش بریزم:

"یادت میاد دیشب چیا به من گفتی؟"

"نه، چطور؟ حرف بدی بهت زدم؟"

نگرانی در چشمان قرمز رنگش موج میزد. عصبانی تر گفتم:

"نه، حرف بدی نزدی. تو ... ما ...!"

دستمهایم را روی چشمهایم گذاشتم. با حس دست تراویس روی مچم یخ زدم. به دستبند خیره شد و پرسید:

"این دیگه از کجا پیداش شد؟"

دستم را از دستش بیرون کشیدم:

"مال منه"

بدون اینکه چشمانش را از دستم بگیرد گفت:

"قبلا ندیده بودمش. بنظر جدیده"

"هست"

"از کجا آوردی؟"

"پارکر تقریبا ۱۵ دقیقه ی پیش بهم داد"

صورتش را تماشا کردم که از گیجی تا عصبانیت تغییر حالت داد:

"اون احمق اینجا چه غلطی میکرد؟ شب اینجا موند؟"

تن صدایش از سوالی به سوال دیگر بلندتر میشد. دست به سینه ایستادم و گفتم:

"صبح رفته برا من کادوی تولد گرفته بعدم آورده"

"هنوز که تولدت نشده"

رنگ صورتش هرچه بیشتر تلاش می کرد تا عصبانیتش را کنترل کند، بیشتر قرمز میشد. چانه ام را با غرور بالا دادم و گفتم:

"نتونسته منتظر بمونه"

"تعجبی نداره چرا مجبور شدم از تو ماشینش بکشم بیرون. به نظر میاد داشتی ..."

مکث کرد و لبهایش را محکم روی هم فشار داد. چشمانم را تنگ کرد و گفتم:

"چی؟ به نظر میاد من داشتم چی؟"

نفس عمیقی کشید و از دماغش بیرون داد:

"هیچی. من فقط عصبانی ام و ... کم مونده بود چیزی بگم که واقعا منظورم نبود"

"قبلا این قدر ملاحظه کار نبود؟"

"میدونم. دارم روش کار میکنم"

به طرف در رفت و گفت:

"بهتره برم تا لباسهات رو بپوشی"

دستگیره ی در را که گرفت ایستاد. دستی روی بازویش کشید. بمحض اینکه انگشتانش خون مردگی های زیر پوستش را لمس کرد، ارنجش را بالا آورد و کبودی روی ان را دید. چند ثانیه خیره به ان نگاه کرد و به سمت من برگشت:

"دیشب از پله ها افتادم و تو کمکم کردی پیام تا تخت ..."

تصاویر مبهم دیشب را در ذهن اش مرور میکرد. قلبم درون سینه ام دیوانه وار میتپید. اب دهانم را به سختی قورت دادم وقتی، حالت چهره اش را که داد میزد به یاد آورده، دیدم. چشمانش تنگ تر شد و شروع کرد:

"ما"

قدمی به سمتم برداشت و نگاهی به کمد بعد به تخت کرد. سرم را تکان دادم و گفتم:

"نه، هیچکاری نکردیم. هیچ اتفاقی نیفتاد"

خشکش زد. معلوم بود که اتفاقات دیشب را کاملا به یاد آورده.

"تو ماشین پارکر بودی، من کشیدمت بیرون. بعد خودم ..."

سرش را تکان داد. به طرف در برگشت، دستگیره ی در را که گرفت دستانش سفید بود.

"داری دیونه ام میکنی، کبوتر"

از روی شانۀ اش نگاهم کرد:

"وقتی اطراف توام نمیتونم درست فکر کنم."

"الان شد تقصیر من؟"

چشمانش از روی صورتم به روبدو شامبرم، بعد به پاها و بعد به صورتم برگشت و گفت:

"نمیدونم ... حافظه ام چندان روشن نیست ولی به یاد ندارم نه گفته باشی"

قدمی به جلو گذاشتم آماده ی بحث در مورد آن حقیقت کوچک بی ربط بودم ولی نکردم:

"مینخواهی چی بگم، تراویس؟"

نگاهی به من بعد به دستبند کرد و پرسید:

"امیدوار بودی یادم نیاد، نه؟"

"نه، عصبانی بودم چون فراموشش کرده بودی"

با چشمهای قهوه ای رنگش به صورتم خیره شد:

"چرا؟"

"چون، اگه من ..."

چون اگه ما ...

و تو ...

نمیدونم چرا فقط عصبانی بودم دیگه"

با قدمهای محکم عرض اتاق را طی کرد. نزدیک ایستاد. صورتم را میان دستانش گرفت. نفسهایش تند شده

بود. پرسید:

"چیکار داریم میکنیم ما، کبوتر؟"

چشمانم را از کمر بندش به ماهیچه ها و تاتوهای روی شکمش، بعد سینه اش و نهایتا تا چشمهای قهوه ای

گرمش بالا کشیدم و گفتم:

"نمیدونم. تو بگو"

\*\*\*

فصل هفت: نوزده

شپلی روی در زد و صدایم کرد:

"ابی؟ امریکا یه چندتا کار داره که باید حل کنه. ازم خواست ببینم توام میخوای بری یا نه؟"

تراویس بدون اینکه چشمانش را از چشمانم بگیرد گفت:

"کبوتر؟"

به شپلی گفتم:

"اره، منم یه چند تا کار دارم که باید انجام بدم"

"باشه. آماده که شدی خبر بده"

و صدای پاهایش محو شد.

"کبوتر؟"

چند چیز از کمد برداشتم و از کنارش گذشتم:

"میشه بعدا در این مورد حرف بزنیم؟ امروز کلی کار دارم که باید بکنم"

با لبخندی زورکی گفت:

"حتما"

به حمام که رسیدم درست مثل این بود که از بند رها شده باشم. در را سریع پشت سرم بستم. دو هفته از موعد

شرطم در این آپارتمان باقی مانده بود و هیچ راهی برای فرار کردن از این موضوع وجود نداشت. بخش منطقی

مغزم اصرار میکرد پارکر انتخاب بهتری برای من است: باهوش و خوشتیپ بود. به من علاقه داشت. ولی

نمیدانستم چرا فکرم انقدر مشغول تراویس بود. هر چیزی که بود داشت هر دونفرمان را دیوانه میکرد.

مایین این دو، به دو انسان کاملا جدا از هم تبدیل شده بودم. سربراه و مودب وقتی با پارکر بودم و عصبی، گیج

و هیجان زده وقتی اطراف تراویس بودم. تمام دانشگاه شاهد تبدیل تراویس از شخصیتی غیر قابل پیش بینی به

شخصی به مراتب بدتر و فرار تر بودند.

سریع لباس عوض کردم و با امریکا به مرکز شهر رفتم. امریکا تمام مسیر را در مورد شب پر هیجانی که با شپ داشته گفت و خندید. در جوابش فقط سر تکان دادم و تاییدش کردم. تمرکز روی همه چیز باوجود دستبند الماسی که سقف ماشینش از درخششش روشن شده بود، سخت بود.

دستبندی که یادآور انتخابی بود که بیکباره با آن رو برو شده بودم. تراویس منتظر جواب بود و من جوابی برای دادن نداشتم

"اوکی، ابی. چی شده؟ خیلی ساکتی."

"موضوع تراویس ... خیلی پیچیده شده"

"چرا؟"

عینکش با چینی که روی دماغش انداخت بالا رفت. گفتم:

"ازم پرسید چیکار داریم میکنیم؟! "

"خوب، چیکار داری میکنی؟ با پارکر هستی یا نه؟"

"ازش خوشم میاد ولی همش یک هفته اس که دارم میبینمش و هنوز جدی نیستیم"

"تراویس رو دوست داری، مگه نه؟"

سرم را تکان دادم:

"نمیدونم چه حسی بهش دارم. ولی شدنی نیست، امریکا. اون کلکسیون چیزهای بدیه که من نمیخوام"

"هیچ کدومتون جرات گفتنش رو ندارید و مشکلم دقیقا همینه. هردوتاون از اتفاقی که ممکنه بیافته میترسید و

دارید با چنگ و دندان باهاش مبارزه میکنید. تنها چیزی که در موردش مطمئنم اینه که اگه به چشمهای

تراویس نگاه کنی و بهش بگی اونو میخوای دیگه هیچ وقت تو صورت هیچ زنی نگاه نمیکنه"

"در این مورد مطمئنی، اره؟"

"اره، حس ششم قویه. یادت نیست؟"

برای لحظه ی درمورد این قضیه فکر کردم. تراویس در مورد من با شپلی حرف زده بود. مطمئنم شپلی برای

اینکه امریکا تشویق مان نکند، به او چیزی نگفته و امریکا احتمالا تصادفی شنیده. دلم میخواست از او بپرسم

چه شنیده ولی اینکار را نکردم.

"اینجا بلاخره قلب یکی باید بشکنه"

سرم را تکان دادم و ادامه دادم:

" فکر نکنم وفادار بودن رو بلد باشه "

" اون دوستی کردن با جنس مونث رو بلد نیست. شما دوتا کل ایسترن رو شوکه کردین "

دستی روی دستبند کشیدم:

" نمیدونم، برام مهم نیست اوضاع چطوری باشه. میتونیم فقط باهم دوست باشیم "

امریکا سرش را تکان داد و گفت:

" سوای اینکه فقط باهم دوست نیستید ... میدونی چیه؟ بیا این بحث رو تموم کنیم. بریم ارایشگاه از اونجا هم

بریم خرید. میخوام برا تولدت یه پیرهن برات بخرم "

با لبخند گفتم:

" فکر کنم این دقیقا چیزیه که بهش احتیاج دارم "

بعد از ساعتها مانیکور، پدیکور، اپیلاسیون، وووو بالاخره توانستم لباس خاکستری ام را با کفشهای براق زرد رنگم

پوشم. امریکا با لبخندی گفت:

" و این همون ابی که من میشناسم و عاشقشم ... اینها رو باید فردا برای جشن تولدت بپوشی "

با لبخند گفتم:

" مگه برنامه همین نبود؟ "

تلفنم در جیبم زنگ خورد. بیرون کشیدم و روی گوشم گذاشتم:

" الو؟ "

تراویس بود:

" وقت شام شد. شما دوتا کدوم گوری رفتین؟ "

" یکم به خودمون رسیدیم. تو و شپلی قبل از ما میدونستید چطوری باید غذا بخورید، فکر کنم الان هم میتونید

"

" نه، واقعا نگرانتون شدیم "

نگاهی به امریکا کردم و لبخند زدم:

" ما خوبیم "

امریکا گفت:

" بهش بگو سریع برت میگردونم. فقط قبل از خونه باید بریم از برزیل برای شپ جزوه بگیریم و بعد خونه ایم "

" شنیدی چی گفت؟ "

" اره، پس میبینمت، کبوتر "

در سکوت تا خانه ی برزیل رفتیم. امریکا ماشین را خاموش کرد و به ساختمان خیره شد. برایم عجیب بود چرا شپ از امریکا خواسته بود برایش از برزیل جزوه بگیرد درحالی فقط یک خیابان با خانه برزیل فاصله داشتند.

" چی شده، امریکا؟ "

" از برزیل چندشم میشه ... سری قبل که با شپلی اینجا بودم رسما داشت با من لاس میزد "

" پس منم باهات میام تو. اگه بخواد حتی یه چشمک بهت بزنه پاشنه ی کفشهای جدیدم رو فرو میکنم تو چشمات. باشه؟ "

امریکا لبخندی زد و بغلم کرد:

" مرسی، ابی "

تا پشت در خانه ی برزیل رفتیم. امریکا قبل از اینکه در بزند نفس عمیقی کشید. منتظر ماندیم ولی کسی در را باز نکرد.

" فکر کنم خونه نیست؟ "

" هست "

و با مشت چند بار روی در چوبی زد و در باز شد. جمعیت درون خانه همه باهم فریاد زدند.

" تولدت مبارک "

سقف خانه پر بود از بادکنکهای سیاه و صورتی رنگ با ریسمانی دراز و نقره ای که تا صورت مهمانها پایین آمده بودند. مهمان ها کنار رفتند و از میانشان تراویس با لبخندی عریض ظاهر شد. هر دو طرف صورتم را گرفت و پیشانی ام را بوسید.

" تولدت مبارک، کبوتر "

شوکه در حالی که سعی میکردم به همه لبخند بزنم گفتم:

" نه تا فردا "

" خوب، برنامه که لو رفت مجبور شدیم آخرین لحظه یه تغییراتی بدیم تا سورپرایزت کنیم. سورپرایز شدی؟ "

" خیلی زیاد "

فنج بغلم کرد و لبهایم را بوسید:



" تولدت مبارک، عروسک "

امریکا با ارنج به پهلویم زد و گفت:

" خوب شد صبح وقتی داشتم میرفتم دنبال کارهام تو رو هم با خودم بردم وگرنه الان ریخت و قیافه ات مثل گداها بود. "

تراویس نگاهی به ظاهرم کرد و گفت:

" خیلی خوشگل شدی "

برزیل بغلم کرد. گونه اش را به گونه ام فشرد و گفت:

" و امیدوارم تا حالا متوجه شده باشی قصه امریکا در مورد چندش بودن من یه نقشه بود تا تو رو اینجا بکشونیم. "

نگاهی به امریکا کردم. خندید و گفت:

" کار کرد، نکرد؟ "

وقتی فصل بغل کردنها و تبریک گفتن ها تمام شد، خم شدم و در گوش امریکا پرسیدم:

" پارکر کجاست؟ "

" بعدا میاد ... شیلی تا همین بعدازظهر نتونسته بود باهاش تماس بگیره و اطلاع بده "

برزیل صدای موسیقی را زیاد کرد و همه باهم فریاد کشیدند. درحالی که به سمت اشپزخانه میرفت گفت:

" بیا اینجا، ابی "

به اشپزخانه رفتم استکانهای کوچک شات را روی کانترکنار هم چید و بطری تکیلا را برداشت و گفت:

" تولدت مبارک کوچولو ... از طرف تیم فوتبال "

و داخل استکانها را پر کرد.

" ما تولدها رو اینجوری جشن میگیریم: نوزده ساله شده پس نوزده تا شات داری. میتونی بخوری، میتونی بدی "

به یکی دیگه ولی هر چه بیشتر بخوری بیشتر گیرت میاد "

گفت و دسته ای اسکناس بیست دلاری از جیبش بیرون کشید.

از خوشحالی فریاد زدم:

" خدای من "

تراویس گفت:

" بخورشون، کبوتر "

با شک به برزیل نگاه کردم و پرسیدم:

" یعنی برای هر نوشیدنی که بخورم بیست دلار میگیرم؟ "

" درسته. با توجه به جثه ات میتونم بگم تا آخر شب ۶۰ دلار ضرر میکنیم "

" پس بهتره دوباره فکر کنی "

و شات اول را برداشتم و به لبهایم نزدیک کردم. سرم را عقب دادم، مایع زرد رنگ را داخل دهانم خالی کردم و

قورت دادم. تراویس با صدای بلند گفت:

" یا خدا "

نگاهی به برزیل کردم و گفتم:

" واقعا اصرافه برزیل، برای شات کوروو استفاده میکنن نه پترون "

لبخند گستاخانه ی برزیل روی صورتش محو شد و گفت:

" خیلی خوب، کیف پول دوازده تا از بازیکنهای فوتبال دسته که همگی فکر میکنن بیشتر از ده تا نمیتونی

بخوری "

چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

" ۱۵ تا میخورم دو برابر میگیرم "

شپلی از گوشه ای فریاد زد:

" اوهو، تو که نمیخواهی شب تولدت خودتو به کشتن بدی، ابی "

امریکا خیره به برزیل نگاه کرد و گفت:

" میتونه این کار رو بکنه "

برزیل با نگاهی نا مطمئن پرسید:

" ۵۰ تا برای هر شات؟ "

" ترسیدی؟ "

" معلومه که نه. بیست تا برای هر شات میدم و وقتی رسیدی به ۱۵ تا، قیمت تمام شات هایی رو که خوردی

دو برابر میکنم "

شات دیگری یک نفس بالا داده گفتم:

" کازاسی ها هم اینجوری تولد رو جشن میگیرن "

یک ساعت گذشته بود و سه شات دیگر خورده بودم. با تراویس در سالن به اهنگی راک در حال رقص بودیم. همزمان با رقص متن اهنگ را در گوشم زمزمه میکرد. در بخشی از اهنگ من را به پشت روی دستانش پایین آورد، بازوهایم را اویزان رها کردم. بالا که کشید، اهی کشیدم و گفتم:

" تعداد شات هام دو رقمی بشه، دیگه نمیتونی اینکار رو بکنی "

و ریز خندیدم.

" بهت گفتم امشب چقدر خوشگل شدی؟ "

سرم را تکان دادم. بغلش کرده سرم را روی شانه اش گذاشتم. حصارش را تنگ تر کرد و صورتش را در گودی گردنم فرو برد. همه چیز را فراموش کردم. دستبند، شخصیت‌های جداگانه ام، تصمیمی که باید می گرفتم. من دقیقاً جای بودم که دلم میخواست باشم. موزیک ریتم تند تر که گرفت در باز شد و پارکر وارد شد.

" پارکر "

به طرفش دویدم و بغلش کردم:

" بلاخره امدی! "

" متاسفم دیر شد، ایز "

و لبهایش را روی لبهایم گذاشت.

" تولدت مبارک "

از گوشه چشم می توانستم تراویس را که در حال تماشایمان بود بینم.

" ممنون "

پارکر مچ دستم را گرفت و با اشاره به دستبند گفت:

" دستت کردی! "

" گفتم که میکنم. برقصیم؟ "

سرش را تکان داد و گفت:

" نه ... اهل رقص نیستیم "

" خوب، دوست داری شاهد شات ششمم باشی؟ "

و پنج اسکناس ۲۰ دلاریم را نشان دادم:

"دوبرابر میشه اگه برسونم به پانزده"

"یکم خطرناکه، نیست؟"

کنار گوشش زمزمه کردم:

"دارم رسماً سرشون کلاه میذارم ... من این بازی رو از وقتی ۱۶ سالم بود با پدر میکنم"

"اه"

از اخم روی چهره اش معلوم بود کارم را تایید نمیکنند. پرسید:

"با پدرت تکیلا می خوردی؟"

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

"محببتش رو اینجوری نشون میداد"

نگاهش را از من گرفت و به جمعیت دوخت. معلوم بود تحت تاثیر قرار نگرفته.

"زیاد نمیتونم بمونم، فردا صبح دارم با پدرم میرم شکار"

متعجب از برنامه ای که ریخته بود گفتم:

"خوب شد پارتی امشب بود و گرنه فردا شب نمیتونستی بیای"

لبخندی زد و گفت:

"تا اون موقع هرجوری بود، خودم رو می رسوندم"

تا کنار کانتر کشیدمش. شات دیگری برداشته کارش را ساختم و مثل مابقی استکان های خورده شده سروته

روی کانتر با صدا کوبیدم. اسکناس دیگری از برزیل گرفته درحالی که میرقصیدم به سالن برگشتم. تراویس را

گرفتم و با شپلی و امریکا رقصیدم. شپ ضربه ی به پشتم زد و فریاد زد:

"یک"

امریکا ضربه ی دیگری اضافه کرد و بعد تمام پارتی بجز پارکر هر کدام یک ضربه به پشتم زدند. تراویس در

حالی که کف دستانش را به هم می مالید گفت:

"نوبت منه"

"اروم بزن ... دردم گرفته"

با لبخندی پلید دستش را تا جای که شانه اش اجازه می داد بالا برد. چشمانم را بستم و منتظر ماندم. بعد از چند ثانیه باز کردم، دستش را با خشونت پایین آورد و درست قبل از برخورد مکتی کرد و بعد ضربه ی آرامی زد و گفت:

" نوزده "

همه فریادی از خوشحالی زدند و امریکا مست شروع کرد به خواندن اهنگ " تولدت مبارک ". وقتی نوبت رسید به جای که باید اسمم را میگفتند همه یکصدا گفتند " کبوتر " و من ریسه رفتم. اهنگ آرامی از استریو که پخش شد پارکر دستم را گرفت و به پیست رقص کشید. زیاد طول نکشید تا درک کنم چرا اهل رقص نبود. برای سومین بار انگشت پایم را لگد کرد و گفت:

" معذرت میخوام "

سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

" خوب می رقصی "

دروغ گفتم. شقیقه ام را بوسید و پرسید:

" برای دوشنبه برنامه ای داری؟ "

" شام مهمون توام؟ "

" اره، اپارتمان جدیدم "

" پیدا کردی پس ! "

سری تکان داد و خندید:

" اره. از بیرون غذا سفارش می دیم چون غذایی که من درست کنم قابل خوردن نیست "

با لبخند نگاهش کردم:

" به هر حال من می خورم "

پارکر به اطراف نگاهی کرد و دستم را گرفت و به راهرو برد. آرام به دیوار فشارم داد و لبهای نرمش را روی لبهایم گذاشت. حس عجیبی داشتم، حسی مثل اینکه در حال انجام کار بدی هستم. سرم را عقب کشیدم و گفتم:

" خیلی خوب، پارکر "

" همه چیز روبراه؟ "

" فکر کنم اینجا ایستادن و با تو بوسه رد و بدل کردن کار زشتی باشه وقتی اونجا اون همه مهمون دارم "

با خنده یکبار دیگر بوسید و گفت:

" حق با توئه. معذرت. فقط میخواستم قبل از اینکه برم یه بوسه فراموش نشدنی برای تولدت بهت بدم "

گونه ام را لمس کرد و گفت:

" چهار ساعت دیگه باید بیدارشم، ایز "

لبهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

" پس دوشنبه میبینمت؟ "

" فردا میبینی. وقتی برگشتم بهت سر میزنم "

تا کنار در با او رفتم. گونه ام را بوسید و رفت. متوجه شدم شپلی تراویس و امریکا به من خیره شده اند. به محض بستن در تراویس فریاد زد:

" باباهه رفت!.. وقتشه پارتی شروع بشه! "

و فریادی از خوشحالی بلند شد. وقتی تراویس دستم را کشید تا به سالن بروم گفتم:

" صبر کن. برنامه دارم من! "

دستش را کشیدم و تا کنار کانتر بردمش. شات دیگری سر کشیدم و به تراویس که یکی از استکان ها را از انتهای ردیف برداشت و سر کشید، خندیدم. شات دیگری خوردم و تراویس همان کار را تکرار کرد. برزیل دو اسکناس بیست دلاری دیگر به دستم داد و گفت:

" هفت تا دیگه، ابی "

دهانم را با پشت دست پاک کردم و همراه تراویس به سالن برگشتم. با امریکا و شپلی رقصیدم ولی وقتی کریس جینکس برای رقص نزدیکم شد، تراویس تیشرتش را گرفت و به عقب کشید. کریس سری تکان داد و با اولین دختری که مقابلش ظاهر شد شروع به رقصیدن کرد.

از دهمین شات همه چیز سخت تر شد. سرم داشت گیج می رفت. با امریکا روی کاناپه ی برزیل مثل بچه های دبیرستانی، در حالی که الکی به همه چیز می خندیدیم و دستهایمان را بی هدف تکان می دادیم، می رقصیدم. سرم گیج رفت و به پشت افتادم. تراویس گرفت و گفت:

" خودت رو ثابت کردی، کبوتر. تو بیشتر از هر دختری که تا حالا دیدم شات زده. همین جا تمومش می کنم "

" بیخود ... زیر اون استکان اخر ۶۰۰ دلار منتظرمه. نه تو نه هیچ کس دیگه ی نمیتونه جلوی من رو از انجام کاری که اخرش پول نقد خوابیده بگیره "

" خوب اگه اینقدر به پول احتیاج داری ... "

با پوزخند گفتم:

" ازت پول قرض نمی گیرم "

با لبخند گفت:

" می خواستم بگم این دستبندت رو گرو بذار "

محکم روی بازویش زدم. صدای امریکا را شنیدم که شروع به شمارش معکوس برای نیمه شب کرده بود. وقتی عقربه های ساعت روی ۱۲ جا خوش کرد. همه فریاد زدیم. نوزده ساله شده بودم. امریکا و شپلی هر کدام یک طرف صورتم را بوسیدند و تراویس بغلم کرد. از روی زمین بلندم کرد و چرخید. با چهره ی مهربان گفت:

" تولدت مبارک، کبوتر "

در اغوشش به چشمهای گرمش که خیره شدم، در قهوه ای چشمهایش گم شدم. زمان در ان اتاق ایستاد. نفس گرمش را روی پوستم حس کردم.

" شات "

فریاد زدم و تلوخوران به سمت کاتر رفتم. برزیل گفت:

" وضعت خیلی خرابه، ابی. برای امشبت کافیه "

" تسلیم نمیشم ... میخوام پولم رو ببینم "

برزیل ۲۰ دلار زیر دو استکان اخر گذاشت و رو به هم تیمی هایش گفت:

" این دختر انگار واقعا میخواد همه رو بخوره ... به ۱۵ تا دیگه احتیاج دارم "

اعضای تیم فوتبال غرولندکنان همه کیفشان را درآورده پانزده اسکناس بیست دلاری را زیر استکان اخر دسته کردند. تراویس قبلا چهارتای اخر، بعد از پانزده استکان من را خورده بود. کریس شاکی گفت:

" باورم نمیشه ۵۰ دلار برای ۱۵ شات به یه دختر باخته باشم "

دو استکان برداشتم و گفتم:

" بهتره باور کنی، جینکس "

هر دو را داخل دهانم خالی کردم و منتظر ماندم تا معده ام، که در حال بالا آمدن بود آرام شود. تراویس قدمی به سمتم برداشت:

" کیوتر! "

انگشتم را برایش بالا اوردم و صدای برزیل را شنیدم که گفت:

" شرط رو می بازه "

امریکا سرش را تکان داد:

" نمی بازه. نفس عمیق بکش، ابی "

چشمانم را بسته آرام نفس کشیدم و شات اخر را برداشتم. شپلی فریاد زد:

" یا خدای ابی. از مصمومیت الکلی میمیری "

امریکا آرامش کرد:

" از پیشش برمیاد "

سرم را عقب برده تکیلا را در دهانم خالی کردم. دندان و لبهایم از شات هشتم بی حس شده بودند و سنگینی الکل ۸۰ درصدی از خیلی وقت پیش تاثیرش را گذاشته بود. تمام خانه شروع کرد به دست و سوت زدن وقتی برزیل دسته ی اسکناسها را به دستم داد. با غرور پولها را گرفته داخل لباس زیرم چپاندم.

" خیلی ممنون "

به سالن که میرفتیم تراویس زیر گوشم گفت:

" الان به یه شکل باور نکردنی جذاب شدی "

تا خود صبح رقصیدیم و بعد خودم را به داستان تکیلا سپردم و از حال رفتم.

\*\*\*

فصل هشتم: شایعات

چشمانم را که باز کردم، متوجه بالشم شدم که یک جفت پا بود. تراویس نشسته تکیه به وان داده بود و سرش را از یک سمت به دیوار تکیه داد و از حال رفته بود. به نظر می آمد حالش به اندازه ی من بد باشد. پتو را کنار زدم و بلند شدم. به چهره ی وحشتناکم در آینه نگاه کردم. شبیه جسد ها شده بودم. ریملهایم ریخته بود، رد سیاه اشک تا گونه هایم پایین آمده بود. رژ لبم اطراف دهانم را رنگی کرده بود و موهایم کاملا بهم ریخته بود.



ملافه، حوله و پتو دور تا دور تراویس را گرفته بود. به نظر می رسید وقتی داشتم ۱۵ تکیلای که شب قبل نوشیده بودم، بالا می اوردم، سعی کرده باشد جای راحتی برای خواب در سرویس بهداشتی درست کند. تراویس تمام شب را با من بیدار مانده بود و وقتی سرم را داخل سنگ توالت فرو می بردم، موهایم را برایم نگه داشته بود.

شیر اب را باز کردم و دستانم را تا زمانی که اب به دمای مورد نظرم برسد زیر اب نگه داشتم. بعد کثافت را از روی صورتم شستم. صدای ناله ای شنیدم. داشت بیدار می شد. چشمانش را مالید و کش و قوسی به بدنش داد، وقتی متوجه غیبتم شد با ترس از جا پرید. گفتم:

" من اینجام، چرا نمیری روی تخت یکم بخوابی؟"

چشمانش را یکبار دیگر مالید و پرسید:

" حالت خوبه؟"

" اره، خوبم. یعنی به اون اندازه ای که بتونم باشم. دوش بگیرم، بهترم میشم "

ایستاد و گفت:

" محض اطلاع، دیشب لقب دیوونه رو ازم گرفتی. نمیدونم چرا این کار رو کردی ولی دیگه نمیخوام همچین

کاری بکنی "

" این دقیقا شکلیه که بزرگ شدم، تراویس. جای نگرانی نیست "

چانه ام را با دست گرفت و در حالی که باقی مانده ی لکه های ریمل را از زیر چشمانم پاک می کرد، گفت:

" من نگرانم "

" باشه. دیگه اینکار رو نمیکنم. خوشحال شدی؟"

" اره ... یه چیزی هست که باید بهت بگم. فقط قول بده هول نکنی؟"

" خدای من، دیشب چیکار کردم؟"

" هیچ کار، ولی لازمه به امریکا زنگ بزنی !"

" مگه کجاست؟"

" مورگان، دیشب با شیلی دعواش شد "

سریع دوش گرفتم و لباسهایی که تراویس برایم آورده بود تنم کرده، بیرون امدم. شیلی با تراویس در سالن نشسته بود. از شیلی پرسیدم:

"چیکارش کردی؟"

با صورتی اویزان گفت:

"خیلی از دستم ناراحته"

"چه اتفاقی افتاد؟"

"از دستش عصبانی بودم که چرا داره تو رو تشویق میکنه اونقدر بخوری، اخه ترسیدم کارت بکشه به بیمارستان ... یه مسئله، مسئله ی دیگر رو پیش کشید و یهو به خودم امدم دیدم داریم سرهم داد می زنیم. هر دو تامون مست بودیم، ابی. یه چیزهایی بهش گفتم که دیگه نمیتونم پششون بگیرم"

و سرش را پایین انداخت. عصبانی پرسیدم:

"مثل چی؟"

"به یه صفاتی صداس کردم که بهش افتخار نمی کنم. بعدم ازش خواستم از اینجا بره"

"گذاشتی از اینجا بره؟ مست؟ تو چی هستی، یه احمق؟"

تراویس دخالت کرد:

"اروم، کبوتر. خودش به اندازه ی کافی حالش بد هست"

کیف ام را برداشتم و تلفنم را بیرون کشیدم. شماره ی امریکا را گرفتم:

با صدای وحشتناکی جواب داد:

"الو"

"همین الان شنیدم ... حالت خوبه؟"

برای اینکه راحتتر بتوانم با او صحبت کنم به سمت پایین سالن حرکت کردم. نگاهی به پشت سرم کردم و عصبانی شیلی را تماشا کردم.

"من خوبم و اون یه عوضی احمقه!"

کلماتش تند بود. می توانستم غم را در صدایش حس کنم. امریکا استاد پنهان کردن احساساتش بود، ولی نه برای من.

"متاسفم که نتونستم باهات پیام"

"تو حالت خوب نبود"

"چرا نمیای دنبالم؟ اینجوری میتونیم باهم حرف بزیم"

نفسش را در گوشی فوت کرد و گفت:

"نمیدونم ... حال دیدنش رو ندارم"

"بهش میگم بیرون نیاد"

مکث طولانی کرد و بعد صدای کلیدهایش را در پس زمینه شنیدم:

"باشه، چند دقیقه ی دیگه اونجام"

به سالن برگشتم. کیفم را برداشتم و روی دوشم انداختم. هر دو ساکت مرا تماشا کردند، که در را باز می کردم.

شپلی روی کاناپه به جلو خم شد و پرسید:

"داره میاد اینجا؟"

"نمی خواد تو رو ببینه. بهش گفتم بیرون نمیای"

اهی کشید و روی کوسن رها شد:

"ازم متنفره"

"من باهاش حرف میزنم، تو بهتره دنبال یه عذرخواهی حسابی باشی"

ده دقیقه بعد با شنیدن صدای بوق ماشین در را پشت سرم بستم و از خانه بیرون زدم. وقتی به پایین پله ها

رسیدم. شپلی با عجله از کنارم رد شد و به سمت هوندای قرمز امریکا دوید. برای دیدن اش روی شیشه ی

پنجره خم شد. همان جا ایستاده و امریکا را تماشا کردم که بی توجه به او مستقیم مقابلش را نگاه می کرد.

شیشه ی ماشین را که پایین داد، شپلی شروع کرد به توضیح دادن و چند دقیقه ی بعد صدای بحثشان دوباره

بلند شد. به خانه برگشتم و اجازه دادم کمی با هم خلوت کنند. تراویس را دیدم که از پله ها پایین می امد:

"کبوتر؟"

"اوضاع بنظر خوب نیاد"

"بذار مشکلشون رو خودشون حل کنن. بیا تو"

و انگشتانم را گرفت و کشید:

"یعنی دعواشون اینقدر بد بود؟"

"خیلی بد بود. دارن ماه های بعد از ماه غسلشون رو میگذرونن. از پیش بر میان"

"به عنوان کسی که هیچ وقت دوست دختر نداشته، در مورد این جور چیزها زیاد میدونی"

لبخندی به خودش زد و گفت:

" من چهار تا برادر و کلی دوست دارم "

شپلی با قدمهای پرصدا وارد خانه شد و در را پشت سرش محکم بست:

" دختره، غیر قابل تحمله "

گونه ی تراویس را بوسیدم و گفتم:

" کار کار خودمه "

با لبخند گفت:

" موفق باشی "

کنار امریکا در ماشین نشستم.

گفت: " پسره، غیر قابل تحمله "

ریز خندیدم. خیره نگاهم کرد. معذرت خواهی کردم:

" ببخشید "

و خنده ام را خوردم. حرکت کرد، در حالی که گاهی فریاد میزد ... گاهی گریه میکرد ... بعد دوباره گریه می کرد و دوباره فریاد می زد. گاهی طوری عصبانی می شد انگار به جای من شپلی نشسته باشد. ساکت نشستم و اجازه دادم به شیوه ی خودش آرام شود.

" به من گفت بی مسئولیت. به من !. انگار که من اصلا تو رو نمیشناسم. انگار که اصلا ندیده باشم دو برابر اون چیزی رو که خوردی، بخوری و پدرت رو تیغ بزنی. اصلا نمیدونه داره چی میگه. نمیدونه تو زندگیت چطوری بوده. چیزهای رو که من میدونم، نمیدونه و با من طوری رفتار میکنه انگار بچه شم، نه دوست دخترش. "

دستم را روی دستش گذاشتم. دستش را کشید و ادامه داد:

" فکر می کرد تو باعث میشی رابطمون به هم بخورد، اخر سر خودش همه چیز رو خراب کرد ... راستی گفتم

تو یادم اومد، اون چه کاری بود که دیشب با پارکر کردی؟ "

تغییر ناگهانی موضوع صحبت غافلگیرم کرد:

" منظورت چیه؟ "

" تراویس برات جشن تولد میگیره و تو میری با پارکر حال می کنی، بعد تعجب هم میکنی چرا همه دارن در

مورد تو حرف میزنن؟ "

"یه دقیقه صبر کن! من به پارکر هم گفتم کار درستی نیست، بعدشم چی شده اگه تراویس برام تولد گرفته باشه؟ من که با اون نیستم"

امریکا پفی کرد و به جلو نگاه کرد.

"خیلی خوب امریکا، چی شده؟ الان با منم قهر کردی؟"

"با تو قهر نکردم فقط با احمقها حرف نمیزنم"

قبل از اینکه حرف بدی از دهانم خارج شود رو به پنجره کردم و مشغول تماشای بیرون شدم. امریکا همیشه قادر بود بدون کوچکترین تلاشی کاری کند که حس اشغال بودن بکنم. دوباره شروع کرد:

"اصلا میبینی چه اتفاقاتی داره می افته؟"

ادامه داد:

"تراویس مسابقه رو گذاشته کنار. بدون تو بیرون نمیره. از اون شب به بعد هیچ دختری رو خونه نیاورده. یک ذره فاصله داره با کشتن پارکر. اون وقت تو ... نگران حرف مردمی؟ میدونی چرا نگرانی، ابی؟ برای اینکه دارن حقیقت رو میگن"

سرم را آرام به سمتش برگرداندم. به بدترین شکلی که بلد بودم نگاهش کردم:

"چه مرگته، تو؟"

"با پارکر قرار میذارم و خیلی هم از این قضیه خوشحالی"

و با تمسخر ادامه داد:

"اون وقت چرا الان مورگان نیستی؟"

"براینکه شرط رو بهش باختم و تو اینو میدونی"

"نخندون منو، ابی! دائم داری در مورد عالی بودن پارکر حرف میزنی. باهاش میری سر قرارهای انچنانی و ساعتها باهاش پشت تلفن حرف میزنی و بعد شبها کنار تراویس میخوابی؟ نمیبینی اشکال این کار کجاست؟"

اگه واقعا پارکر رو دوست داشتی، الان وسایلت باید مورگان بود، نه خونه تراویس"

دندانهایم را بهم فشار داد:

"تو که خوب میدونی من اگه شرط رو ببازم، زیرش نمیزنم"

"منم همین فکر رو میکردم"

فرمان را چرخاند و ادامه داد:

" ... تراویس چیزیه که میخوای و پارکر چیزیه که فکر میکنی بهش احتیاج داری "

" میدونم اینجوری به نظر میاد ولی ... "

" به نظر همه اینجوری میاد. حالا اگه چیزهای رو که مردم پشت سرت میگویند دوست نداری، تغییرش بده. تقصیر تراویس نیست. اون به خاطر تو ۱۸۰ درجه تغییر کرده. تو داری میوه هاش رو می خوری و پارکر داری سودش رو میبیره "

" یک هفته پیش وسایلم رو جمع کرده بودی و قصد داشتی دیگه هیچ وقت بهش اجازه ندی نزدیکم بیاد، حالا داری ازش دفاع میکنی؟ "

" ایبگیل، من ازش دفاع نمیکنم، احمق! دارم از تو مواظبت میکنم. شما دوتا دیوونه ی همدیگه هستین. یه کاری بکنید "

" چطور میتونی ازم بخوای با اون باشم؟ تو مثلا باید منو از یکی مثل اون دور نگه داری "

لبه‌ایش را روی هم فشار داد. صبرش داشت تمام میشد:

" داری همه ی تلاشت رو میکنی که خودت رو از پدرت جدا کنی. تنها دلیلت برای انتخاب پارکر همینه. اون نقطه ی مقابل میکه و تو فکر میکنی تراویس ممکنه تو رو دقیقا برگردونه همون جای که امدی. ولی ابی، تراویس مثل پدرت نیست "

" نگفتم مثل اون ... ولی اینجوری خودم رو میذارم نقطه ی شروعی که در ادامه اش باید پا بذارم جا پای پدرم "

" تراویس اینکار رو باهات نمیکنه. به نظر من داری فقط نادیده می گیری که چقدر براش مهمی. اگه فقط بهش بگی ... "

" نه، اونجا همه چیز رو ول نکردم بیام اینجا که مردم بازم همون جور ی نگام کنن که ویچتا میکردند. بیا فعلا در مورد مشکلی اصلی صحبت کنیم. شپلی منتظرته "

" نمیخوام در مورد شپ حرف بزنم "

و سرعتش را کم کرد و پشت چراغ قرمز ایستاد:

" خیلی ناراحته، امریکا. خیلی دوست داره "

چشمانش پر از اشک شد و لب پایین اش شروع به لرزیدن کرد:

" برام مهم نیست "

" برات مهمه "

" میدونم "

نالہ ای کرد و روی شانہ ام خم شد. تا تغییر رنگ چراغ راهنمای گریه کرد. سرش را بوسیدم و گفتم:

" چراغ سبز شد "

سرجایش نشست و دماغ اش را پاک کرد:

" خیلی باهاتش بد حرف زد، فکر نکنم دیگه بخواد باهام حرف بزنه "

" معلومه که باهات حرف میزنه. میدونست از دستش عصبانی هستی "

امریکا اشک چشمانش را پاک کرد و دور زد.

نگران این بودم که چطور راضیش کنم تا با من بالا بیاید ولی شپلی قبل از اینکه امریکا ماشین را خاموش کند،

از پله ها سرازیر شد و سریع در سمت امریکا را باز کرد و از ماشین بیرونش کشید:

" معذرت میخوام، عروسک. نباید تو کارت دخالت میکردم. من ... خواهش میکنم، نرو. بدون تو نمیدونم چیکار

باید بکنم "

امریکا صورت شپلی را با دستانش قاب کرد و گفت:

" تو یه عوضی از خود راضی هستی، ولی من هنوزم دوست دارم "

شپلی انگار که ماه هاست او را ندیده باشد پشت سرهم امریکا را بوسید و من به ماموریتی که با موفقیت به

انجام رسانده بودم، لیخند زدم. از پله ها که بالا رفتم، تراویس دم در ایستاده بود. با دیدنم گفت:

" و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردند "

در را پشت سرم بست. خودم را روی کاناپه رها کردم و دراز کشیدم. کنارم نشست و پاهایم را بغل کرد:

" امروز میخوای چیکار کنی، کبوتر؟ "

" بخوابم ... یا استراحت کنم ... یا بخوابم "

" میشه اول هدیه ات رو بدم؟ "

" گم شو، برام هدیه گرفتی؟ "

عصبی لبخندی زد:

" دستبند الماس نیست ولی فکر کردم شاید خوشت بیاد "

" ندیده عاشقشم "

پاهایم را از اغوشش روی کاناپه گذاشت و به اتاق شپلی رفت. وقتی صدای زمزمه اش را شنیدم ابروی بالا دادم. با جعبه ای در دست برگشت. مقابلم روی زمین نشست:

"عجله کن، میخوام سورپرایزت کنم!"

در جعبه را که باز می کردم پرسیدم:

"عجله کنم؟"

چانه ام با دیدن یک جفت چشم سیاه بزرگ به زمین چسبید:

"یه توله سگ؟"

فریادی از خوشحالی زدم و دستم را برای گرفتنش داخل جعبه فرو کردم. مقابل صورتم گرفتمش. موهای سیاه سیمی داشت. به دهانم بوسه های گرم و ابدار زد. تراویس با صورتی که از پیروزی می درخشید گفت:

"دوستش داری؟"

"نره؟ عاشقشم، برام توله سگ گرفتی!"

"یه کایرن تریره! پنجشنبه بعد از کلاس مجبور شدم سه ساعت رانندگی کنم تا بتونم بگیرمش"

"وقتی گفتی با شپ میری تا ماشینش رو ببری برای سرویس ..."

سرش را تکان داد و گفت:

"رفته بودیم هدیه ات رو بگیریم"

"تکون تکون میخوره"

"هر دختر کانزاسی به یه توتو احتیاج داره" (اسم سگِ دوروتی در فیلم «دوروتی و توتو»)

گفت و کمکم کرد تا توپ پشمالو را در اغوشم ثابت نگه دارم. گفتم:

"شبیبه توتو هم هست ... اسمش رو میدارم توتو"

دماغم را چینی دادم و به حیوان که پیچ و تاب میخورد نگاه کردم.

گفت:

"میتونی همین جا نگه اش داری. وقتی میری مورگان من برات نگه اش میدارم"

با لبخند نصف و نیمه ای ادامه داد:

"اینجوری گارانتی میکنم که وقتی یک ماه تموم شد، بازم اینجا بیای"

لبهایم را به هم فشار داد:



" در هر صورت من بازم اینجا می امدم "

" برای اون لبخندی که الان رو لبهات، هر کاری می کنم "

رو به پایی گفتم:

" فکر کنم به خواب احتیاج داری، توتو. اره ... به خواب احتیاج داری "

ترویس با سر تایید کرد. بغلم کرد و بلند شد:

" پس بریم "

من را به اتاقش برد. ملافه را کنار زد و روی تشک گذاشت. از روی من خم شد، پرده را کشید و سمت خودش

روی تخت افتاد. در حالی که توتو را نوازش میکردم گفتم:

" ممنون که دیشب باهام موندی. مجبور نبودی توی حموم بخوابی "

" دیشب یکی از بهترین شبهای زندگی بود "

برگشتم و نگاهش کردم. جدیت را در نگاهش که دیدم گفتم:

" خوابیدن روی زمین سرد بین وان و سنگ توالت با یه احمقی که داره بالا میاره، یکی از بهترین شبهای

زندگیت بود؟ خیلی غم انگیزه، تراویس "

" نه بیدار موندن با تو وقتی مریض بودی و روی پای من خوابیده بودی، بهترین شب زندگی بود. یک ذره هم

نخوابیدم ولی با تو وارد نوزده سالگیت شدم. در ضمن، وقتی مست میکنی خیلی بامزه میشی "

" اره، مطمئنم وقتی داشتم بالا میاوردم خیلی جذاب بود "

نزدیکترم کشید. توتو را که خودش را در گودی گردنم جا داده بود، نوازشی کرد و گفت:

" تو تنها زنی هستی که حتی با سری که تو توالت فرو کرده هنوزم خوشگله و این خیلی مهمه "

" مرسی، تراویس. دیگه کاری نمیکنم که مجبور بشی ازم مواظبت کنی "

روی بالشش دراز کشید و گفت:

" حالا هرچی. ولی هیچکی نمیتونه موهات رو اونجوری که من برات گرفته بودم، بگیره "

خندیدیم. چشمانم را بستم و به خواب رفتم.

" بلند شو، ابی! "

امریکا درحالی که تکانم میداد فریاد زد.

توتو گونه ام را لیسید:

" بیدار شدم، بیدار شدم "

" نیم ساعت دیگه کلاس داری "

از جا پریدم. با تعجب گفتم:

" من ... ۱۴ ساعت خوابیدم؟ چه غلطها "

" بدو دوش بگیر. اگه تا ده دقیقه ی دیگه آماده نشده باشی، بدون تو میرم "

" وقت برای دوش گرفتن ندارم "

و سریع لباسهایی را که با آن خوابیده بودم عوض کردم. تراویس دستش را ستون سرش کرد و گفت:

" شما دخترا دیوونه اید. دنیا به اخر نمیرسه اگه برای یک کلاس دیر برسید "

" اگه امریکا باشی، اخر دنیاست. اون هیچ وقت غیبت نمیکنه. از دیر رسیدنم متنفره "

سریع تیشرتم را پوشیدم و شلوارم را به پا کردم. تراویس گفت:

" بذار امریکا بره، من میرسونمت "

روی یک پا ایستادم و یک لنگه از بوتم را پا کردم.

" کیفم تو ماشینشه، ترو. "

با بی خیالی شانه ای بابا انداخت و گفت:

" حالا هرچی، برای اینکه سریع برسید به کلاس خودتون رو به کشتن ندین "

توتو را مثل توپ فوتبال زیر بغلش زد و به سالن رفت. امریکا کشان کشان من را اول به سمت در بعد به ماشین

برد. درحالی که دنده عقب از جای پارک بیرون میزد گفت:

" باورم همیشه برات توله سگ گرفته باشه "

تراویس زیر نور صبحگاهی پا برهنه در حالی که فقط شلوارکی به پا داشت ایستاده بود و مثل پدری مغرور توتو

را که داشت علفها را بو میکشید تماشا میکرد. انگار سردش بود چون دستهایش را دور خودش حلقه کرده بود.

گفتم:

" من هیچ وقت سگ نداشتم. فکر کنم جالب باشه "

امریکا قبل از اینکه دنده را عوض کند نگاهی به تراویس کرد و سرش را تکان داد:

" نگاش کن. تراویس مددوکس: اقای مامان "

" توتو خیلی شیرینه. حتی میتونه دل تو رو با اون پنجه هاش نرم کنه "

" نمیتونی با خودت بیریش خوابگاه، میدونی. تراویس انگار فکر اینجاش رو نکرده "

" گفت تو اپارتمانش نگهش می داره "

" البته که نگه میداره. پس فکر همه جاش رو کرده. باید قبول کرد "

و سرش را قبل از اینکه گاز دهد تکان داد. پوفی کردم و برای یک دقیقه هم که شده خودم را روی صندلی رها کردم. با کمتر شدن ترشح ادرنالین، خستگی باقی مانده از شب تولدم روی بدنم سنگینی میکرد.

امریکا با تمام شدن کلاس با ارنج به پهلویم زد. به دنبالش به سمت سلف حرکت کردم. شپلی دم در منتظرمان بود. با دیدنش بلافاصله متوجه شدم باید اتفاقی افتاده باشد. شپلی بازوی امریکا را گرفت و گفت:

" امریکا "

تراویس به سمتی که ایستاده بودیم دوید. دستش را به کمر زد. پفی کرد و نفسی تازه کرد. گفتم:

" دخترها دنبالت کردن؟ "

سرش را تکان داد و گفت:

" میخوامم ... قبل از اینکه بری تو بهت برسم "

امریکا از شپلی پرسید:

" چه خبر شده؟ "

" یه شایعه درست شده. اینکه تراویس ابی رو برده خونه و ... جزئیات متفاوتی ولی در کل خیلی بده "

فریاد زدم:

" چی؟ شوخی میکنی؟ "

امریکا چشمانش را خرخاند و گفت:

" مهم نیست، ابی. مردم هفته هاست دارن در مورد تو و تراویس حرف میزنن. اولین بار نیست کسی بهتون

تهمت زده که با هم میخوابید "

تراویس و شلپ نگاهی رد و بدل کردند. با ترس پرسیدم:

" چیه؟ چیز دیگه ی هم هست، مگه نه؟ "

شپلی عصبانی گفت:

" میگن خونه ی برزیل با پارکر خوابیدی و بعد ... گذاشتی تراویس ببردت خونه و ... میفهمی که منظورم چیه؟ "

"

دهانم باز ماند:

"عالیه. الان دیگه شدم سوژه ی دانشگاه؟"

چشمان تراویس تاریکتر شد. دندانهایش را روی هم فشار داد و گفت:

"تقصیر منه! اگه هر کس دیگه ی بود این شایعه رو برات درست نمیکردن"

با دستهای مشت شده داخل سلف شد. امریکا و شپلی به دنبالش داخل شدند و امریکا گفت:

"بیاین فقط امیدوارم باشیم هیچ کس اونقدر احمق نباشه که چیزی بهش بگه"

و شپلی ادامه داد:

"یا به ابی"

تراویس روبرویم، چند صندلی پایین تر نشست و به فکر فرو رفت. منتظرش ماندم تا نگاهم کند تا شاید با

لبخندی بتونم آرامش کنم. تراویس شهرت خوبی در این مورد نداشت ولی کسی که به پارکر اجازه داد ان شب

مرا به راهرو ببرد، خودم بودم. شپلی به پهلویم زد و گفت:

"حالش خوب نیست. احتمالاً داره فکر میکنه چطور میشه جلوی شایعه رو گرفت"

با اشاره به جای خالی مقابلم چند بار روی میز زدم و به تراویس گفتم:

"مجبور نیستی اونجا بشینی، ترو. بیا، بیا اینجا بشین"

کریس جنکس تکه ای کاهو به بشقاب تراویس پرت کرد و رو به من گفت:

"شنیدم تولد خیلی خوبی داشتی، ابی"

تراویس غرولند کنان به او هشدار داد:

"با اون کار نداشته باش، جنکس"

کریس گونه های گرد و صورتی رنگش را بالا داد و گفت:

"شنیدم پارکر حسابی عصبانیه. دیروز آمده خونه ات و تو و ابی باهم خوابیده بودید"

امریکا با تمسخر جواب داد:

"داشتن چرت میزدن"

به تراویس خیره شدم:

"دیروز پارکر آمده بود؟"

روی صندلیش جابجا شد و گفت:

" میخواستم بهت بگم "

" کی؟ "

امریکا کنار گوشم زمزمه کرد:

" پارکر شایعات رو دیروز شنیده، امده بود بهت دلداری بده. خواستم جلوش رو بگیرم ولی امد تو اتاقت و سوتفاهم شد "

ارنجم را روی میز گذاشتم و صورتم را میان دستانم پنهان کردم:

" عالییه، همه چی داره بهتر و بهتر میشه "

کریس پرسید:

" یعنی واقعا هیچ کاری باهم نکردید؟ ... لعنتی، خیلی بد شد. فکر میکردم ابی برات زوج مناسبی باشه، تراو "

شپلی دوباره هشدار داد:

" بهتره همین الان تمومش کنی، کریس "

" اگه باهاش نخوابیدی، اجازه هست منم شانسم رو یه امتحانی بکنم "

گفت و رو به هم تیمی هایش خندید.

صورتم از خجالت مثل آتش سوخت. صدای فریاد امریکا را که با جهیدن تراویس از صندلیش بلند شد، شنیدم. از روی میز خم شد و گلوی کریس را با یک دست و تیشرتش را با دست دیگر گرفت. خودش را از روی میز سُر داد و به سمت دیگرش رفت. همه ی دانشجویان برای دیدن دعوا سریع بلند شدند. صدای بر خورد صندلی هایی که یکی بعد از دیگری می افتادند، بلند شد. تراویس پشت سر هم به صورت کریس مشت می زد. ارنجش را بالا آورد و روی صورتش فرود آورد. کریس تنها کاری که توانست بکند پوشاندن صورتش با دستهایش بود. هیچ کسی به تراویس نزدیک نمیشد. کنترلش را از دست داده بود. شهرتش در بوکس باعث شده بود همه از نزدیک شدن به او بترسند. بازیکنان فوتبال با تمسخر، بدون کوچکترین رحمی در حال تماشای کتک خوردن هم تیمیشان بودند. میز را دور زده فریاد زد:

" تراویس "

مشتش در هوا خشک شد. تیشرت کریس را رها کرد و کریس به زمین افتاد. برگشت و نگاهم کرد. داشت نفس نفس میزد. تا بحال او را هیچ وقت اینقدر ترسناک ندیده بودم. اب دهانم را قورت دادم. به سمتم که امد قدمی

به عقب برداشتم. از کنارم گذشت و بیرون رفت. برگشتم تا به دنبالش بروم ولی امریکا بازویم را گرفت. شپلی گونه ی امریکا را بوسید و به دنبال پسر عمویش بیرون رفت.

" خدای من "

امریکا نجوا کنان گفت. برگشتیم و کریس را تماشا کردیم که هم تیمی هایش داشتند از روی زمین جمعش میکردند. حالم از دیدن صورت خون الود و پف کرده اش بد شد. خون از دماغش بیرون میزد. برزیل دستمالی از روی میز برداشت و به دستش داد.

کریس فریاد زد:

" دیوونه ی احمق عوضی "

روی صندلی نشست. دستش را روی صورتش کشید. نگاهش به من که افتاد گفتم:

" معذرت میخوام، ابی. فقط داشتم شوخی میکردم "

چیزی برای گفتن نداشتم. اتفاقاتی را که در آن لحظه افتاد بهتر از او نمیتوانستم توضیح دهم. امریکا گفت:

" ابی، با هیچ کدومشون نخواییده "

و برزیل ادامه داد:

" اصلا نمیدونی کی باید خفه شی، کریس "

امریکا بازویم را گرفت و کشید:

" بریم، ابی "

وقت را تلف نکرده و سوار ماشینم کرد. وقتی دنده را جابجا کرد دستش را گرفتم و پرسیدم:

" صبر کن. کجا داریم میریم؟ "

" خونه ی شپلی. نمیخوام با تراویس تنها باشه. دیدیش؟ پسره کلا کنترلش رو از دست داده بود "

" خوب، منم نمیخوام اطرافش باشم "

امریکا با ناباوری نگاهم کرد و پرسید:

" این پسر یه چیزیش هست. نمیخواهی بدونی چه مرگشه؟ "

" اینجا حس امنیتیم حس کنجکاویم رو شکست میده، امریکا "

" تنها چیزی که تونست جلوش رو بگیره صدای تو بود، ابی. باید باهش حرف بزنی. به حرف تو گوش میده "

اهی کشدم و میچ دستش را رها کردم. به صندلی لم دادم و گفتم:

" باشه، بریم "

به پارکینگ که رسیدیم، امریکا سرعتش را کم کرد تا ما بین چارجر شیلی و هارلی تراویس پارک کند. امریکا دست به کمر به سمت پله ها حرکت کرد و گفت:

" زود باش، ابی "

با تردید به دنبالش روان شدم. شیلی سریع از پله ها پایین آمد و چیزی در گوش امریکا نجوا کرد. نگاهی به من کرد و با تکان سر دوباره چیزی در گوش امریکا پچ پچ کرد. پرسیدم:

" چه خبره؟ "

" شپ، ... به نظر شپ بهتره نریم تو. تراویس هنوز عصبانیه "

گفتم:

" به نظر اون من بهتره نرم تو؟ "

امریکا شانه ای بالا انداخت و به شیلی نگاه کرد. شیلی دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

" تو کاری نکردی، ابی. فقط دلش نمیخواد الان تو رو ببینه "

" خوب، اگه کار اشتباهی نکردم، چرا نمیخواد منو ببینه؟ "

" مطمئن نیستم. چیزی به من نگفت. فکر میکنم، از اینکه جلوی تو کنترلش رو از دست داد خجالت میکشه "

" کنترلش رو جلوی همه ی سلف از دست داد. از من خجالت میکشه؟ "

نگاهش را از نگاهم دزدید و گفت:

" بیشتر از اون که فکرش رو بکنی "

چند ثانیه نگاهشان کردم بعد سریع از کنارشان گذشتم و راه بالا را در پیش گرفتم. در را هل دادم و وارد شدم.

کسی در سالن نبود. در اتاقش بسته بود. در زدم:

" تراویس، منم باز کن "

" برو دنبال کارت، کیوتر "

سرم را داخل اتاق کردم. لبه ی تخت رو به پنجره نشسته بود. توتو ناراحت از بی توجهی اش به پشتش پنجه میکشید.

" چه مرگته، تراو؟ "

جوابم را نداد. کنارش دست به سینه ایستادم. چانه اش هنوز سخت بود ولی خبری از چهره ی ترسناک سلف نبود.

"نمیخوای با من حرف بزنی؟"

منتظرش ماندم. جوابم را که نداد پشت به او کرده قصد رفتن کردم. به حرف امد:

"یادته اون روز برزیل که متلک انداخت ازم دفاع کردی؟ خوب، اینم همچین چیزی بود. فقط یکم زیاده روی کردم"

"قبل از اینکه کریس چیزی بگه عصبانی بود"

برگشتم و کنارش نشستم. هنوز به بیرون خیره شده بود که گفت:

"وقتی گفتم برو پی کارت، جدی بودم، کبوتر. خدا میدونه که من نمیتونم ازت دل بکنم و برم پی کارم"

بازویش را لمس کردم:

"دلت نمیخواه برم"

دوباره چانه اش سخت شد. دستش را دورم حلقه کرد. مکشی کرد و پیشانیم را بوسید. گونه اش را به شقیقه ام فشار داد و گفت:

"مهم نیست چقدر سعی بکنم ... وقتی همه چیز گفته بشه ازم متنفر میشی"

دستانم را دورش حلقه کردم:

"ما باید باهم دوست باشیم. نه رو به عنوان جواب قبول نمیکنم"

و جمله ی خودش را برایش نقل قول کردم. ابروهایش در هم رفت. با هر دو دست مرا به خودش فشار داد. درحالی که هنوز به بیرون نگاه میکرد گفت:

"وقتی میخواهی، خیلی تماشات میکنم. با یه آرامش خاصی میخواهی. آرامشی که من هیچ وقت ندارم. یه خشم

و نفرتی هست که همیشه درونم میجوشه، بجز وقتی که تو رو تماشا میکنم. داشتم همین کار رو میکردم که

پارکر امد. بیدار بودم وقتی امد تو. میدونستم سوءتفاهم شد ولی هیچ تلاشی برای رفع سوء تفاهم نکردم.

توضیح ندادم چون دلم میخواست فکر کنه واقعا یه اتفاقی افتاده ... حالا همه ی دانشگاه فکر میکنن تو هم با

اون بودی هم با من"

توتو بویی کشید و بغلم امد. گوشش هایش را نوازش کردم. تراویس دستش را دارز کرد و توتو را نوازش کرد.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:



" معذرت میخوام "

شانه هایم را بالا انداختم:

" اگه شایعات رو باور کرده باشه، تقصیر خودشه "

" خیلی سخته فکر دیگه ای بکنه، وقتی ما رو باهم روی تخت دید "

" محض رضای خدا، من تمام لباسهام تنم بود. درضمن اون میدونه من با تو زندگی میکنم "

اهی کشید:

" اونقدر عصبانی بود که احتمالا حتی دقت هم نکرده. میدونم دوستش داری، کبوتر. باید بهش توضیح میدادم.

اینقدرش رو بهت بدهکارم "

" مهم نیست "

با تعجب پرسید:

" عصبانی نیستی؟ "

" به خاطر همین اونقدر ناراحت بودی؟ اینکه اگه حقیقت رو بهمم بگی ممکنه ازت ناراحت بشم؟ "

" باید باشی. اگه یکی سرخود کاری کنه که ابروی من بره، یکم از دستش عصبانی میشم "

" تو اصلا آبرو برات مهمه؟ کجا رفت تراویسی که میگفتم برام مهم نیست مردم دربارم چی فکر میکنن "

سربسرش گذاشتم.

" اون مال وقتی بود که قیافت رو وقتی شنیدی دیگران دربارت چی میگن، ندیده بودم. دلم نمیخواد به خاطر

من بهت اسیبی برسه "

" تو هیچ وقت کاری نمیکنی که بهم اسیبی برسه "

" ترجیح میدم بازوی خودم رو قطع کنم "

گونه اش را به موهایم تکیه داد. جوابی برای دادن نداشتم. تراویس هم به نظر می رسید تمام چیزهایی را که

می خواست گفته باشد. پس فقط ساکت نشستیم. هر چند دقیقه یکبار محکم به خودش فشارم میداد. تیشرتش

را با مشتتم گرفتم، هیچ راهی برای آرام کردنش بجز اینکه اجازه بدهم بغلم کند، نمیدانستم. خورشید که شروع

به غروب کرد صدای ضربه ی آرامی روی در به گوشم رسید.

" ابی؟ "

صدای امریکا از پشت در آرامتر از همیشه به گوش میرسید. تراویس گفت:

" بیا تو، امریکا "

امریکا به همراه شیلی وارد اتاق شد و با دیدن ما در اغوش هم لبخندی زد و گفت:  
" ما داشتیم میرفتیم یه چیزی برای خوردن بگیریم. شما دوتا میخواید بیاید پی وی؟"  
تراویس پرسید:

" اه ... دوباره غذای آسیایی؟ واقعا، امریکا؟"

خندیدم. شده بود همان تراویس همیشگی. انگار امریکا هم متوجه شده بود چون گفت:  
" اره، واقعا. حالا شما دوتا میاید یا نه؟"  
گفتم:

" من دارم از گرسنگی میمیرم "

" معلومه که گرسنته. اصلا نکردی نهار بخوری "  
بلند شد. مرا همراه خودش بلند کرد و گفت:

" زود باش، بریم برات یکم غذا بگیریم "

بازویش هنوزم دورم بود تا رسیدن به پی وی هم ول نکرد. بمحض اینکه به دستشویی رفت، امریکا نزدیکتر آمد  
و پرسید:

" خوب، چی گفت؟"

" هیچی "

ابرویی بالا داد و گفت:

" دو ساعت تمام تو اتاقش بودی و هیچی نگفت؟"

شیلی گفت:

" وقتهایی که عصبانیه زیاد حرف نمیزنه "

" باید یه چیزی گفته باشه "

فلفل و نمک را روی میز جابجا کردم و گفتم:

" گفت وقتی داشته ازم طرفداری می کرده یکم زیادروی کرده و اینکه وقتی پارکر آمده توی اتاق حقیقت رو  
بهش نگفته "

شیلی سرش را تکان داد و چشمانش را بست. امریکا صاف نشست و پرسید:

"چی شده، عزیزم؟"

"تراویس ... اصلا فراموشش کن"

و چشمانش را چرخاند. امریکا با لجبازی پرسید:

"نه، شپ، تو نمیتونی ..."

حرفش را با آمدن تراویس قطع کرد. تراویس نشست و دستش را پشتش دراز کرد و گفت:

"لعنتی، هنوز غذا رو نیاوردن؟"

تا بسته شدن رستوران گفته و خندیدیم، بعد همگی سوار ماشین شده و برگشتیم. شیلی امریکا را سوار پشتش تا بالا برد. تراویس قبل از اینکه وارد خانه شوم بازویم را گرفت. منتظر ماند تا دوستانمان وارد خانه شوند. لبخند نادمی زد و گفت:

"بابت امروز بهت یه عذر خواهی بدهکارم، پس معذرت میخوام"

"قبلا عذر خواهی کردی، مشکلی نیست"

"نه، قبلا بابت پارکر عذرخواهی کردم. دلم نمیخواد فکر کنی یه روانی ام که سر هر چیز کوچکی به مردم حمله میکنه ... از اینکه بابت چیزی که باید ازت دفاع نکردم معذرت میخوام"

"و اون چیز چیه؟"

"کتکش زدم چون میخواست نفر بعدی باشه، نه به خاطر اینکه مسخره ات کرد"

"همین که فکر میکرد نفر بعدی هم وجود داره دلیل کافی بود تا تو ازم دفاع کنی، تراو"

"منم همین رو میگم. زدمش چون میخواست باهات بخوابه"

بعد از اینکه منظورش را متوجه شدم هر دو سمت تیشرتش را گرفتم و گونه ام را به سینه اش چسباندم.

"میدونی چیه؟ برام مهم نیست"

به صورتش نگاه کردم و ادامه دادم:

"برام مهم نیست مردم چی میگن، یا اینکه چرا کنترلت رو از دست دادی، یا زدی صورت کریس رو اش و

لاش کردی. آخرین چیزی که میخوام رفتن ابرومه ... ولی خسته شدم از توضیح دادن دوستیمون به همه"

چشمانش مهربان شد و گوشه ی دهانش به پوزخندی بالا آمد:

"دوستیمون؟ گاهی شک میکنم اصلا به حرف های من گوش میدی یا نه؟"

"منظورت چیه؟"

" بریم تو. خسته ام "

سرم را تکان دادم و کنارش بالا رفتم. شپلی و امریکا داخل اتاق شان رفته از قبل در را بسته بودند. سریع دوشی گرفتم و بیرون امدم. وقتی داشتم لباس خوابم را می پوشیدم تراویس با توتو بیرون نشسته بود. نیم ساعت بعد هر رو در تختخواب بودیم.

سرم را روی بازویم گذاشتم و پفی کردم:

" دوهفته ی دیگه بر میگردم مورگان. دارم فکر می کنم بعدش میخوای برای این غصه ات چیکار کنی؟ "

" نمیدونم "

حتی در تاریکی هم اخم عذاب اورش را دیدم. بازویش را لمس کردم و گفتم:

" هی، داشتم شوخی میکردم "

برای مدت طولانی تماشایش کردم. نفس کشیدنش، پلک زدنش و تلاشش برای آرام شدن را. برای لحظه ای سردرگم ماند و بعد نگاهم کرد:

" به من اعتماد داری، کیوتر؟ "

" اره، چطور؟ "

" بیا اینجا "

گفت و من را روی سینه اش کشید. قبل از اینکه سرم را روی سینه اش بگذارم چند دقیقه مثل چوب خشک شدم. هر مشکلی که داشت، به نظر میرسید احتیاج دارد که نزدیکش باشم. حتی اگر میخواستم هم، نمیتوانستم اعتراض کنم. کنارش دراز کشیدن حس خوبی داشت.

\*\*\*

فصل نهم: قول

فنچ سرش را تکان داد و پرسید:

" الان تو با پارکری یا تراویس؟ چون من گیج شدم "

کوله پشتی ام را روی شانه جا به جا کردم و گفتم:

" پارکر با من حرف نمیزنه. اون مسئله یه جورای فعلا معلقه "

دود سیگارش را بیرون داد و تکه ای از توتون را که به زبانش چسبیده بود، با دست گرفت و گفت:

" این یعنی با تراویسی؟ "

" ما باهم دوستیم، فنچ "

" همه فکر میکنند دوستیتون از اون دوستیهایی که شامل چیزهای دیگه هم میشه، میدونی مگه نه؟ "

" برام مهم نیست. هر چی میخوان فکر کن "

" از کی تا حالا؟ چه اتفاقی برای اون ابی عصبی و مرموزی که همیشه گاردش بالا بود و من دوستش داشتم، افتاد؟ "

" زیر استرس این همه شایعه و خودبینی مُرد "

" بد شد، دلم برای نشون دادن و مسخره کردنش تنگ میشه "

ضربه ای به بازویش زدم. خندید و گفت:

" دیگه وقتش بود وانمود کردن رو بذاری کنار "

" منظورت چیه؟ "

" عسلم، داری جلوی کسی اینکار رو میکنی که نصف زندگیش رو به نقش بازی کردن گذرونده. من از یک فرسخی میتونم تشخیص بدم "

" چی میخوای بگی فنچ؟ اینکه یه لز\*بین\*م؟ "

" نه، اینکه داری یه چیزی رو پنهون میکنی. اون ژاکتها، با پارکر رستورانهای گرون رفتن ... اینها تو نیستی. یا توی شهر کوچیک استر\*پیر\*بودی یا مرکز ترک بودی. که حدس میزنم دومی باشه "

بلند بلند خنده گفتم:

" خیلی بد حدس میزنی "

" پس رازت چیه؟ "

" اگه بهت بگم که دیگه راز نیست، هست؟ "

با لبخندی شیطانی صورتش هوشیار تر شد:

" من رازم رو بهت گفتم حالا تو رازت رو بهم بگو "

" از دادن خبرهای بد متنفرم فنچ ولی ترجیحات جنسی تو، دقیقا یه راز نیست "

" لعنتی، من فکر میکردم یه جذبه ی جنسی مرموز دارم "

و پک دیگری به سیگارش زد. با تردید پرسیدم:

" زندگی خونوادگیت چطور فنچ؟ "

" مادرم عالیہ ... پدرم و من خیلی چیزها هست که باید در موردش باهم حرف بزنیم ولی فعلا با هم خوبیم "

" من میک ابرنتی رو به عنوان پدر داشتم "

" کی هست حالا؟ "

ریز خندیدم:

" دیدی؟ اگه شناسیش مسئله ی بزرگی نیست "

" کیه این ادم؟ "

" یه چیز بد، یه قمار باز، یه الکلی، یه ادم عصبی، ... یه جور ارث خونادگیه. امریکا و من امدیم اینجا تا من

بتونم یه شروع تازه داشته باشم. بدون داغ دختر یه ستاره ی قدیمی الکی بودن "

" ویچیتا یه ستاره ی قدیمی داره؟ "

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

" نوادا به دنیا امدم. اون موقع ها میک به هر چیزی دست میزد طلا میشد. وقتی سیزده سالم شد، شانس میک

هم برگشت "

" تو رو مقصر میدونه؟ "

" امریکا به خاطر من از خیلی چیزهاش گذشته و امده اینجا. تا من بتونم یه شروع تازه داشته باشم. اون وقت

من امدم اینجا و اولین کاری که کردم روبرو شدن با تراویس بود "

" و وقتی به تراویس نگاه میکنی ... "

" همه چیزش برام اشناست "

فنچ سرش را تکان داد و سیگارش را روی زمین پرت کرد:

" لعنتی ابی. خیلی بده "

چشمانم را تنگ کرده به او گفتم:

" اگه در مورد چیزهای که بهت گفتم با یکی حرف بزنی، زنگ میزنم مافیا.. بعضیهاشون رو شخصا میشناسم "

" مزخرف "

" میخوای باور کن، میخوای نکن "

فنچ مشکوک نگاهم کرد و با لبخند گفت:

"رسمًا باحالت‌ترین دختری هستی که تا حالا شناختم"

"خیلی بده که فنچ، باید بیشتر بری بیرون"

جلوی در سلف ایستادیم. چانه ام را گرفت و گفت:

"همه چیز درست میشه. من به شدت اعتقاد دارم هر چیزی یه حکمتی داره. تو امدی اینجا، امریکا با شپلی

اشنا شد. پات به رینگ بوکس باز شد و یه چیزی درباره ی تو زندگی تراویس مددوکس رو زیر و رو کرد. درباره

اش فکر کن"

گفت و بوسه ای سریع روی لبهایم کاشت. تراویس از پشت گفت:

"اروم داداش"

کمرم را گرفت، بلندم کرد و پشت سرش روی زمین گذاشت:

"فنچ، تو آخرین کسی هستی که در مورد ابی باید ازش نگران باشم ... تو نکن اینکارو"

فنچ از کنار تراویس خم شد، چشمکی زد و گفت:

"بعدا میبینمت، کلوچه"

وقتی تراویس برگشت و اخم روی صورتم را دید پرسید:

"اخم برای چی؟ چی شد؟"

سرم را تکان دادم و اجازه دادم ادرنالین کار خودش را بکند.

"هیچی، فقط از اون لقب (کلوچه) خوشم نیامد. یه سری خاطرات بد رو یادم میاره"

"لقبی بود که اون کشیش جوان بهت داده بود؟"

"نه!"

تراویس مشتش را کف دست دیگرش زد و گفت:

"میخواهی برم پدر فنچ رو در بیارم؟ یه درس خوب بهش بدم؟ ناک اوتش میکنم"

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و گفتم:

"اگه میخواستم ناک اوتش کنم کافی بود بهش بگم پارادا (گ\*ی بار) رو بستن، خودش کار رو برام تموم

میکرد"

تراوس خندید و گفت:

" بریم تو، اینجا دارم تلف می‌شم "

سر میز ناهار کنار هم نشستیم با ارنج و بیشگون گرفتن باهم شوخی کردیم. تراویس به اندازه ی شبی که شرط را به او باخته بودم خوشحال بود. همه اطراف میز متوجه این قضیه شده بودند. وقتی با هم وارد یک جنگ کوچک با غذا هایمان شدیم، میزهای اطراف هم متوجه شدند. چشمانم را گرداندم و گفتم:

" حس یه حیوون تو باغ وحش رو دارم "

تراویس برای چند لحظه تماشایم کرد بعد بلند شد و فریاد زد:

"I CAN'T"

تمام سرها به سمتش چرخید. با ترس نگاهش کردم. تراویس سرش را چند بار به ریتم اهنگی که در ذهنش مینواخت تکان داد. شلپ چشمان اش را بست و گفت:

"no. Oh"

تراویس لبخند زد:

"get no....sa...tis...faction"

I can't get no....sat-is-fac-tion"

"...Cuz I've tried...and I've tried...and I've tried...and I've tried"

روی میز رفت و همه باهم تکرار کردند:

"I CAN'T GET NO"

به فوتبالیستهای که انتهای میز نشسته بودند اشاره کرد. همه آنها با لبخند فریاد زدند:

"I CAN'T GET NO"

تمام سلف با ریتم شروع کردند به دست زدن. تراویس مشت اش را مثل میکروفون مقابل دهانش گرفت و خواند:

and a man comes on the...ra-di-o...he's .When I'm drivin' in my car"  
tellin' me more and more...about some useless in-for-ma-tion! Supposed  
!to fire my im-agin-a-tion! I CAN'T GET NO

"!no no ,Uh no

با رقص و میکروفن خیالیش از کنارم گذشت. تمام سلف با هماهنگی خاصی فریاد میزدند:



“!HEY ,HEY ,HEY”

تراویس ادامه داد:

“!That’s what I’ll say”

کمرش را چند بار تکان داد و صدای سوت و فریاد دخترها بلند شد. دوباره از کنارم گذشت و به سمت دیگر سالن رفت. بازیکنان فوتبال با او همسرایی کردند.

دختری از پشت فریاد زد:

“!I’ll help you out”

و تراویس ادامه داد

“...and I tried ,and I tried ,cuz I tried...”

فوتبالیستها از پشت ادامه دادند:

“!I CAN’T GET NO! I CAN’T GET NO”

تراویس مقابلم ایستاد و خم شد:

When I’m watchin’ my tv...and a...man comes on and tells me....how ”

‘cause he doesn’t ,white my shirts can be! Well he can’t be a man

“!no ,no ,smoke....the same cigarettes as me! I can’t...get no! Uh no

همه با ریتم دست میزند و فوتبالیستها می خوانند:

“!HEY ,HEY ,HEY”

روی میز رفت. اشاره ای به تماشاگرانش که همگی دست میزدند کرد و ادامه داد:

“!That’s what I say”

بعضی ها شروع کردند به رقصیدن و بعضی ها با شگفتی تماشا میکردند. روی میز دیگر که پرید، امریکا در

حالی دست میزد جیغ کشید. سرم را تکان دادم. مرده و در High School Musical بیدار شده بودم.

بازیکنان فوتبال هنوز داشتند زمزمه میکردند:

“!nanana ,na! Na na ,na ,nanana! Na ,na ,Na”

تراویس میکروفنش را بالاتر گرفت:

When I'm...ridin 'round the world...and I'm doin' this...and I'm signin' ”  
“!that

پایین پرید و از روی میز روی صورتش خم شد:

uh baby better come back ،And I'm tryin' to make some girl....tell me”  
‘cuz you see I'm.On. A losin' streak! I CAN'T GET ،maybe next week  
“!no ،no ،NO! Uh no

در حالی که تمام سالن دست میزدند. فوتبالیستها بخش مربوط به خودشان را فریاد زدند:  
“!HEY ،HEY ،HEY”

رو به من با لبخند و نفس زنان زمزمه کرد:

“!I can't get no! I can't get no! Satis-faction”

سلف با صدای سوت و فریاد منفجر شد. پیشانیم را بوسید بعد صاف ایستاد و به تماشاگرانش تعظیم کرد. روی  
صندلیش رو بریم که نشست، بلند خندید.

“ الان دیگه نگات نمیکنن، میکنن؟”

با لبخند گفتم:

“ خیلی ممنون، راضی به زحمت نبودم ”

“ ایز؟”

نگاه کردم و پارکر را دیدم که انتهای میز ایستاده بود. دوباره تمام نگاه ها روی من بود. پارکر گفت:

“ باید با هم حرف بزیم ”

عصبی به نظر میامد. نگاهی به امریکا بعد تراویس و بعد باز به پارکر کردم. دستهایش را داخل جیبش فرو کرد و  
گفت:

“ خواهش میکنم ”

سرم را تکان دادم و دنبالش بیرون رفتم. برای خلوت بیشتر از کنار پنجره گذشت و به سمت دیگر ساختمان  
رفت.

“ دلم نمیخواست دوباره باعث بشم همه نگاهت کنن، میدونم چقدر از این کار متنفری ”

“ پس بهتر بود زنگ میزدی اگه میخواستی حرف بزنی ”

" قصد نداشتم سلف پیام دنبالت، دیدم یه خبرهایه و امدم تو. معذرت میخوام "

چیزی نگفته منتظرش ماندم. ادامه داد:

" نمیدونم بین تو تراویس چه اتفاقی افتاد و ربطی هم به من نداره ... تعداد قرار هامون کمتر از انگشتهای

یک دسته. اول عصبانی بودم ولی بعد متوجه شدم اگه دوستت نداشتم اصلا از این اتفاق ناراحت هم نمیشدم "

" من باهاس نخواییدم، پارکر. وقتی داشتم یک لیتر پتروئین بالا میاوردم موهام رو برام نگه داشته بود، این

رمانتیکترین اتفاقی بود که بینمون افتاد "

خنده ای کرد و گفت:

" من و تو هیچ وقت به خودمون یه فرصت درست و حسابی ندادیم ... نه با تو که با تراویس زندگی میکنی.

واقعیتش اینه که، ابی من ازت خوشم میاد. نمیدونم این چیه ولی همش دارم به تو فکر میکنم "

لبخند زد و دستم را گرفت و با لمس دستبند ادامه داد:

" احتمالاً تو رو با خریدن این هدیه ی مسخره ترسوندم. ولی من هیچ وقت تو همچین شرایطی نبودم. احساس

میکنم باید برای اینکه نظرت رو جلب کنم دائم با تراویس رقابت کنم "

" با این دستبند منو نترسوندی "

لبهائش را روی هم فشار داد و گفت:

" دوست دارم بعد از اینکه از خونه ی تراویس امدی بیرون دوباره باهات قرار بذارم. اینجوری میتونیم بدون

مزاحمت همدیگر رو بهتر بشناسیم "

" عادلانه اس "

چشمانش را بست و به جلو خم شد. لبهائش را روی لبهائیم گذاشت:

" بعداً بهت زنگ میزنم "

دستی برایش تکان دادم و به سلف برگشتم. از کنار تراویس که میگذشتم، دستم را گرفت و روی پایش نشاند:

" بهم زدن باهاس سخت بود؟ "

" میخواد وقتی برگشتم مورگان دوباره باهام قرار بذاره "

" لعنتی، باید به فکر یه شرط دیگه باشم "

گفت و بشقابم را مقابلم کشید.

\*\*\*

دو هفته ی بعد مثل باد گذشت. در کنار کلاسها تمام لحظاتم را با تراویس گذراندم که بیشتر وقتها تنها بودیم. مرا شام بیرون برد، برای نوشیدنی و رقص به رد رفتیم، بولینگ رفتیم. تراویس دو بار برای مبارزه رفت. وقتهای که چیزی برای خنده نداشتیم. کشتی میگرفتیم. توتو را بغل کرده کنار هم فیلم میدیدیم. به نادیده گرفتن تمام دخترهایی که به او نزدیک میشدند ادامه میداد و همه داشتند در مورد تراویس جدید حرف میزدند.

شب اخرم در اپارتمان شپلی و امریکا بدون هیچ توضیحی غیبتان زده بود و تراویس داشت شام شب خداحافظی را درست میکرد. نوشیدنی خریده بود، دستمال سفره را روی میز تزئین کرده بود، حتی سرویس کارد و چنگال نقره ای خریده بود. شام را روی کانترا چیده بود و صندلی اش را طرف دیگر کانترا روبروی من گذاشته بود. برای اولین بار حس کردم با او سر قرار هستم.

" این خیلی عالی، تراو. بعضی از استعداد هات رو بهم نشون نداده بودی "

گفتم و تکه ای از مرغی را که آماده کرده بود جویدم. بزور لبخندی زد. متوجه شدم تمام زورش را میزند تا بحث را سرزنده ادامه دهد:

" اگه بهت میگفتم ازم انتظار داشتی هر شب برات همین کار رو بکنم "

لبخندش محو شد و نگاه اش را به میز دوخت. با غذایم بازی کردم و گفتم:

" منم دلم برات تنگ میشه، تراو "

" اینجا میای مگه نه؟ "

" میدونی که میام. توام میای مورگان توی درسها کمک می کنی. همون کاری که قبلا میکردی "

اهی کشید و گفت:

" اونجور که قبلا بود همیشه، تو با پارکر قرار میداری، سر هر دو تا مون شلوغ میشه ... بعد راه هر دو مون از هم جدا میشه "

" قرار نیست اونقدرها هم عوض بشه "

قهقه ای زد و گفت:

" وقتی اولین بار همدیگر رو دیدیم کی فکرش رو میکرد یه روز اینجا بشینیم؟ سه ماه پیش هیچ کس نمیتونست بهم بگه یه روزی میرسه که برای خداحافظی با یه دختر قراره اینقدر غمگین باشم "

دلم هری ریخت. گفتم:

" نمیخوام غمگین باشی "

" پس نرو "

قیافه اش انقدر غمگین بود که حس گناه تا گلویم بالا آمد:

" من که نمیتونم برای همیشه اینجا زندگی کنم، تراو. دیوونگیه "

" کی گفته؟ من بهترین دو هفته ی زندگیم رو با تو داشتم "

" منم همینطور "

" پس چرا حس می کنم، قراره دیگه هیچ وقت نبینمت؟ "

جوابی برای دادن نداشتم. چانه اش سخت شد ولی عصبانی نبود. نتوانستم در برابر نیازم برای نزدیک بودن به او مقاومت کنم. بلند شدم، کانتر را دور زدم و روی پایش نشستم. نگاهم نکرد. دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گونه ام را به گونه اش تکیه دادم.

" وقتی رفتم تازه متوجه میشی که چه دردسری بودم برات. اون وقته که دلتنگی رو فراموش میکنی "

پوفی کرد و پشتم را نوازش کرد:

" قول میدی؟ "

سرم را عقب دادم و به چشمهایش نگاه کردم. صورتش را میان دستانم گرفتم. چانه اش را با انگشت شستم نوازش کردم. حالت صورتش قلبم را شکست. چشمهایم را بستم تا گوشه ی لبش را ببوسم ولی سرش را برگرداند و بخش بیشتری از لبهایش را بدون اینکه قصد داشته باشم بوسیدم. با اینکه غافل گیر شده بودم، عقب نکشیدم.

بدون اینکه کاری بکند لبهایش را چسبیده به لبهایم نگه داشته بود. عقب کشیدم و بازی را یا پفی تمام کردم:

" فردا روز بزرگی در پیش دارم. الان میخوام اشپزخونه رو تمیز کنم بعد بگیرم بخوابم. "

ظرفها را در سکوت شستیم درحالی که توتو زیر پایمان خوابیده بود. آخرین ظرف را که خشک کرد، دستم را محکمتر از همیشه گرفت و به سمت اتاقش به راه افتاد. مسیر اشپزخانه تا اتاقش دوبرابر همیشه به نظرم آمد. هر دو میدانستیم که چند ساعت دیگر باید خداحافظی کنیم. وقتی لباسم را با یکی از تیشرت هایش عوض میکردم اینبار حتی وانمود هم نکرد که تماشا نمیکند. شلوارکش را پوشید و زیر ملافه خزید. منتظر من ماند تا به او ملحق شوم. وقتی این کار را کردم، چراغ خواب را خاموش کرد و بدون اینکه به خودش زحمت اجازه گرفتن یا حتی عذرخواهی بدهد، مرا به سمت خودش کشید. صورتم را در گودی گردنش فرو بردم. خیلی خوب میدانستم باقی مانده ی تمام روزهای زندگی ام، ارزوی این لحظه را خواهم کرد، پس با تمام وجود از آن لذت

بردم. از پنجره بیرون را نگاه میکرد. سایه درخت بیرون از خانه روی صورتش افتاده بود. چشمانش را بست و محکم روی هم فشار داد. حس فرو رفتگی، حس غرق شدن به من دست داد. دیدن رنجش برایم عذاب اور بود. دانستن اینکه هم دلیل رنج اش بودم هم تنها کسی بودم که میتوانست این درد را از او دور کنم.

"تراو، حالت خوبه؟"

قبل از اینکه جوابم را بدهد مکث طولانی کرد. بالاخره به حرف امد:

"هیچ وقت توی زندگیم اینقدر خوب نبودم"

پیشانیم را به گردنش فشار دادم، محکمتر بغلم کرد. گفتم:

"این احمقانه است. ما قرار هر روز همدیگه رو ببینیم"

وزن غمی که هر دو حس میکردیم غیر قابل تحمل بود. حسی غیر قابل کنترل برای نجات هر دومان به سراغم امد. چانه ام را با تردید بلند کردم. کاری که میخواستم بکنم میتوانست همه چیز را تغییر دهد. منطق کاری که میخواستم بکنم این بود که تراویس معاشقه را چیزی نمیدانست غیر از وقت گذرانی. چشمهایم را دوباره بستم و ترسم را فرو خوردم. باید کاری میکردم و گرنه میدانستم هر دو تا صبح کنار هم دراز کشیده گذر زمان را تماشا خواهیم کرد. وقتی گردنش را بوسیدم قلبم از جا کنده شد. به بوسیدن ادامه دادم. با تعجب نگاهم کرد، وقتی چیزی را که میخواستم در نگاهم دید، حالت چشمانش تغییر کرد. سرش را پایین آورد و با شیرینی خاصی لبانم را بوسید. گرمای لبهایش از لب تا انگشتان پایم حرکت کرد. نزدیکتر کشیدمش. حالا که کار را شروع کرده بودم قصد نا تمام گذاشتن اش را نداشتم. آرام گفتم:

"من میخوامت"

وقتی با حرارت بیشتری بوسیدمش خودش را عقب کشید و روی زانوهایش نشست. شانه هایم را گرفت و گفت:

"صبر کن ببینم، کبوتر ... تو مجبور نیستی اینکار رو بکنی. مناسب امشب یه چیز دیگه اس"

داشت مقاومت میکرد ولی در چشمانش دیدم، هر ان ممکن بود کنترلش را از دست بدهد. دلم میخواست اینکار را بکنم و کردم ...

کنارم روی شکمش خوابید. پیشانی اش را به گونه ام فشار دادم. دستم را پشتش کشیدم تا نفسهایم منظم شد. ساعتها بیدار ماندم و به صدای نفسهای آرام و عمیقش گوش دادم. باد برگهای درخت را تکان میداد. امریکا و شیلی هم برگشتند، میتوانستم صدای پیچ شان را بشنوم. تمام وسایلم را صبح جمع کرده بودم. میدانستم فردا همه چیز عجیب و غیر معمول خواهد بود. فکر میکردم اگر یکبار با او بخوابم اشتیاقش را از دست خواهد داد

ولی طوری حرف زده بود که انگار قرار است تا ابد طول بکشد. چشمانم را بستم و حالت صورتش را تصور کردم وقتی بفهمد اتفاقی که بینمان افتاد نه یک شروع که یک پایان بود. میدانستم وقتی به او بگویم از من متنفر خواهد شد.

از زیر دستش خودم را بیرون کشیدم و لباسم را پوشیدم. کفشهایم را به دست گرفتم و راه اتاق شپلی را در پیش گرفتم. امریکا لبه تخت نشسته بود و شپ داشت تیشرت اش را در می آورد که مرا دید، پرسید:

" همه چی مرتبه؟ "

با اشاره به امریکا فهماندم به دنبالم تا سالن بیاید. سرش را تکان داد. با چشمهای نگران پرسید:

" چی شده؟ "

" باید منو برسونی تا مورگان. نمیتونم تا فردا صبر کنم "

یک طرف دهانش به خنده ای بالا رفت:

" هیچ وقت میونه ات با خداحافظی خوب نبود "

شپلی و امریکا به حمل وسایلم کمک کردند. تمام مسیر خانه تا مورگان را خیره بیرون را تماشا کردم. آخرین کیفم را که داخل اتاقم گذاشتم. امریکا بغلم کرد و گفت:

" از حالا به بعد تحمل اون خونه بدون تو سخت میشه "

" ممنون که منو رسوندی، خورشید چند ساعت دیگه طلوع میکنه. بهتره دیگه بری "

قبل از اینکه رهائش کنم یکبار دیگر محکم فشارش دادم. اتاقم را ترک کرد و پشت سرش را نگاه نکرد. عصبی لبهایم را جویدم. میدانستم اگر بداند چه کاری انجام داده ام چقدر عصبانی خواهد شد. تیشرتم را که با عصبانیت از تنم بیرون کشیدم، شکافت. هوا با نزدیک شدن زمستان سرد تر شده بود. با حس گم شدگی زیر لحاف کلفتیم خزیدم و مثل توپ به خود جمع شدم. از راه دماغم نفس کشیدم، پوستم هنوز بوی تراویس را میداد. تختم سرد و غریبه بود درست برعکس تخت تراویس. یک ماه در یک آپارتمان کوچک با پسر بد دانشگاه ایسترن زندگی کرده بودم و بعد از تمام آن خاله بازی ها و دعواها، تنها جای که دلم میخواست الان باشم همان جا بود.

ساعت ۸ صبح بود که تلفنم اولین بار زنگ خورد. بعد هر پنج دقیقه یکبار به مدت یک ساعت تمام زنگ زد. کارا غرولند کنان گفت:

" ابی، اون تلفن لعنتی رو جواب بده "

دستم را دراز کردم و خاموشش کردم. با شنیدن صدای در فهمیدم قرار نیست روزم را در اتاقم بدون مزاحمت سپری کنم. کارا دستگیره در را گرفت و باز کرد.

"چیه؟"

امریکا هلش داد و داخل شد. کنار تختم ایستاد و پرسید:

"چه اتفاقی داره میافته؟"

چشمهایش قرمز و باد کرده بود و هنوز لباس خواب به تن داشت. نشستیم:

"چیه، امریکا؟"

"تراویس دیونه شده، حرف نمیزنه. همه ی اپارتمان رو بهم ریخته. استریو رو شکست ... شپ نمیتونه باهاتش

منطقی حرف بزنه"

با کف دستم چشمانم را مالیدم و پلک زدم:

"من خبر ندارم"

"مزخرف! قراره بگی چه اتفاقی داره می افته و قراره همین حالا بگی"

کارا کیف حمامش را برداشت و در را باصدا پشت سرش بست. عصبانی شدم. ممکن بود به راهنما یا حتی بدتر

مسئول گروه اطلاع دهد. آرام گفتم:

"بخاطر خدا، امریکا. یکم ارومتر"

دندانهایش را روی هم فشار داد:

"چیکار کردی؟"

احتمال میدادم از دستم عصبانی شود ولی فکر نمیکردم دیوانه شود. گفتم:

"نمیدونم"

و اب دهانم را قورت دادم.

"وقتی فهمید بهت کمک کردیم میخواست شپ رو با مشت بزنه، ابی! لطفا بهم بگو!"

چشمهایش پر از اشک شد و با التماس گفت:

"این اتفاقها داره منو میترسونه!"

ترسی که در چشمهایش بود فقط باعث شد بخشی از واقعیت را به او بگویم:

"ازش خداحافظی نکردم، میدونی که چقدر برام سخته"



" نه، این یه چیز دیگه اس، ابی. عقلش رو کاملا از دست داده. اسمت رو فریاد زد، بعد مثل دیونه ها تمام اپارتمان رو دنبالت گشت. اتاق شپلی امد و ازمون سراغ تو رو گرفت. بعد بهت زنگ زد، زنگ زد، زنگ زد. صورتش، ابی ... خدای من تا حالا اینطوری ندیده بودمش. ملافش رو از وسط پاره کرد به یک طرف پرت کرد. بالشتش رو به طرف دیگه. با مشت اینه اش رو خرد کرد. در اتاقش رو لگد زد، از لولا شکست. ترسناکترین چیزی بود که به عمرم دیدم "

چشمانم را بستم و اجازه دادم اشکم روی گونه هایم سرازیر شود. امریکا تلفنش را به سمتم پرت کرد و گفت:

" باید بهش زنگ بزنی. باید حداقل بهش بگی حالت خوبه "

" باشه، بعدا زنگ میزنم "

دوباره تلفنش را به دستم داد:

" نه، همین الان باید بهش زنگ بزنی "

تلفن اش را گرفتم و درحالی که به چیزی که باید میگفتم فکر میکردم دستم را روی شماره ها کشیدم. تلفن را از دستم گرفت. شماره را گرفت و دوباره به دستم داد.

تراویس با صدای نگرانی جواب داد:

" امریکا؟ "

" منم "

چند ثانیه ای هر دو ساکت بودیم تا نهایتا گفت:

" دیشب چه اتفاقی افتاد؟ صبح بیدار شدم و تو نبودى ... تو ... میری و خداحافظی نمیکنی؟. چرا؟ "

" متاسفم، ... "

" متاسفم؟ داشتم دیوونه میشدم. جواب تلفنت رو ندادی. دزدکی می ذاری و میری. چی ... چرا؟ فکر میکردم "

بلاخره تونستیم مشکلاتمون رو حل کنیم "

" من فقط به یکم وقت احتیاج دارم تا فکر کنم "

" در باره ی چی؟ "

مکشی کرد و ادامه داد:

" اذیت کردم؟ "

" نه، اصلا اون مسئله نیست. من واقعا ... واقعا متاسفم. مطمئنم امریکا بهت گفته من اهل خداحافظی نیستم "

با صدای غمگین گفت:

" باید ببینمت "

" امروز کلی کار دارم، تراو. باید وسایلم رو باز کنم. کلی لباس هست که باید بشورم "

با صدایی شکسته گفت:

" پشیمون شدی؟ "

" نه، مسئله این نیست. ما هنوزم با هم دوستیم. همیشه هم میمونیم "

با عصبانیت گفت:

" دوست؟ پس دیشب چه غلطی بود با هم کردیم؟ "

" میدونم چی میخوای ولی ... من نمیتونم اینکار رو الان بکنم "

با صدای آرام تر پرسید:

" پس فقط به زمان احتیاج داری؟ میتونستی بهم بگی، لازم نبود ازم فرار کنی "

" بنظر راحت ترین راه همین بود "

" راحت ترین راه برای کی؟ "

" نتونستم بخوابم. همش فکر کردم صبح که از خواب بیدار بشیم چجوری میشه ... نتونستم، تراو "

" اینکه از این به بعد دیگه اینجا نیستی به اندازه ی کافی بد هست، نمیتونی بزاری کامل از زندگیم بری "

" فردا میبینمت. میخوام همه چیز بینمون مثل قبل باشه. فقط باید سنگهام رو با خودم وابکنم، همش همین "

" باشه ... میتونم اینکار رو بکنم "

تلفن را قطع که کردم امریکا داشت تماشا می کرد:

" باهاش خوابیدی؟ اکبیری! حتی نمیخواستی بهم بگی؟ "

چشمانم را چرخاندم و خودم را روی بالش رها کردم:

" موضوع این نیست، امریکا. این مسئله رسماً تبدیل شده به یه مورد غیر قابل حل "

" مشکل این کجاست؟ شما دوتا باید الان مثل دیونه ها خوشحال باشید، نه اینکه در بشکنید و تو یه اتاق قایم "

بشید "

" من نمیتونم با اون باشم "

ارام نجوا کردم و چشمانم را به سقف دوختم. دستم را گرفت و با لحنی نرم گفت:

" تراویس احتیاج به تغییر داره. باور کن تمام نگرانی‌ها رو درباره ی اون درک میکنم، ولی بین تا الان چقدر به خاطر تو تغییر کرده. به دو هفته ی اخیر فکر کن، ابی. اون مثل میک نیست "

" من مثل میکم ! اگه با تراویس قرار بذارم، تمام چیزهای که براش زحمت کشیدیم از دست میدم "

بشکنی زدم و ادامه دادم:

" اینجوری "

" تراویس نمی ذاره همچین اتفاقی بیفته "

" چیزی نیست که دست اون باشه، هست؟ "

" قلبش رو میشکنی، ابی. قلبش رو میشکنی. اولین دختری که اونقدر بهش اعتماد کرده که عاشقش بشه. میخ ش میکنی به دیوار "

روییم را به سمت دیوار برگرداندم. دلم نمیخواست صورتش را که مثل صدایش دردناک بود بینم. گفتم:

" من به پایان خوش احتیاج دارم. برای همین امدیم اینجا "

" مجبور نیستی اینکار رو بکنی. شما دو تا میتونید با هم خوشبخت باشید "

" تا وقتی شانسم برگرده "

" خدای من، ابی. دوباره این مسئله رو شروع نکن. قبلا درباره حرف زدیم "

تلفنم زنگ زد. به صفحه ی نمایش اش نگاه کردم.

" پارکر "

سرش را تکان داد و گفت:

" داریم هنوز با هم حرف میزنیم "

بی توجه به نگاه خیره ی امریکا جواب دادم:

" الو؟ "

" ابز؟ روز اول ازادی ... چه حسی داره؟ "

" حس ... ازادی ! "

نمیتوانستم خودم را هیجان زده نشان دهم:

" فردا شب شام؟ دلم برات تنگ شده "

" اره "

دماغم را با استینم پاک کردم و ادامه دادم:

" فردا عالیه!"

تلفن را که قطع کردم امریکا با اخمی روی صورت گفت:

" ازم میپرسه کی برمیگردی؟ ازم میپرسه درباره ی چی باهم حرف زدیم؟ چی باید بهش بگم؟"

" بهش بگو به قولم عمل میکنم. فردا همین موقع دلش دیگه برای من تنگ نمیشه "

\*\*\*

فصل دهم: بلوف

دو ردیف ان طرفتر، یک میز عقبتر. به زور می توانستم امریکا و شپلی را از جای که نشسته بودند ببینم. خم شدم تا تراویس را ببینم که به صندلی خالی که همیشه اشغال می کردم نگاه کرد و انتهای میز نشست. احساس حماقت می کردم ولی توان اینکه یک ساعت روبرویش بنشینم را نداشتم.

نهارم را که تمام کردم، نفس عمیقی کشیدم و پیش تراویس که بیرون ایستاده بود و سیگار می کشید رفتم. تمام دیشب را برای پیدا کردن نقشه هایی که بتواند همه چیز را به همان شکلی که قبلا بود برگرداند، فکر کرده بودم. اگر می توانستم به اتفاقی که میانمان افتاد، به همان شکلی نگاه کنم که تراویس همیشه به روابطش با دخترهای دیگر نگاه می کرد، می توانستم شانس بیشتری داشته باشم. امکان داشت برای همیشه از دستش بدهم ولی امیدوار بودم غرور مردانه اش مجبورش کند این بازی را تمام کند، مثل من.

" سلام"

" سلام. فکر می کردم نهار بینمت "

با بی خیالی شانه ای بالا انداختم و در حالی که سعی می کردم عادی به نظر برسم گفتم:

" مجبور شدم پیام و سریع برگردم. درس دارم "

" کمک می خوای؟"

" نه، دیفرانسیله ... خودم از پیش برمیا "

" محض روحیه دادن می تونم اونجا باشم "

لبخند زد و دستانش را داخل جیبش فرو برد. عضلات سخت بازویش کش آمد و من را یاد دیشب انداخت. با

حواسی پرت از یادآوری اتفاقات دیشب پرسیدم:

" چی گفتی؟"

" الان باید وانمود کنیم دیشب اتفاقی نیفتاده؟"

"نه، چرا؟"

سعی کردم خودم را گیج نشان دهم. عصبانی شد و اهی کشید. جلوتر آمد و با صدای آرامی گفت:

"نمیدونم ... به خاطر این نباشه که باکرگ\*ی ت رو ازت گرفتم؟"

چشمانم را چرخاندم و گفتم:

" مطمئنم اولین بار نیست که بک\*ارت یه دختر رو ازت گرفتی، تراو "

همان طور که حدس زده بودم برخورد عادی ام با این قضیه باعث عصبانیتش شد:

" محض اطلاع جناب عالی، اتفاقا اولین بار بود "

" یا لا تراویس، من که بهت گفته بودم دلم میخواد همه چیز مثل قبل باشه "

آخرین پک را به سیگارش زد و روی زمین پرت کرد:

"خوب، اگه از اتفاقات این چند روز اخیر فقط یک چیز یاد گرفته باشم اینه که همیشه نمیتونی اون چیزی رو که

میخوای بدست بیاری "

" ابز "

پارکر گفت و گونه ام را بوسید. تراویس طوری نگاهش کرد که انگار قصد کشتنش را داشته باشد. پارکر پرسید:

"شش دنبالت پیام؟"

سرم را تکان دادم:

" شش "

" پس بعدا میبینمت "

و رفت.

در حالی که در حد مرگ از اتفاقاتی که ممکن بود در آن ده ثانیه بیافتد ترسیده بودم، دور شدنش را تماشا کردم.

تراویس با تمسخر پرسید:

"امشب داری باهاش میری بیرون؟"

دندانهایش را روی هم فشار داد. داشت کنترلش را از دست می داد. گفتم:

"بهت گفته بودم وقتی برگردم مورگان دوباره قراره باهاش برم بیرون. دیروز زنگ زد "

"از اون روزی که این حرف رو زدی اوضاع یکم فرق کرده، تو اینجوری فکر نمی کنی؟"

با نادانی پرسیدم:

"چرا؟"

رفت ...

اب دهانم را قورت دادم و سعی کردم جلوی ریزش اشک چشمانم را بگیرم. ناگهان ایستاد و راه رفته را برگشت. روی صورتم خم شد و گفت:

"برای همین گفته بودی دیگه دلم برات تنگ نمیشه؟ میدونستی موضوع تو و پارکر رو میفهمم و با خودت فکر کردی، من ... چیکار می کنم؟ ازت می گذرم؟ به من اعتماد نداری یا برات کافی نیستم؟ بگو لعنتی، بگو! بگو چه غلطی کردم که داری اینکار رو می کنی؟"

بدون عقب گرد مستقیم در چشمهایش نگاه کردم:

"تو هیچ کاری نکردی! از کی تا حالا خوابیدن با یک نفر شده برات مسئله مرگ و زندگی؟"

"از وقتی اون یک نفر تو بودی"

به اطراف نگاه کردم. همه به ما نگاه می کردند. مردم از کنارمان به آرامی رد می شدند و به حرفهایمان گوش می دادند، خیره می شدند و پیچ پیچ می کردند. حس کردم گوشه‌هایم آتش گرفت. گرما راه خودش را تا صورتم یافت و چشمهایم پر از اشک شد. چشمهایش را بست تا خودش را قبل از اینکه بحث را دوباره شروع کند بیابد:

"همینه؟ تو فکر می کنی این موضوع برای من بی معنی؟"

"تو تراویس مددوکی"

سرش را با انزجار تکان داد و گفت:

"اگه نمی شناختم، فکر می کردم گذشته ام رو داری تو سرم میزنی"

"فکر نمی کنم بشه به ۴ هفته ی پیش گفت گذشته"

صورتش که درهم فرو رفت خندیدم و گفتم:

"شوخی کردم، تراویس. من مشکلی ندارم. تو مشکلی نداری. بیا فقط این موضوع رو بزرگش نکنیم"

تمام عواطف از صورتش محو شود. نفس عمیقی از راه بینی کشید و گفت:

"می دونم داری چیکار میکنی"

چشمانش ثبات را برای لحظه ای از دست داد و در افکارش گم شد:

"پس مجبورم بهت ثابتش کنم"

چشمه‌هایش باریک شد و مصمم به چشمه‌هایم خیره شد، درست مثل اینکه به یکی از حریفانش خیره شده باشد و ادامه داد:

"اگه فکر می کنی با این کارت مجبورم می کنی دوباره برگردم همون جای قبلی و با هر کسی که جلوم سبز شد بخوابم، اشتباه می کنی. من هیچ کس رو نمی خوام. اگه تو می خوای باهم دوست باشیم؟ باشه. دوستیم. اما، تو و من هر دو تاملون خیلی خوب میدونیم اتفاقی که دیشب افتاد فقط یه رابطه ای جنسی ساده نبود"

از کنارم با قدمهای محکم رد شد و رفت. نفسی را که حتی نمی دانستم حبس کرده ام با صدا بیرون دادم. برگشت و برای لحظه ای نگاهم کرد. بعد راهش را به سمت کلاس ادامه داد. قطره ی اشکی را که روی گونه ام سر خورد پاک کردم.

. نگاه کنجکاو همکلاسیه‌هایم را وقتی به کلاس می رفتم، می توانستم حس کنم. پارکر ردیف دوم نشسته بود ... کنارش روی صندلی خالی نشستیم. صورتش به لبخندی کش آمد و گفت:

"بی صبرانه منتظر امشبیم"

برای رها شدن از حس و حال دعوایی که با تراویس داشتیم، لبخند زدم:

"برای امشب نقشه ای داری؟"

"خوب، تو خونه جدیدم حسابی جا افتادم و فکر کردم شاید بتونیم همون جا شام بخوریم"

"پس منم بیصبرانه منتظر امشبیم"

امریکا هر گونه کمکی را برای قرارم با پارکر رد کرد و کارا با تردید هم که شده در انتخاب لباس کمکم کرد. ولی بلافاصله بعد از پوشیدنش درش اوردم و جینی به پا کردم. با شکست خوردن نقشه ی بعد از ظهرم نتوانستم خودم را راضی کنم تا لباس رسمی بپوشم. با در نظر گرفتن سرمای هوا، روی یک تاپ قهوه ای رنگ ژاکت کاشمیر عاجی به تن کردم و دم در منتظر پارکر ماندم. با ظاهر شدن پورشه پارکر بدون اینکه به او فرصت پیاده شدن بدهم سریع به سمت در ماشین حرکت کردم. با دست در نیمه باز سمت خودش را بست و گفت:

"داشتم میامدم در رو برات باز کنم"

کمر بندم را بستم و گفتم:

"از اینکار نجات دادم"

به طرفم خم شد. صورتم را میان دستانش گرفت و با لبهای نرمش لبه‌هایم را بوسید:

"واو"

نفسی کشید و گفت:

" دلم برای لبات تنگ شده بود "

نفسش بوی نعناع می داد. بوی ادکلنش عالی بود. دستهایش نرم و گرم بودند. در آن پیراهن سبز رنگ و شلوار جینش فوق العاده شده بود ... ولی چیزی کم بود. هیجانی که قبلا داشتم جایش خالی بود. در سکوت به تراویس برای گرفتن این هیجان لعنت فرستادم. لبخندی زورکی زدم و گفتم:

" اینو به عنوان تعریف ازت قبولش می کنم "

اپارتمانش دقیقا چیزی بود که انتظارش را داشتم. بی نقص. با وسایل الکترونیکی که هر گوشه ی خانه به چشم می خوردند. بیشتر به نظر می امد مادرش دکوره کرده باشد. مثل بچه هایی که پز اسباب بازیشان را بدهند با لبخندی پرسید:

" خوب، نظرت چیه؟ "

" عالیه "

با حالت شیطنت امیزی مرا به بغل کشید و شروع کرد به بوسیدن گردنم. تمام عضلات بدنم لرزید. دلم می خواست هر جایی باشم جز ان اپارتمان. با صدای زنگ تلفنم لبخند غدرخواهانه ای زدم و جواب دادم:

" قرارت چطوری داره پیش میره، کبوتر؟ "

پشتم را به پارکر کردم و نجواکنان گفتم:

" چی میخوای، تراویس؟ "

تمام تلاشم را کردم صدایم خشن باشد ولی از شادی شنیدن صدایش نرم شده بودم.

پرسید:

" فردا قراره برم بولینگ و من به پارتنرم احتیاج دارم "

" بولینگ؟ نمیتونستی بعدا زنگ بزنی؟ "

با به یاد آوردن اینکه دنبال بهانه ای می گشتم تا لبهای پارکر را از خودم دور کنم، برای گفتن این حرف، حس دو رویی کردم.

" من از کدوم گوری باید می دونستم کارت کی تموم میشه؟ اه، از دهنم پرید ... "

مکث کرد ... داشت از کاری که می کرد لذت می برد. آرام گفتم:



" فردا بهت زنگ می زنم، اون موقع می تونیم باهم حرف بزنینم، باشه؟"

" نه، خودت گفتی می خوامی باهم دوست باشیم ... نمی تونی یکم با من وقت بگذرونی؟"

چشمانم را چرخاندم. تراویس پوفی کرد و گفت:

" چشمات رو برا من نچرخون ... میای یا نه؟"

" از کجا میدونی چشمهام رو چرخوندم؟ تعقیب می کنی؟"

و نگاهی به پرده ها کردم که پایین بود.

" تو همیشه چشمهاتو می چرخونی. اره؟ نه؟ زود باش داری لحظات باارزش قرارت رو تلف می کنی "

من را خیلی خوب می شناخت. دلم می خواست به او بگویم همان لحظه دنبالم بیاید ولی در برابر این خواسته مقاومت کردم و به تصورش خندیدم.

" اره "

با صدای آرام در حالی که سعی می کردم نخندم گفتم:

" میام "

" هفت میام دنبالت "

در حالی که مثل چیشیر ( گربه ای در رمان الیس در سرزمین عجایب که به لبخند شیطنت امیزش مشهور است ) نیشم باز شده بود به پارکر نگاه کردم.

" تراویس؟"

فهمیده بود.

" اره "

اخم کردم، مچم را گرفته بود.

" هنوز باهم فقط دوست هستین؟"

سرم را تکان دادم:

" فقط دوست "

پشت میز نشسته غذای چینی که سفارش داده بود، خوردیم. بعد از مدتی با او گرم گرفتم و به یاد اوردم چقدر دوست داشتنی بوده. احساس شادی بیشتری می کردم و مرتب ریشه می رفتم. هر چقدر تلاش می کردم فکر

تراویس را از سرم بیرون کنم نمیشد. انکار میک ردم ولی خیلی خوب می دانستم تغییر حال و حوصله ام به خاطر قراری بود که فردا با تراویس گذاشته بودم.

بعد از شام روی کانپه نشسته مشغول تماشای فیلم شدیم. هنوز فیلم شروع نشده بود که پارکر من را به پشت خواباند. چقدر از انتخابم برای پوشیدن جین خوشحال شدم. نمی توانستم با پیراهن او را به راحتی جین از خودم جدا کنم. لبهایم از گردنم پایین آمد و دستش را روی کمر بندم حس کردم. از جا پریدم و ایستادم.

" فکر کنم همین قدر برای امشب کافی باشه "

" چی؟ "

" مرحله اول ... مرحله ی دوم؟ اصلا فراموشش کن. دیر شده بهتره برم "

نشست. پاهایم را بغل کرد و گفت:

" نرو، ابز. دلم نمی خواد فکر کنی به خاطر این اینجا اوردمت "

" مگه اینطوری نیست؟ "

" معلومه که نه! "

روی پاهایش نشانند و ادامه داد:

" همه ی این دو هفته رو بهت فکر کردم. معذرت می خوام اگه عجله کردم "

گونه ام را بوسید. نفسهایم را که روی گردنم حس کردم، لبخند زدم. تمام سعی م را کردم تا چیزی حس کنم \_ ولی نکردم. عقب کشیده اهی کشیدم. پارکر ابروهایم را در هم کشید و گفت:

" من که گفتم معذرت می خوام "

" منم گفتم دیرم شده "

من را به مورگان رساند. بعد از بوسه ی خداحافظی دستم را فشار داد و گفت:

" بیا دوباره امتحان کنیم ... فردا بی آستی چطوره؟ "

لبهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

" فردا با تراویس قرار برم بولینگ "

" چهارشنبه چی؟ "

با لبخندی تصنعی گفتم:

" چهارشنبه عالیه "

پارکر سر جایش جا بجا شد. به نظر می رسید دنبال گفتن چیزی باشد.

"ابی؟ آخر هفته برای زوج ها انجمن برادران یه پارتی هست ..."

با تصور بحثی که بینمان در خواهد گرفت از درون منقبض شدم. لبخند عصبی زد و پرسید:

"چی شد؟"

"نمتونم باهات پیام"

از ماشین پیاده شدم. به دنبالم از ماشین پیاده شد و تا دم در مورگان آمد.

"برنامه ی دیگه ی داری؟"

"برنامه دارم ... تراویس از قبل دعوتم کرده"

"تراویس چیکار کرده؟"

عصبی توضیح دادم:

"پارتی زوجها از قبل دعوتم کرده"

صورتش قرمز شد. وزنش را جابجا کرد و گفت:

"پارتی دوست دختر - دوست پسرها رو می خوای با تراویس بری؟ اون اینجور پارتیها نمی ره. شما دوتا فقط"

باهم دوستید و اصلا منطقی نیست باهم برید"

"اگه من نرم امریکا هم با شپلی نمیره"

ارامتر شد. انگشتش را دور انگشتم پیچید و با لبخند گفت:

"خوب با من برو"

صورتتم را به راه حلی که پیشنهاد داده بود در هم کشیدم و گفتم:

"نمیتونم قرارم رو با تراویس کنسل کنم و بعد با تو برم"

"من مشکلی نمیبینم. تو می تونی به خاطر امریکا اونجا باشی و تراویس هم دیگه مجبور نیست جای که نمی"

خواد بره. اون یکی از مخالفهای پارتی زوج هاست و همیشه میگه دخترها از این پارتی استفاده می کنن تا به"

همه نشون بدن که با یکی رابطه دارن"

"اونی که نمی خواست بره من بودم نه اون. تراویس راضیم کرده که برم"

"الان دیگه یه بهانه داری"

اعتماد زیادش به اینکه نظرم را عوض خواهد کرد، دیوانه کننده بود.

" اصلا دلم نمیخواست برم "

صبر پارکر تمام شد:

" میخوام همه چیز رو روشن کنم: تو نمیخواستی بری جشن زوج ها، تراویس می خواست بره. اون ازت دعوت کرده. حالا تو باهاش کنسل نمی کنی تا با من بری با وجود اینکه از همون اول دلت نمی خواست بری؟ "

نگاهم را دزدیدم:

" نمیتونم این کار رو باهاش بکنم، پارکر. معذرت میخوام "

" میدونی معنی پارتنری زوجها چیه؟ پارتنری که تو با دوست پسرت میری "

لحن رئیس مالبانه اش حس همدردی را که با او می کردم، کاملا از بین برد. گفتم:

" خوب، من که دوست پسر ندارم. منطقی تر اینکه که اصلا نرم "

" فکر می کردم قراره از اول امتحان کنیم. فکر می کردم یه چیزی بینمون هست "

" من دارم همین کار رو میکنم "

" انتظار داری چیکار کنم؟ بشینم خونه وقتی تو داری با یک نفر دیگه میری جشن زوجهایی که کلوب برادران

من گرفتن؟ می خواهی منم با یه دختر دیگه برم؟ "

ناراحت از تهدیدی که کرده بود گفتم:

" هر کاری دلت میخواد بکن "

به بالا نگاه کرد و سرش را تکان داد:

" من نمی خوام با یه دختر دیگه برم "

" من ازت انتظار ندارم پارتنری خودتون نری. همون جا میبینمت "

" میخوای از یه نفر دیگه دعوت کنم؟ و تو با تراویس بری. متوجه غیر عادی بودنش هستی؟ "

دستانم را روی سینه چلیپا کردم. آماده ی دعوا بودم:

" من قبل از اینکه با تو قرار بذارم بهش قول دادم باهاش میرم. نمیتونم کنسل کنم، پارکر "

" نمی تونی یا نمی خواهی؟ "

" هیچ فرقی نداره. معذرت می خوام ولی متوجه نیستی "

دستم را برای باز کردن در که دراز کردم گرفت:

" باشه، این مسئله چیزیه که من حتما باید روش کار کنم. تراویس یکی از بهترین دوستهای توئه. اینو میفهمم و نمیخوام رابطه مون رو تحت تاثیر قرار بده. باشه؟"

" باشه "

گونه ام را بوسید و در را برایم باز کرد:

" چهارشنبه، ساعت ۶؟"

" ۶ "

لبخند زدم. دستی برایش تکان دادم و وارد مورگان شدم. داخل راهرو که پیچیدم. امریکا داشت از حمام بیرون می آمد. نگاهش که به من افتاد، چشمهایش برقی زد:

" سلام، خوشگله. قرارت چطور بود؟"

" بد "

" اه "

" به تراویس نگو "

" نمیگم، چی شد؟"

" پارکر ازم برای پارتی زوجها دعوت کرد "

امریکا حوله اش را بیشتر به خود پیچید و گفت:

" تراویس رو قالش نمیداری مگه نه؟"

" نه و پارکر از این مسئله ناراحته "

" قابل درکه ... برای اونم بده "

امریکا موهای بلند و خیسش را جمع کرد و روی یک شانه اش ریخت. قطره های اب روی پوست برهنه اش پایین آمدند. امریکا یک تناقض متحرک بود. برای اینکه همراه من باشد به ایسترن آمده بود و وجدان من بود. همیشه وقتی به خاطر تمایل ژنتیکی ام به خطا از مسیر درست بیرون می زدم، راهم را سد میکرد و حالا شده بود تشویق کننده اختصاصی تراویس. با اینکه می دانست تراویس نقطه ی مقابل تمام چیزهایی بود که به خاطرش به ایسترن آمده بودیم.

به دیوار تکیه دادم و پرسیدم:

" ازم دلخور میشی اگه اصلا نیام؟"

"نه. غیر قابل باور و غیر قابل بازگشت عصبانی میشم. حتی دلیل کافی هست تا باهات کتک کاری کنم"

"پس بهتره پیام"

کلید را داخل قفل که فرو کردم صدای زنگ تلفنم بلند شد و صورت تراویس درحالی که شکلک در می آورد روی صفحه ی نمایش ظاهر شد.

"الو؟"

"برگشتی خونه؟"

"اره، پنج دقیقه ی قبل منو رسوند"

"پنج دقیقه ی دیگه اونجام"

"صبر کن، تراویس"

گفتم ولی قطع کرده بود. امریکا خندید و گفت:

"یه قرار نا امید کننده با پارکر داشتی و با یه زنگ تراویس داری می خندی. واقعا اینقدر خنگی؟"

"نخندیدم ... داره میاد اینجا. میری بیرون بهش بگی خوابیدم؟"

"خندیدی ... و نه نمیرم، خودت برو"

"باشه امریکا، خودم میرم بیرون بهش میگم خوابیدم"

پشتش را به من کرد و به اتاقش رفت. فریاد زدم:

"امریکا! خواهش؟"

"خوش بگذره، ابی"

و پشت در اتاقش ناپدید شد.

پایین رفتم. روی موتور پارک شده اش جلوی پله ها نشسته بود. تیشرتی سفید با نقشهای مشکی به تن داشت

که با تاتوهایش ست شده بودند. ژاکتم را محکم دور خودم پیچیدم و پرسیدم:

"تو سردت نیست؟"

"خوشگل شدی ... شب خوبی داشتی؟"

"اره، ممنون. اینجا چیکار می کنی؟"

موتوش را روشن کرد و گفت:

"داشتم می رفتم هوا خوری. میخوام تو هم باهام بیای"

" سرده، تراو "

" می خوام برم ماشین شیلی رو بگیرم؟ "

" مگه فردا قرار نیست بریم بولینگ، همیشه تا اون موقع صبر کنی؟ "

" من از گذروندن همه ی لحظاتم با تو، رسیدم به روزی ده دقیقه دیدنت، اونم اگه خوش شانس باشم "

خندیدم و سرم را تکان دادم:

" همش شده دو روز، تراو "

" دلم برات تنگ شده. حالا پیر بالا بریم "

بحث نکردم. من هم دلم برای او تنگ شده بود. زیپ ژاکتم را کشیده پشتش سوار شدم. از دو طرف کمرش را گرفتم، میچ دستهایم را گرفت و دستهایم را به صورت ضربدر روی سینه اش ثابت کرد. به محض اینکه مطمئن شد او را محکم گرفته ام، حرکت کرد. گونه ام را به پشتش چسباندم. چشمهایم را بستم و عطرش را بو کشیدم. بوی خانه اش را می داد، بوی ملافه هایش را، بوی وقتی از حمام بیرون می آمد و حوله را دور کمرش می بست. شهر سریع از کنارمان می گذشت. برایم مهم نبود با چه سرعتی رانندگی می کند، برایم مهم نبود هوا چقدر سرد است، حتی نمی دانستم کجا هستیم. تنها چیزی که در آن لحظه برایم اهمیت داشت نزدیکی او بود. هیچ محدودیت زمانی یا مقصد خاصی نداشتیم. خیابانها را تا وقتی بجز ما جنبنده ی دیگری در آنها نبود، گشتیم.

تراویس وارد پمپ بنزین شد. نگه داشت و پرسید:

" چیزی می خوام؟ "

سرم را تکان دادم و پیاده شدم. ایستاده بود و مرا تماشا می کرد که انگشتانم را میان موهای گره خورده م فرو می کردم. گفت:

" اینکار رو نکن. همین جوریشم خوشگلی "

" شبیه دخترهای ویدیو کلیپهای دهه ی هشتاد شدم "

بلند خندیدم. بعد خمیازه ای کشید و شروع کرد به پر دادن حشراتی که اطرافش پرواز می کردند. صدای هشدار پر شدن باک موتور بلندتر از چیزی که باید به گوش رسید. به نظر می رسید ما تنها ساکنان کره زمین باشیم. تلفنم را بیرون آورده به ساعت نگاه کردم.

" خدای من، تراو. ساعت سه صبحه "

در حالی که صورتش را هاله ای از ناامیدی گرفته بود پرسید:  
"میخواهی برگردیم؟"

لبهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

"بهبتره برگردیم"

"امشب میای بولینگ مگه نه؟"

"گفتم که میام"

"و هنوزم باهام میای سیگ تائو، مگه نه؟"

"داری میگی من نمیتونم سر حرفی که زدم بایستم؟ یکم بهم برخورد"

"اخه هیچ وقت نمیدونم میخوای چیکار کنی"

پشت موتورش سوار شد و کمکم کرد پشتش سوار شوم. دوباره کمرش را از دو سمت گرفتم، بعد منصرف شدم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم. اهی کشید و موتور را کمی هل داد ولی دستش برای روشن کردن نرفت. دستانش از بس موتور را فشار داده بود سفید شده بودند. نفسی کشید و سرش را تکان داد. تا خواست شروع به صحبت کند منصرف شد و دوباره سرش را تکان داد. محکم فشارش دادم و گفتم:

"خودت میدونی چقدر برام مهمی."

"نمی فهممت، کبوتر. فکر میکردم زنها رو خیلی خوب می شناسم ولی تو اونقدر گیجم می کنی که دیگه نمیفهم چی درسته چی غلط"

"منم تو رو نمی فهمم ... مثلا تو باید مرد شماره ی یک تمام دخترهای ایسترن باشی. من اصلا چیزی رو که تو بروشورها قولش رو داده بودند، ندیدم"

"خوب، اولین باره. اخه تا حالا هیچ دختری نبوده که باهام بخوابه فقط به خاطر اینکه دست از سرش بردارم"

"اصلا اینطوری نیست، تراویس"

بدون اینکه متوجه باشد به هدف زده بود. چقدر خجالت کشیدم. سرش را تکان داد. موتور را روشن کرد و دوباره به خیابانها زد. بشکل عجیبی اهسته رانندگی می کرد. پشت تمام چراغ زرد ها می ایستاد. طولانی ترین راه را به دانشگاه انتخاب کرد. وقتی مقابل مورگان ایستاد، همان حس غم انگیز شبی که ترکش کرده بودم به سراغم آمد. می دانستم اینقدر احساساتی شدن احمقانه است ولی هر بار که کاری می کردم از من دور شود در حد مرگ از اینکه اینبار نقشه ام بگیر می ترسیدم. تا کنار در همراهم آمد. بدون اینکه به چشمهایش نگاه کنم کلیدم را



بیرون اوردم. داشتم با کلید ور می رفتم که با دست چانه ام را گرفتم. انگشت شستش را روی لبهایم کشید و پرسید:

"تو رو بوسید؟"

متعجب از سوزشی که از لبها تا انگشتان پایم، فقط با تماس انگشتش با لبم ایجاد کرده بود، خودم را عقب کشیدم و گفتم:

"واقعا خیلی خوب میدونی چطور یه شب عالی رو خراب کنی، مگه نه؟"

"فکر می کنی عالی بود اره؟ این یعنی بهت خوش گذشت؟"

"وقتی با توام همیشه خوش میگذره"

ابروهایش را در هم کشید. به زمین نگاه کرد و دوباره پرسید:

"تو رو بوسید؟"

عصبی اهی کشیدم و گفتم:

"اره"

چشمانش را بست و محکم فشار داد:

"فقط همین؟"

"به تو ربطی نداره"

و در را باز کردم. در را بست و راهم را سد کرد:

"به دوستنش احتیاج دارم"

"نه، نداری. حالا برو کنار"

"کیوتر، ..."

"فکر میکنی الان که دیگه باک\*ره نیستم با هرکی از راه برسه میخوابم؟ دستت درد نکنه"

و از جلوی در هلش دادم.

"من همچین حرفی نزدم، لعنتی. خیلی زیاده اگه ازت یک ذره آرامش ذهنی بخوام"

"چرا بیاید دونستن اینکه من با پارکر خوابیدم یا نه بهت آرامش بده؟"

"چطور نمیدونی؟ برای همه مثل روز روشنه بجز تو"

"پس فکر کنم یه احمق کامل هستم ... امروز رو فرمی، تراو"

و دستم را برای دستگیره در دراز کردم. شانه هایم را گرفت:

"این حسهایی که بهت دارم ... دیوونه کننده است"

"قسمت دیوونه اش رو خوب امدی"

گفتم و از او دور شدم.

"تمام مدتی که سوار ان موتور بودیم تو مغزم اینو تمرین کردم پس فقط گوش بده"

"تراویس ..."

"میدونم من و تو گند زدیم، باشه؟ من بی فکر، عصبی ام و تو طوری با وجودم عجین شدی که تا حالا هیچ

کس نشده بود. بعضی وقتها یه جوری رفتار می کنی که انگار ازم متنفری و بعضی وقتها طوری رفتار می کنی

انگار به من احتیاج داری. میدونم لایق تو نیستم ... ولی من، لعنتی عاشقتم. تو رو بیشتر از هر چیز و هر کسی

توی دنیا دوست دارم، ابی. وقتی کنارمی هیچ احتیاجی به نوشیدنی، مسابقه، پول و رابطه های یک شبه ندارم

چون تمام چیزی که بهش احتیاج دارم تویی. تو تمام چیزی هستی که بهش فکر می کنم. تمام چیزی هستی

که خوابش رو میبینم. تمام چیزی هستی که می خوام."

نقشه نادیده گرفتن با شکست روبرو شده بود. نمی توانستم وانمود کنم تحت تاثیر قرار نگرفتم. وقتی تمام

کارتهايش را روی میز برایم چیده بود. وقتی همدیگر را برای اولین بار دیدیم، چیزی درون هر دوی ما تغییر

کرده بود ... ان چیز هر چه بود، باعث شده بود که به هم احتیاج داشته باشیم. به دلایلی که نمیدانستم من برای

او یک استثنا بودم و هر چقدر که دلم می خواست تقلا کنم، او هم استثنای من بود.

سرش را تکان داد و صورتم را میان دستانش گرفت و به چشمهایم نگاه کرد:

"باهاش خوابیدی؟"

سرم را که به معنی نه تکان دادم. اشکهای گرمم روی صورتم ریخت. لبهایم را محکم روی لبهایم گذاشت.

ناتوان از کنترل احساساتم تیشرت را گرفتم و محکم به طرف خودم کشیدمش. انچنان من را به خود فشار داد

که نفس کشیدن برایم سخت شد. نفس زنان عقب کشید و گفت:

"به پارکر زنگ بزن. بگو دیگه نمیخوای ببینیش. بگو از این به بعد با منی"

چشمهایم را بستم و گفتم:

"من نمیتونم با تو باشم، تراویس"

"چرا نه؟"

نامطمئن از عکس العملی که ممکن بود نشان دهد، فقط سرم را تکان دادم.  
قهقهه ای زد و گفت:

" باور نکردنیه ... فقط یه دختر هست که من می خوام و اون دختر منو نمی خواد "

اب دهانم را قورت دادم. با آگاهی از اینکه احتمالا مجبور خواهم شد بیشتر از ماههای اخیر به حقیقتی که در حال فرار از آن بودم، نزدیک شوم گفتم:

" وقتی من و امریکا امیدم اینجا، تصمیمم این بود که زندگیم باید تو یه مسیر خاصی حرکت کنه و تو یه مسیر خاص دیگه اصلا حرکت نکنه. قمار، نوشیدنی، مبارزه کردن ... اینها چیزهاییه که من ازشون فرار کردم. وقتی اطراف توام همه ی این چیزها با اون تاتوهای غیر قابل مقاومتت مثل یه پک جلوم ظاهر میشه. من هزارن کیلومتر رو نزدم پیام اینجا که تمام اون چیزها رو دوباره تجربه کنم."

چانه ام را گرفت و بلند کرد تا نگاهش کنم:

" میدونم لیاقتت یکی بهتر از منه. فکر می کنی اینو نمیدونم؟ ولی اگه قرار باشه یک زن برای من وجود داشته باشه، اون یک نفر ... تویی! هرکاری لازم باشه می کنم، کیوتر. میشنوی؟ هرکاری!"

خودم را از حصارش بیرون کشیدم. از اینکه نمی توانستم به او حقیقت را بگویم خجالت می کشیدم. این من بودم که لایق او نبود. من بودم که قرار بود روزی همه چیز را نابود کند ... او را نابود کند. یک روز از من متنفر خواهد شد و من حتی نخواهم توانست در چشمهایش نگاه کنم.

با دستش در را بسته نگه داشته بود:

" روزی که فارغ التحصیل شدم، بوکس رو میذارم کنار. دیگه لب به نوشیدنی نمیزنم. من اون پایان خوشی رو که دنبالش بهت میدم، کیوتر. اگه فقط بهم اعتماد کنی، میتونم این کار رو بکنم "

" من نمیخوام تغییر کنی "

" پس میخوای چیکار کنم؟ تو بگو من همون کار رو میکنم "

تمام افکار مربوط به بودن با پارکر کامل از بین رفته بودند. می دانستم این به خاطر احساسی بود که به تراویس داشتم. به تمام احتمالاتی که زندگی بعد از آن لحظه می توانست به آن شکل باشد فکر کردم \_ می توانستم به تراویس اعتماد کنم و تمام ریسکهای نامعلوم را به جان بخرم یا او را از خودم برانم و به زندگی ای نگاه کنم که دقیقا می دانستم کجا خواهد رفت، که این شامل زندگی بدون او می شد. هر دو ترسناک بود.

از او پرسیدم:

" میتونم تلفنت رو قرض بگیرم؟ "

با ابروهای گره خورده، گیج گفت:

" حتما "

تلفنش را از جیبش بیرون کشید و به دستم داد. شماره را گرفتم و چشمانم را در حالی که تلفن در گوشم زنگ می خورد بستم.

پارکر جواب داد:

" تراویس چه غلطی داری می کنی؟ میدونی ساعت چنده؟ "

صدایش خواب الود و سنگین بود. قلبم سریع شروع به تپیدن کرد. فکر می کردم حتی اگه با تلفن تراویس زنگ بزنم باز هم فکر خواهد کرد منم. کلمات به شکل خاصی راهشان را از میان لبهای لرزانم به بیرون یافتند:

" متاسفم که این وقت صبح مزاحم شدم. ولی نمیتونستم منتظر بمونم ... چهارشنبه نمیتونم باهات شام بیرون برم "

" چهار صبحه، ایی. چه خبر شده؟ "

" من کلا دیگه نمیتونم ببینمت "

" ایز ... "

" من کاملا مطمئنم که عاشق تراویسم "

چند ثانیه به خاطر شوکی که وارد شده بود سکوت کرد و بعد تلفن را قطع کرد. بدون اینکه نگاهم را از سنگ فرش خیابان جدا کنم تلفن همراه اش را به دستش دادم. با تردید سرم را بلند کردم و به صورتش نگاه کردم. ترکیبی بود از سردرگمی، شوک و ستایش.

گفتم:

" قطع کرد "

با امید صورتم را دقیق نگاه کرد:

" تو عاشق منی؟ "

شانه ای بالا انداخته گفتم:

" به خاطر تاتو هاته "

صورتش به لبخند زیبای باز شد و چال گونه هایش بیرون زد. دستهایش را دورم حلقه کرد و گفت:

" بریم خونه "

" همه ی این حرفها رو زدی تا باهات بخوابم؟ "

" تنها چیزی که الان میتونم بهش فکر کنم، اینه که تمام شب بغلت کنم "

" پس بریم "

با وجود سرعت زیاد و با اینکه از میانبرها برای رفتن به خانه استفاده کرد، راه خانه به نظرم بی پایان رسید. وقتی بالاخره رسیدیم، تراویس بغلم کرد و از پله ها بالا رفت. من را روی زمین که گذاشت، در را بست و نفسی از سر اسودگی کشید و گفت:

" از وقتی رفتی، این خونه دیگه خونه نبود برام "

و دوباره بوسید. توتو به سمتم دوید و درحالی که دم کوچکش را برایم تکان می داد روی پاهایم پنجه کشید. نوازشش کردم و از روی زمین بلندش کردم. اول صدای جیر جیر تخت شپلی و بعد صدای قدمهایش را شنیدم. در اتاقش را باز کرد، درحالی که از نور سالن چشمانش را تنگ کرده بود گفت:

" لعنتی، نه! تراویس تو این غلط رو نمیکنی. تو عاشق اب ... "

چشمانش بازتر شد و تمرکزش بیشتر. وقتی متوجه اشتباهش شد ادامه داد:

".. ی. سلام، ابی "

" سلام، شپ "

و با لبخند توتو را روی زمین گذاشتم. تراویس هلم داد و از کنار پسرعموی هنوز شوکه اش گذشتیم و در را پشت سرش بست. بدون معطلی بغلم کرد. شروع به بوسیدنم کرد انگار این کار را قبلا میلیونها بار انجام داده باشیم. کنارش روی تخت خواباند و ملافه را رویم کشید. گونه ام را روی سینه اش گذاشتم، پیشانی ام را بوسید و دستهایش را از پشتم به هم قفل کرد.

" اینبار نرو، باشه؟ دلم میخواد صبح همین جوری که هستیم از خواب بیدارشم "

از این که مجبور شده بود اینچنین چیزی را از من بخواهد خجالت کشیدم. سینه اش را بوسیدم و گفتم:

" هیچ جا نمیرم "

\*\*\*

فصل یازدهم: حسادت

صبح پیچیده در ملافه های تراویس مددوکس به روی شکم از خواب بیدار شدم. با حس انگشتانش روی بازو و پشتم دوباره چشمهایم را بستم. نفسش را بیرون داد و باصدای آرامی گفت:

" دوستت دارم، ابی. خوشبخت می کنم. قسم می خورم "

با جابجا شدنش تخت بالا و پایین رفت. بی حرکت ماندم، لبهایم تا کنار گوشم آمد و بعد از تخت پایین پرید. صدای پاهایش را که به طرف پایین سالن میرفت شنیدم و بعد صدای حرکت اب درون لوله ها. چشمهایم را باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. تمام ماهیچه های بدنم درد می کرد. بیرون را تماشا کردم. برگهای زرد و قرمز را که یکی یکی از شاخه جدا می شدند و روی زمین می افتادند.

تلفنش جایی روی زمین خرید. میان لباسهایی که کنده بودیم ناشیانه به دنبالش گشتم. داخل جیب شلوارش پیدا کردم. صفحه نمایش فقط شماره ای بدون اسمی را نشان میداد.

" الو؟ "

زنی پرسید:

" تراویس هست؟ "

" داره دوش میگیره. اگه پیغامی دارید بفرمایید؟ "

" معلومه که داره دوش می گیره. میشه بهش بگی مگان زنگ زد؟ "

تراویس درحالی که حوله را دور کمرش محکم میکرد با لبخند وارد اتاق شد. تلفن را به سمتش گرفتم و گفتم:

" با تو کار دارن؟ "

قبل از اینکه به صفحه موبایلش نگاه کند پیشانی ام را بوسید بعد نگاهی به تلفنش کرد و سرش را تکان داد:

" بله؟ ... دوست دخترم بود. چی میخوای مگان؟ "

چند ثانیه به چیزی که مگان می گفت گوش داد و با لبخند گفت:

" خوب، کبوتر با همه فرق داره. چی میتونم بگم؟ "

بعد از مکثی طولانی چشمانش را چرخاند. میتوانستم تصور کنم چه چیزهایی درحال گفتن به تراویس بود.

" عوضی نباش مگان ... گوش کن، تو دیگه نمیتونی به من زنگ بزنی ... خوب، عشق این کارها رو باهات میکنه "

مهربانانه نگاهم کرد و گفت:

" اره با ابی ... و جدی گفتم مگ دیگه به من زنگ نزن ... تا بعد "

تلفنش را روی تخت پرت کرد، کنارم نشست و پرسید:

"یکم عصبانی بود. چیزی که بهت نگفت؟"

"نه، سراغ تو رو گرفت"

"چند تا شماره بود که از تلفنم پاک کردم، ولی بنظر نمیرسه پاک کردن من جلوی اونها رو بگیره که دیگه

زنگ نزنن. اگه خودشون متوجه نشن، مجبورم حالیشون کنم"

منتظر نگاهم کرد. نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. هیچ وقت این بخش از شخصیت او را ندیده بودم، گفتم:

"بهت اعتماد دارم، میدونی"

لبه‌هایش را روی لبه‌هایم فشار داد و گفت:

"سرزنشت نمیکنم اگه ازم بخوای به دستش بیارم"

"باید دوش بگیرم ... همینجوریشم یکی از کلاسهایم رو از دست دادم"

"بین؟ تاثیرات خوبم رو شروع کردم"

وقتی بلند شدم تراویس گفت:

"مگان میگفت اخر هفته رد جشن هالوین هست. من پارسال باهش رفته بودم خیلی جالب بود."

ابرویم را بالا دادم و گفتم:

"مطمئنم که بوده"

"منظورم اینکه خیلی ها میان. مسابقات بیلارد تشکیل میدن و نوشیدنیها ارزونن ... میخوای بریم؟"

"من واقعا ... لباس هالوین و اینجور چیزها نمی پوشم. یعنی هیچ وقت نپوشیدم"

"منم همینطور ... فقط میرم"

"امشب بولینگ میریم؟"

دلم میخواست بدانم ایا دعوتش برای بولینگ بهانه ای بود برای گذراندن وقت با من که دیگه به ان احتیاجی

نداشت؟!

"معلومه که میریم ... میخوام امشبم دهنتم سرویس کنم"

با چشمانی تنگ شده نگاهش کردم و گفتم:

"نه، این دفعه نمیتونی. یک سری قدرتهای ماوراء طبیعی جدید دارم"

"چی هستن این قدرتها؟ فحش میخوای بدی؟"

خم شدم و گردنش را بوسیدم در گوشش زمزمه کردم:  
" حواس پرت کردن "

بازوهایم را گرفت و به پشت روی تخت پرت کرد:  
" قرار یه کلاس دیگه رو هم از دست بدی "

بعد از صحبتی طولانی بلاخره قانعش کردم برای رسیدن به کلاس تاریخ از خانه خارج شویم. تا دانشکده دویدیم و درست قبل از اینکه پروفسور درس را شروع کند به کلاس رسیدیم و روی صندلی رها شدیم. تراویس چلوی چشم تمام دانشجوها لبه ی کلاه بیسبال قرمز رنگش را عقب داد و بوسه ای روی لبهایم کاشت. در مسیرمان به سلف دستم را گرفت و انگشتانش را میان انگشتانم فرو برد. مغرورانه می خواست به تمام دنیا اعلام کند ما نهایتا باهم هستیم. فنچ با لبخندی احمقانه اول به دستهایمان، بعد به من نگاه کرد. در واقع او تنها کسی نبود که این کار را میکرد. یک دست به دست هم دادن ساده توجه هر کسی را که از کنارمان می گذشت جلب می کرد و باعث پیچ پیچ می شد.

دم در سلف تراویس دود آخرین پک سیگارش را بیرون داد و به من که مردد ایستاده بودم نگاه کرد. امریکا و شیلی از قبل داخل رفته بودند و فنچ با روشن کردن سیگاری دیگر من را با تراویس تنها گذاشت. می دانستم شایعات با بوسه ی تراویس سر کلاس تاریخ به نقطه ی اوج خودش رسیده، می ترسیدم وارد سلف شوم. برایم مثل بالا رفتن روی صحنه ی نمایش بود. تراویس دستم را گرفت و پرسید:

" چی شده، کبوتر؟ "

" همه دارن تماشامون می کنن "

دستم را تا دهانش بالا برد و تک تک انگشتانم را بوسید:

" فراموش می کنن. این فقط اولین شوکه. یادت میاد اون اوایل که با هم دوست شده بودیم؟ کنجکاویشون بعد از اینکه یه مدت ما رو باهمدیگه دیدن از بین رفت. حالا زود باش بریم "

دستم را کشید و داخل شد. یکی از دلایم برای انتخاب ایسترن جمعیت کم این شهر بود ولی علاقه ی بیش از حدشان به رسوایی ها واقعا خسته کننده بود. خنده دار بود که همه ی آنها از احمقانه بودن ماشین شایعات خبر داشتن و هنوز بی شرمانه در ان شراکت می کردند.



سر جای همیشگیمان با بشقابهای غذا نشستیم. امریکا با لبخندی که حکایت از آگاهی از اتفاقات افتاده بود نگاهم کرد. انگار که همه چیز کاملاً طبیعی بوده باشد، مثل همیشه شروع به گفتگو کرد. بازیکنان فوتبال در انتهای میز انچنان خیره نگاهم می کردند که انگار آتش گرفته باشم.

تراویس چنگالش را به سیب درون بشقابم فرو کرد و پرسید:

"اینو میخوری، کیوتر؟"

"نه، میتونی بخوریش عزیزم"

امریکا سرش را سریع به سمتم برگرداند. حس کردم گوشه‌هایم آتش گرفتند، گفتم:

"از دهنم در رفت"

سرم را تکان دادم و نگاهی سریع به تراویس کردم. از چیزی که شنیده بود لذت می برد. از صبح تا آن لحظه چندین بار از آن کلمه استفاده کرده بودیم. تا زمانی که از دهانم در نرفته بود، حتی به ذهنم نرسیده بود که ممکن است برای دیگران تازگی داشته باشد. امریکا ریز خنده ای کرد و گفت:

"در حد حال بهم زن دوست داشتنی شدین"

شپلی روی شانه ام زد و پرسید:

"امشب خونه ی ما میمونی؟"

کلماتش به خاطر تکه نانی که در دهانش می جوید نامفهوم شده بودند.

"قول میدم اینار نیام بیرون و بد و بیراه بگم"

"داشتی از من دفاع می کردی، شپ. بخشیده شدی"

تراویس گازی به سیبش زد و شروع به جویدن کرد. هیچ وقت او را اینقدر خوشحال ندیده بودم. آرامش دوباره به چشمانش برگشته بود. با اینکه دهها نفر به ما خیره شده بودند و همه ی حرکاتمان را زیر نظر داشتند همه چیز ... درست بنظر می رسید.

به تمام لحظاتی که مصرانه اعتقاد داشتم بودن با تراویس تصمیم اشتباهی است، فکر کردم. چقدر با مبارزه با احساسم نسبت به او وقت تلف کرده بودم. آن طرف میز به چشمهای قهوه ی مهربانش، به رقص چاله گونه ها روی صورتش وقتی سیبش را می جوید نگاه می کنم و حتی به یاد نمی اورم، نگران چه چیزی بودم.

کریس با ارنج به پهلوی هم تیمیش زد و رو به من گفت:

"وحشتناک خوشحال به نظر میاد، ابی. چیزی رو که میخواست بهش دادی؟"

شپلی با اخم به جای من جواب داد:

"تو عقلت سر جاش نمیاد مگه نه، جینکس؟"

هجوم خون روی گونه هایم را حس کرد، برگشتم و تراویس را نگاه کردم، طوری به کریس نگاه می کرد که می توانست هر ان او را بکشد. خجالتم در مقابل خشم تراویس اهمیتش را از دست داد. سرم را با بی خیالی تکان دادم و به تراویس گفتم:

"بهش توجه نکن"

یک دقیقه بعد شانه هایم پایین آمد و کمی راحتتر شد. سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید. بعد از چند ثانیه چشمکی به من زد. دستم را از روی میز دراز کردم و انگشتانش را گرفتم. بلاخره شروع به صحبت کرد:

"در مورد چیزهایی که دیشب گفتم، جدی بودی، مگه نه؟"

در همان لحظه صدای خنده ی بلند کریس همه ی سلف را پر کرد که گفت:

"خدای من، تراویس مددوکس زن ذلیل شده؟"

دستانم را فشار داد و دوباره پرسید:

"دیشب وقتی گفتم دلت نمی خواد عوض بشم، جدی بودی مگه نه؟"

به کریس که با هم تیمی هایم در حال خنده بود نگاه کردم، بعد برگشتم و به تراویس گفتم:

"البته که جدی بودم. به اون عوضی یکم ادب یاد بده"

لبخندی شیطانی روی صورتش پخش شد. بلند شد و به سمتی که کریس نشسته بود حرکت کرد. کریس لبخندش را قورت داد، نگاهی به تراویس کرد و گفت:

"هی، من فقط داشتم یکم سر به سرت می داشتم"

با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:

"از کبوتر عذرخواهی کن"

کریس با لبخندی عصبی به من نگاه کرد و گفت:

"فقط داشتم شوخی میکردم، ابی. معذرت میخوام"

نگاهش را از من گرفت و برای گرفتن تایید به تراویس دوخت. با دور شدن تراویس دوباره با خنده ای کریخ زیر گوش برزیل چیزی گفت و خندید. قلبم با دیدن تراویس که ایستاد و دستهایش را مشت کرد، تند شروع به تپیدن کرد. برزیل با طاقتی طاق شده، سرش را تکان داد و گفت:

" وقتی دوباره به هوش امدی اینو یادت باشه، کریس ... که خودت باعث شدی "

تراویس بشقاب فنچ را از روی میز برداشت و به سمت کریس پرت کرد. کریس از روی صندلیش روی زمین افتاد و زیر میز رفت. تراویس پایش را گرفت و از زیر میز بیرون کشید و شروع به زدن کرد. کریس مثل توپ که جمع شد، تراویس انقدر به پشتش لگد زد که از آن حالت خارج شد و به پشت برگشت، دستان بالا آمده اش به تراویس فرصت داد تا چند مشت به صورتش بزند. با خونی شدن صورتش، تراویس نفس نفس زنان بلند شد، ایستاد و فریاد زد:

" اگه یک بار دیگه حتی فقط نگاش کنی، عوضی اشغال، چونه ات رو می شکم "

با زدن آخرین لگد به کریس از جا پریدم. یکی از زنهایی که سلف کار میکرد بیرون آمده به خون روی زمین که نگاه کرد، تراویس خون کریس را از روی گونه اش پاک کرد و گفت:

" معذرت میخوام "

بعضی از دانشجویان برای دید بهتر بلند شده بودند، بعضی ها با سرگرمی از سر جایشان شاهد ماجرا بودند، بازکنان فوتبال همه ایستاده به بدن کریس که بی حال روی زمین دراز کشیده بود نگاه می کردند و سر تکان می دادند.

با برگشتن تراویس، شپلی با یک دست بازوی من و با دست دیگر دست امریکا را گرفت و به دنبال پسرعمویش از سلف بیرون برد. فاصله ی کوتاه سلف تا مورگان را پیاده رفتیم. امریکا و من روی پله ی اول نشستیم و تراویس را که با عصبانیت قدم میزد، تماشا کردیم. شپلی پرسید:

" تو خوبی، تراو؟ "

در حالی که دست به کمر قدم میزد گفت:

" یک دقیقه بهم فرصت بده "

شپلی دستش را داخل جیبش فرو برد و گفت:

" وقتی وایسادی تعجب کردم ... خوب خودتو کنترل کردی "

" کبوتر گفت بهش ادب یاد بدم شپ، نه اینکه بکشمش. خیلی چیزها ازم گرفت تا تونستم وایستم "

امریکا عینک افتابی بزرگ و چهارگوشش را به چشم زد. نگاهی به تراویس کرد و پرسید:

" مگه کریس چی گفت که اینقدر عصبانی شدی؟ "

" یه چیزی که دیگه هیچ وقت نمیتونه بگه "

امریکا نگاه کنجکاووش را به شپلی دوخت. شپ شانه ای بالا انداخت و گفت:  
" من نشنیدم "

دستان تراویس دوباره مشت شد و گفت:

" دوباره میخوام برم اونجا پدرش رو در بیارم "

شپلی بازویش را گرفت و گفت:

" دوست دخترت اینجاست. لازم نیست دوباره برگردی بری اونجا "

تمام تلاشش را کرد تا آرام بگیرد، نگاهی به من کرد و گفت:

" گفت ... همه فکر میکنن کبوتر ... خدا، حتی نمیتونم به زبون بیارم "

امریکا در حین بازی با ناخن هایش گفت:

" بگو و تمومش کن "

فینچ از پشت تراویس ظاهر شد و با هیجان گفت:

" همه ی پسرهای ایسترن میخوان خوابیدن با ابی رو امتحان کنن چون تونسته تراویس مددوکس غیر قابل فتح رو رام کنه. " شانه ای بالا انداخت و ادامه داد:

" این چیزیه که الان دارن اونجا میگن "

تراویس تنه ای به فنج زد و از کنارش به سمت سلف حرکت کرد. دستم با دیدن مشت می که تراویس از شدت عصبانیت رها کرد، به دهانم رفت. شپلی جا خالی داد و مشت تراویس به او نخورد. نگاهی به امریکا کردم که بی حرکت و آشنا به برنامه ی همیشگی آنها بی خیال نشسته بود. برای اینکه جلوی او را بگیرم، فقط یک چیز به ذهنم رسید. از روی پله ها بلند شدم و به سمتش دویدم، کمی جلو تر از او ایستادم، پریدم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم. با دست رانم را گرفتم. صورتش را با هر دو دست گرفتم و بوسیدمش. عمیق و طولانی. وقتی متقابلا مرا بوسید می توانستم حس کنم عصبانیتش کاملا اب شده. عقب کشیدم، میدانستم موفق شدم پس گفتم:

" برامون مهم نیست چی درموردمون میگن، یادته؟ الان دیگه نمی تونی شروع کنی "

و با اعتماد به نفس لبخند زدم. بیشتر از آنچه فکر می کردم روی او تاثیر داشتم.

من را روی زمین گذاشت و گفت:

" نمیتونم اجازه بدم در موردت اونجوری حرف بزنی، کبوتر "

دستانم را از گودی کمرش رد کرده پشتش به هم قفل کردم:

"چه حرفی؟ گفتن من یه چیز خاص دارم که تونستم تو رو که هیچ وقت با کسی نبودی گرفتار کنم. مگه تو مخالفی؟"

"معلومه که نه، فقط نمیتونم این فکر رو که همه میخوان با تو بخوابن تحمل کنم"

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و ادامه داد:

"از الان دارم میگم این فکر منو دیونه میکنه"

شپلی گفت:

"نذار عصبانیت کنن، تراو. تو که نمیتونی با همه دعوا کنی"

"همه. چه حسی داشتی اگه همه در مورد امریکا همچین فکری میکردن؟"

امریکا که کمی به او برخورد بود گفت:

"کی گفته نمیکنن؟"

با خنده ی ما امریکا شکلکی در آورد و گفت:

"شوخی نمیکردم"

شپلی دست امریکا را گرفت و بلند کرد. گونه اش را بوسید و گفت:

"میدونیم عزیزم. من خیلییی وقت پیش حسادت کردن رو گذاشتم کنار و گرنه وقت و زمانی نمی موند تا

کارهای دیگه ای بکنم"

امریکا لبخند تشکر امیزی زد و او را بغل کرد. شپلی استعداد عجیبی در آرام کردن تمام افرادی که اطرافش

بودند، داشت که به نظر میرسید نتیجه بزرگ شدن کنار تراویس و برادرانش باشد. به نظر می رسید بیشتر نوعی

مکانیسم دفاعی باشد تا چیز دیگری.

تراویس با دماغش روی گوشم می کشید و من قهقهه میزدم که پارکر را دیدم. داشت به سمت ما میامد. دوباره

حس ترس به سراغم آمد. باید با عجله کاری میکردم. تراویس را ول کردم، چند قدم باقی مانده بینمان را طی

کردم و به او رسیدم. پارکر گفت:

"باید باهات حرف بزنم"

نگاهی به پشت سرم کردم و سرم را تکان داده گفتم:

" الان نه، پارکر. خیلی خیلی زمان بدیه. تراویس و کریس سر نهار دعواشون شد و.. هنوز کمی عصبانیه. بهتره بری "

پارکر نگاهی به تراویس بعد به من کرد و مصررانه گفت:

" الان شنیدم چه اتفاقی افتاده. فکر نکنم بدونی داری خوتو تو چه دردسری میندازی. تراویس مثل خبر بد میمونه، ابی. همه اینو میدونن. هیچ کسی در مورد اینکه چقدر عالیه که تونستی رامش کنی حرف نمیزنن، همه منتظرن کاری رو که بهتر از هر چیزی بلده بکنه. نمیدونم بهت چی گفته ولی فکر نکنم حتی یک ذره بشناسیش "

دستهای تراویس را روی شانه ام حس کردم:

" چرا بهش نمیگی تا بشناسه؟ "

پارکر عصبانی جابجا شد و گفت:

" میدونی تا حالا چند تا دختر تحقیر شده رو بعد از اینکه چند ساعت با تراویس بودن، به خونشون رسوندم؟ اون دلت رو میشکنه، ابی "

دستهای تراویس روی شانه ام سخت شد. تا رفع عصبانیتش دستم را روی دستش گذاشتم و به پارکر گفتم:

" بهتره بری، پارکر "

" باید بهم گوش بدی، ابز "

" دیگه ابز صداس نکن "

تراویس غرید.

پارکر بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد گفت:

" من نگرانتم "

" ممنون ولی احتیاجی نیست "

پارکر سرش را تکان داد و گفت:

" تو براش مثل یه چالش بلند مدتی، ابی. داری کاری میکنه که فکر کنی تو با دخترهای دیگه فرق داری تا تو

رو به کلکسیونش اضافه کنه. یه روز ازت خسته میشه. دامنه ی توجهش به اندازه ی یه نوزاده "

تراویس من را دور زد و سینه به سینه ی او، درست مقابلم ایستاد و گفت:

"گذاشتم حرفهای رو که میخواستی بزنی. الان دیگه صبرم تموم شد "

پارکر خم شد تا نگاهم کند ولی تراویس در میسری که خم شده بود، خم شد و گفت:

" غلط اضافی نکن تا بهش نگاه کنی. وقتی داری حرف میزنی به من نگاه کن، اشغال لوس "

پارکر روی صورت تراویس تمرکز کرده منتظر ماند. تراویس ادامه داد:

" حتی اگه رو به سمتش نفس بکشی، تضمین میکنم دانشکده ی پزشکی رو لنگ لنگان بری "

پارکر چند قدم عقب عقب رفت تا بتواند صورتم را ببیند و گفت:

" فکر میکردم باهوشتر از این حرفها باشی "

بعد سرش را چند بار با تاسف تکان داد و برگشت. تراویس دور شدنش را تماشا کرد، بعد به طرفم برگشت و به چشمهایم نگاه کرد:

" میدونی همش یه مشت حرف مفت بود، مگه نه؟ هیچ کدوم حقیقت ندارن "

" مطمئنم این فکریه که همه میکنن "

" پس به همه ثابت میکنم که اشتباه میکنن "

روزها می گذشت و تراویس جدیدتش را در قولی که داده بود، نشان میداد. دیگر به دخترانی که در مسیر ورود یا خروجش به کلاس با او شوخی میکردند، توجهی نشان نمیداد. حتی گاهی با آنها بی ادبانه هم رفتار میکردم. برای همین قبل از اینکه شب هالوین وارد رد شویم، درباره ی اینکه چطور قرار بود آنها را از خودش دور کند، کمی نگران بودم. امریکا، فنچ و من پشت نزدیک ترین میز نشستیم و مشغول تماشای تراویس و شپلی شدیم که با دو نفر از برادران سیگ تائو مشغول بازی بلیارد بودند. امریکا روی پایه ی صندلیش سرپا ایستاد و فریاد زد:

" برو، عزیزم "

شپلی چشمکی به او زد، با ضربه ای توپ را داخل سبد سمت راست انداخت و امریکا فریادی از سر خوشحالی کشید:

" یوهووووو "

سه دختر درحالی که لباس فرشته های چارلی را به تن داشتند به تراویس که منتظر نوبت ضربه اش ایستاده بود نزدیک شدند. به تلاشش برای نادیده گرفتن آنها خندیدم. وقتی یکی از دخترها با دست روی تاتوهایش خط کشید، بازوبش را سریع عقب برد و با دست پشش زد تا بتواند ضربه اش را بزند. امریکا گفت:

" باورت میشه اینقدر احمق باشن؟ دخترهای اینجا حیا حالیشون نیست "

فنچ با وحشت سری تکان داد و گفت:

"خوب این تراویس مددوکسه ... فکر کنم موضوع پسر بد بودن باشه. هم فکر میکنم میتونم نجاتش بدن، هم

فکر میکنم اسیبی بهشون نمیرسه. مطمئن نیستم کدوم درست باشه "

امریکا گفت:

"احتمالا هر دو "

خندیدم و نگاهی به دخترها که منتظر تراویس بودند کردم و گفتم:

"میتونی تصورش رو بکنی؟ امیدوار باشی اونی که انتخاب میشه تو باشی و بدونی که فقط داره ازت استفاده

میکنه؟"

امریکا جرعه ای دیگر از نوشیدنیش را خورد و گفت:

"اینجور دخترها معمولا دخترهای هستند که با پدرهاشون مشکل دارن "

فنچ سیگارش را خاموش کرد و درحالی که پیرهن هر دو ما را میکشید، گفت:

"زود باشید، دخترها. فنچ (Finch: سهره ) میخواد برقصه "

امریکا گفت:

"بشرطی که قول بدی دیگه هیچ وقت خودت رو با این اسم صدا نزنم "

فنچ لب پایینش را جلو داد و گفت:

"زود باش، ابی. تو که نمیخوای فنچ رو گریه بندازی، میخوای؟"

روی پیست رقص به پلیسها و خون اشمها ملحق شدیم. فنچ شروع کرد به رقصیدن مثل تیمبرلیک. از روی

شانه نگاهی به تراویس کردم که مرا تماشا میکرد، داشت وانمود میکرد مثلا درحال تماشای شپلی هست که

هشتمین توپش را به سبد می انداخت. شپلی پول هایی را که برنده شده بودند جمع کرد و تراویس برای گرفتن

نوشیدنی به میز باریک نزدیک پیست رقص رفت. کمی به فنچ که بعد از رقص خودش را میان من و امریکا

ساندویچ کرده بود خندید و بعد به همراه شپلی سر میز خودمان برگشت. امریکا که به خاطر صدای بلند موسیقی

فریاد میزد پرسید:

"میخوام برم یه نوشیدنی دیگه بگیرم، توام میخوای؟"

با اشاره به فنچ فهماندم که به بار میرویم و به امریکا گفتم:

"منم میام "



فنچ که منظورم را متوجه شده بود سری تکان داد و به رقصش ادامه داد. از میان جمعیت به سمت بار حرکت کردیم و به خاطر شلوغ بودن مجبور شدیم کمی صبر کنیم. امریکا گفت:

"پسرها امروز حسابی رو فرما"

در گوشش گفتم:

"نمیفهمم چرا باید یکی علیه شیلی شرط ببنده؟"

"به همون دلیلی که علیه تراویس شرط میبندن ... برای اینکه احمقا"

مردی در حالی که لباس قضات را به تن داشت، کنار امریکا روی کانترا خم شد و پرسید:

"خانومها امشب چی مینوشن؟"

امریکا بدون اینکه به صورتش نگاه کند گفت:

"خودمون میتونیم برای خودمون نوشیدنی بگیرم، ممنون"

"من مایکم"

و با اشاره به دوستش ادامه داد:

"اینم دوستم لوگان"

مودبانه لبخندی زدم و به امریکا نگاه کردم که تلاش میکرد با حالت چهره اش به ان دو بفهماند پی کار خودشان بروند. بارمن سفارشهای ما را گرفت و بعد با لیوانی پر از نوشیدنی کف دار صورتی رنگ و سه ابجو برگشت. مایک پول نوشیدنی ها را حساب کرد و با نگاهی به جمعیت گفت:

"این واقعا یه چیز دیگه اس"

امریکا با لبخندی عصبی گفت:

"بله"

لوگان رو به من گفت:

"دیدمت اونجا داشتی می رقصیدی ... به نظر خوب می رقصی"

"اه ... مرسی"

با در نظر گرفتن اینکه تراویس فقط چند متر ان طرفتر بود، سعی کردم مودب باشم. پرسید:

"میخواهی برقصیم"

سرم را تکان دادم و گفتم:

" نه، ممنون. اینجا با ... "

" دوست پسرش آمده "

تراویس بود که از ناکجاباد ظاهر شد و گفت. نگاهی عصبی به دو مردی که مقابلمان ایستاده بودند کرد، هر دو با تردید قدمی به عقب برداشتند. شپلی دستهایش را به دور امریکا حلقه کرد، تراویس با اشاره به سمت دیگر اتاق رو به ان دو گفت:

" برید پی کارتون "

هر دو نگاهی به من و امریکا کردند بعد با چند گام محطاتانه به عقب، در میان جمعیت گم شدند. شپلی امریکا را بوسید و گفت:

" نمیتونم هیچ جا بیرمت "

با ریشه رفتن امریکا نگاهی به تراویس کردم که به من خیره شده بود، پرسیدم:

" چیه؟ "

" چرا گذاشتی برات نوشیدنی بگیره؟ "

امریکا که متوجه حال تراویس شده بود، شپلی را ول کرد و گفت:

" ما اجازه ندادیم، تراویس. من بهشون گفتم نمیخوایم "

تراویس شیشه ی ابجو را از دستم گرفت و پرسید:

" پس این چیه؟ "

پرسیدم:

" جدی نیستی، مگه نه؟ "

شیشه را درون سطل زباله ی کنار بار انداخت و گفت:

" چرا کاملاً جدی ام ... مگه هزار بار نگفتم از دست غریبه ها نوشیدنی نگیر؟ اگه توش چیزی ریخته بود "

چی؟ "

امریکا لیوانش را بلند کرد و گفت:

" نوشیدنیها همش جلوی چشممون بودن، تراویس. داری زیادی بزرگش میکنی "

بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد به امریکا گفت:

" کسی با تو حرف نزد "

گفتم:

"هی ..."

عصبانی شده بودم:

"باهاش اینجوری حرف نزن"

شپلی دخالت کرد:

"تراویس ... ولش کن بره"

"خوشم نمیاد کس دیگه ای برات نوشیدنی بگیره"

ابروی بالا دادم و گفتم:

"دنبال دعوا میگردی؟"

"خوشت می امد از بار برمیگشتی و میدیدی دارم با یه دختر نوشیدنی می خورم؟"

سری تکان دادم و گفتم:

"خیلی خوب، گرفتم. تو چشمت رو روی همه ی زنها بستی. انگار باید منم همین کار رو بکنم"

"اونجوری بهتر میشه"

سعی میکرد عصبانیتش را کنترل کند ولی باز هم ترس ناک بود که دلیل عصبانیتش بودم. چشمهایش از خشم

هنوز می درخشید و تمایل ذاتی اش به حمله هر ان ممکن بود خودش را نشان دهد. گفتم:

"فکر کنم مجبور بشی این ادای دوست پسر حسود رو کمی کنترل کنی، تراویس. چون من هیچ کار اشتباهی

نکردم"

با ناباوری نگاهم کرد و گفت:

"من امدم اینجا و دو تا مرد داشتن برای شما نوشیدنی می گرفتن!"

امریکا گفت:

"سرش داد نزن"

شپلی دستش را روی شانه تراویس گذاشت و گفت:

"همه امشب کلی نوشیدنی خوردن، پس بهتره بزنی بیرون و از اینجا بریم"

توانایی شپ در آرام کردن انسانها به نظر اینبار روی تراویس کار نکرد. ناراحت از اینکه به خاطر عصبانیتش

شبان خراب شده بود گفتم:

" باید به فنچ بگم داریم میریم "

تنه ای به تراویس زدم و به سمت پیست رقص رفتم. دست گرمی مچم را گرفت، برگشته تراویس را دیدم که انگشتانش را بدون ذره ای حس پشیمانی به انگشتانم قفل کرده بود. دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

" به اندازه ای که بتونم چند قدم راه برم هوشیار هستم، تراویس. چه مرگته امشب؟ "

با دیدن فنچ وسط پیست، به سمتش رفتم و گفتم:

" ما داریم میریم، فنچ! "

" چی؟ "

" تراویس یکم عصبیه! داریم میریم! "

فنچ سرش را تکان داد و برایم دست تکان داد. به محض دیدن امریکا و شپلی مردی با لباس دزدان دریای من را از پشت گرفت و در حالی که خودش را به من میزد گفت:

" فکر کردی کجا داری میری؟ "

به چهره ی احمقانه ای که ساخته بود نگاه کردم و خندیدم. تا خواستم بر گردم و از او دور شوم، بازویم را گرفت. زیاد طول نکشید تا متوجه شوم مرا نگرفته، چشمانش کاملا باز به چیزی پشت سر من نگه میکرد و من را برای محافظت از خودش به عنوان سپر گرفته بود. تراویس طول پیست رقص را طی کرد و مشتش را درست وسط صورت دزد دریای فرود آورد. قدرت مشتش برای اینکه هر دو روی زمین بیفتیم کافی بود. با دستهایی که روی سطح چوبی پیست رقص باز شده بودند، با ناباوری خشک شدم و پلک زدم. با حس مایعی گرم روی زمین دستم را بالا آوردم و نگاه کردم. خون دماغ مردی بود که مشت خورده بود. با دست صورتش را گرفته بود و خون از میان انگشتانش تا ارنجش پایین آمده بود، داشت روی زمین به خود می پیچید. تراویس، برای اینکه از زمین بلندم کند به طرفم دوید و گفت:

" آه، لعنتی! حالت خوبه، کبوتر؟ "

از روی زمین که بلند شدم، دستم را به سرعت از دستش بیرون کشیدم و فریاد زدم:

" زده به سرت؟ "

امریکا مچ دستم را گرفت و از میان جمعیت بیرون کشید. به پارکینگ رفتیم. شپلی در را که باز کرد همان جای همیشگی م نشستیم. تراویس رو به من کرد و گفت:

" معذرت میخوام، کبوتر. نمیدونستم تو رو گرفته! "

" مشتت فقط با دو سانتی‌متر فاصله از کنار صورت‌م گذشت "

و حوله ای را که شپلی به سمت‌م پرت کرده بود گرفتم و با انزجار خونهای روی دست‌م را پاک کردم. جدییت قضیه را که متوجه شد، رنگ صورت‌ش پرید:

" اگه احتمال میدادم بهت بخوره، اصلا اون مشت رو نمینداختم. میدونی مگه نه؟ "

به پشت سر شپلی خیره شدم و گفتم:

" خفه شو، تراویس. فقط خفه شو "

دوباره که شروع کرد:

" کبوتر، ... "

شپلی با کف دست روی فرمان زد و گفت:

" خفه شو، تراویس. معذرت خواهییت رو که کردی، حالا خفه شو "

مسیر خانه را همه ساکت بودند. شپلی صندوق‌ش را جلو کشید و به من اجازه داد تا پیاده شوم. نگاهی به امریکا کردم، سرش را به نشانه ی تایید برایم تکان داد و دوست پسرش را برای خداحافظی بوسید و گفت:

" شب بخیر عزیزم ... فردا میبینمت "

از کنار تراویس گذشتم و به سمت هوندای امریکا رفتم. دوان به دنبالم آمد و گفت:

" یالا، کبوتر، اینجوری دلخور نرو "

" نگران نباش تراویس دلخور نیست ... عصبانیم "

امریکا دزد گیر ماشینش را زد و گفت:

" یکم به زمان احتیاج داره تا اروم بشه، تراویس "

وقتی در ماشین سمت مسافر قفل شد، دستش را روی در ماشین گذاشت و گفت:

" نرو، کبوتر. میدونم زیاده روی کردم و متاسفم "

دستم را بالا اوردم، خونهای خشک شده ی کف دست‌م را نشانش دادم و گفتم:

" بزرگ که شدی، زنگ بزنی "

به در ماشین تکیه داد و گفت:

" نمیتونی بری "

یکی از ابروهایم را بالا دارم، شپلی ماشینش را دور زد و به طرفمان دوید:

" تراویس، تو الان مستی و داری اشتباه بزرگی میکنی. بذار بره. ارام باش ... میتونید فردا که حالتون بهتر شد باهم حرف بزنید "

با صورتی غمگین به چشمهایم نگاه کرد و گفت:

" نمیتونه بره "

محکم ضربه ای به در زدم و گفتم:

" فایده ای نداره، تراویس ... برو کنار ! "

" منظورت چیه فایده ای نداره؟ "

" منظورم اون قیافه ی مظلومیه که بخودت گرفتی ... نمی خرمش "

شپلی چند ثانیه ای تراویس را تماشا کرد، بعد رو به من گفت:

" ابی، این همون لحظه ی که قبلا در موردش باهات حرف زده بودم. شاید تو باید ... "

امریکا وسط حرفش دوید و در حالی که ماشین را روشن میکرد گفت:

" تو دخالت نکن "

تراویس گفت:

" من قراره گند بزنم ... من قراره خیلی گند بزنم، ولی تو باید منو ببخشی، کبوتر. "

" فردا که بیدار شدم خدا میدونه به چه بزرگی پشتم کبود شده ! تو اون مرد رو زدی چون از دست من عصبانی

بودی، این یعنی چی؟ یعنی از همه جا داره صدای اژیره خطر میاد "

متعجب از حرفی که زده بودم گفتم:

" من هیچ وقت تو زندگیم دست رو هیچ دختری بلند نکردم "

" پس من قرار اولین نفر باشم "

و با خشم دوباره روی در زدم و ادامه دادم:

" برو کنار، لعنتی! "

تراویس سری تکان داد و کنار رفت. امریکا دنده عقب حرکت که کرد، تراویس روی شیشه ی جلوی ماشین

خم شد و نگاهم کرد:

" فردا بهم زنگ میزنی، مگه نه؟ "

بدون اینکه نگاهش کنم به امریکا گفتم:

" فقط برو "

شب درازی بود، چشم به ساعت دوخته گذر زمان را تماشا کردم. نمی توانستم فکرش را از سرم بیرون کنم. اینکه باید به او زنگ میزدم یا نه، اینکه ایا اوهم مثل من خوابش نبرده بود؟! بالاخره هدفم را داخل گوشم فرو کردم و به تمام اهنکهای بلند و پر سروصدای موجود در پلی لیستم گوش دادم. آخرین باری که به ساعت نگاه کردم ۴ صبح بود. صدای اواز پرنده ها از بیرون به گوش میرسید که چشمهایم شروع به گرم شدن کردند. به نظرم فقط چند دقیقه گذشته بود که صدای ضربه ای را روی در شنیدم. امریکا وارد شد. هدفم را از گوشم خارج کرد و خودش را روی صندلی پشت میزم رها کرد:

" صبح بخیر جیگر، شبیه جسدها شدی "

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

ادامس صورتی رنگش را باد کرد و با صدا ترکاند. کارا از زیر پتویش فریاد زد:

" خفه شو امریکا "

امریکا درحالی که از یک طرف ناخنهایش را سوهان می کشید و از طرف دیگر ادامس گنده اش را می جوید گفت:

" میدونی ادمهایی مثل تو و تراویس بدون دعوا نمیتونن زندگی کنن، هان؟ "

روی تخت برگشته و گفتم:

" وجدان خیلی بدی هستی، رسما اخراجی "

" فقط تو رو خوب میشناسم، اگه الان سویچ ماشین رو بهت بدم مستقیم میری اونجا "

" نمیرم "

" حالا هرچی "

" ساعت ۸ صبحه، امریکا. احتمالا الان مثل خرس خوابیدن "

در همان لحظه صدای آرامی روی در شنیدم. کارا دستش را از زیر پتویش بیرون آورد و دستگیره ی در را چرخاند (?). در آرام باز شد و صورت تراویس در درگاه در ظاهر شد. با صدای خش داری پرسید:

" میتونم پیام تو؟ "

هاله ی سیاه دور چشمهایش حکایت از کم خوابی اش داشت، البته اگر خوابیده باشد. از ظاهر خسته اش ترسیدم و روی تخت نشستم:

" تو حالت خوبه؟ "

داخل شد، مقابم روی زمین زانو زد. دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و سرش را روی پایم گذاشت:

" خیلی متاسفم، ابی. متاسفم "

سرش را در اغوش گرفتم و به امریکا نگاه کردم. ناشیانه به دنبال دستیگره ی در که می گشت گفت:

" من ... من باید برم "

کارا چشمهایش را مالید و اهی کشید بعد کیف حمامش را برداشت و گفت:

" وقتی تو اطرافمی خیلی دختر تمیزی میشم، ابی "

و در را پشت سرش با صدا بست. تراویس سرش را بلند کرد و گفت:

" میدونم وقتی بحث تو میشه دیوونه میشم اما خدا میدونه که دارم تلاشم رو میکنم، کبوتر. نمیخوام خرابش کنم "

" پس نکن "

" برام سخته، میدونی؟ احساس میکنم هر ان ممکنه متوجه بشی چه اشغالی هستم و ترکم کنی. دیروز وقتی داشتی می رقصیدی یه دوجین مرد وایستاده بودن تماشات میکردن. بعد رفتی بار و با کمال میل از اون مرد نوشیدنی قبول کردی، بعد هم اون یکی احمق پیست رقص گرفتت "

" تا حالا منو دیدی که به هر دختری که باهات حرف میزنه، مشت بزنی؟ من که نمیتونم دائم تو خونه بمونم، باید یه کاری در مورد این خلقت بکنی "

" میکنم. من هیچ وقت دوست دختر نداشتم، کبوتر. عادت ندارم به کسی همچین حسی داشته باشم ... هیچ کس. اگه باهم صبور باشی، قول میدم از پشش بریام "

" اول یه چیزی رو روشن کنیم: تو اشغال نیستی، فوق العاده ی. اصلا مهم نیست کی برام نوشیدنی بگیره یا کی باهام برقصه یا حتی کی باهام لاس بزنی، اخر کار کسی که باهاش میرم خونه توی. تو ازم خواستی بهت اعتماد کنم ولی به نظر میاد خودت به من اعتماد نداری "

اخمی کرد و گفت:

" این حقیقت نداره "



"اگه فکر میکنی تو رو ول میکنم و با اولین مردی که جلوم سبز شد میرم، معنیش اینه که بهم ایمان نداری"

گره دستش را محکمتر کرد:

"من برای تو به اندازه ی کافی خوب نیستم، کبوتر. این به معنی این نیست که بهت اعتماد ندارم. فقط دارم خودمو برای چیزی که بالاخره اتفاق میافته آماده میکنم"

"اینجوری نگو. وقتی تنه‌ایم تو عالی هستی. ما عالی هستیم، بعد میذاری دیگران خرابش کنن. من ازت انتظار تغییر ۱۸۰ درجه ای ندارم اما تو باید جنگت رو خودت انتخاب کنی.. نمیتونی به هر کسی که تو صورت من نگاه کرد مشت بزنی"

"هر کاری که ازم بخواهی میکنم. فقط ... بگو دوستم داری"

"میدونی که دارم"

"احتیاج دارم بشنوم"

بوسیدمش و گفتم:

"دوستت دارم ... حالا بچه بازی رو بذار کنار"

خندید و کنارم روی تخت دراز کشید.

. یک ساعت بعد را به بوسیدن هم و خندیدن گذرانیدیم، به قدری که متوجه برگشتن کارا از دوش نشدیم. کارا در حالی که روبدوشامبرش را محکم دور خودش می پیچید رو به تراویس گفت:

"میشه بری بیرون؟ باید لباس بپوشم"

تراویس گونه ام را بوسید و به راهرو رفت:

"چند دقیقه ی دیگه میبینمت"

خودم را روی بالش پرت کردم. کارا در حالی که داخل کمدش دنبال چیزی می گشت پرسید:

"برای چی اینقدر خوشحالی؟"

"هیچی!"

"میدونی معنی 'وابستگی متقابل' چیه، ابی؟ دوست پسر تو یه نمونه ی اولیه اس. که اگه در نظر بگیریم از آدمی که هیچ احترامی به زنها قائل نبود حالا تبدیل شده به کسی که به تو احتیاج داره تا نفس بکشه، باید بگم یکم ترسناکه."

"شاید واقعا احتیاج داره"

"کنجکاو نیستی بدونی چرا اینطوریه؟ منظورم اینکه ... با نصف دخترهای دانشگاه بوده ... چرا تو؟"

"میگه من فرق دارم"

"حتما همین رو گفته ... ولی چرا؟"

"چرا برات مهمه؟"

"خطرناکه اینقدر به یک نفر وابسته باشی. داری سعی میکنی نجاتش بدی و اونم امیدواره بتونی اینکار رو

براش بکنی. شما دوتا فاجعه هستین"

به سقف نگاه کردم و خندیدم:

"مهم نیست چیه یا چرا اینطوریه وقتی خوبه، کارا. وقتی زیباست"

"شما دوتا ناامیدین"

تراویس در زد، کارا در را برایش باز کرد و با غیر صمیمیترین لحن ممکنه گفت:

"میرم درس بخونم، موفق باشید"

تراویس پرسید:

"این دیگه برای چی بود؟"

"فکر میکنم ما دوتا فاجعه ایم"

"یه چیزی میگفت که نمیدونستیم."

با چشمانی متمرکزتر شروع کرد به بوسیدن پوست نازک پشت گوشم و پرسید:

"چرا نمیای بریم خونه؟"

دسته‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

"فکر کنم اینجا بمونم بهتره، همش تو خونه ی توام!"

سرش را بالا آورد و پرسید:

"یعنی دیگه اونجا رو دوست نداری؟"

گونه اش را لمس کردم و اهی کشیدم. چقدر سریع نگران میشد:

"البته که دوست دارم ولی من اونجا زندگی نمیکنم"

نوک دماغش را روی گردنم کشید و گفت:

"دلم میخواد اونجا باشی ... دلم میخواد هر شب اونجا باشی"

"اونجا اسباب کشی نمیکنم"

"نگفتم اسباب کشی کن، گفتم دلم میخواد اونجا باشی"

"هر دو یک چیزه"

"واقعا امشب با من نمیمونی؟"

سرم را به معنی نه تکان دادم. نگاهش شروع کرد به حرکت روی دیوارها و سقف اتاقم. میتوانستم بفهمم درون سرش چه خبر است. چشمانم را باریک کردم و پرسیدم:

"داری چه نقشه ی میکشی؟"

"به یه شرط بندی دیگه فکر میکنم"

\*\*\*

فصل دوازدهم: جفت بی همتا

وسط اتاق خواب تراویس ایستاده قرص کوچکی را به دهان گذاشتم و به همراه یک لیوان بزرگ پر از اب بلعیدم. تراویس روی تخت پرید و پرسید:

"اون دیگه چی بود؟"

"قرصهام"

"چه قرصی؟"

"اون قرص مشهور، تراویس. هنوز مجبوری اون کشوی بالا رو با چیزی که کم داره پر کنی. آخرین چیزی که در حال حاضر احتیاج دارم نگرانش باشم اینه که پر\*بود میشم یا نه؟!"

"اها"

"یکی از ما دو نفر باید مسئولیت پذیر باشه"

سرش را به یک دستش تکیه داد و گفت:

"خدای من تو واقعا خیلی جذابی ... جذاب ترین دختر ایسترن دوست دختر منه و این خیلی دیوونه کننده است"

چشمانم را برایش چرخاندم، لباس خواب ابریشمی بنفش رنگم را پوشیدم و کنارش روی تخت رفتم. خیز برداشتم و روی پاهایش نشستم، گردنش را بوسیدم، ریز خندید و سرش را به تاج تخت تکیه داد:

"داری منو میکشی، کبوتر"

صورتش را غرق بوسه کردم و گفتم:

"نمیمیری"

"نه، نمیتونم بمیره. کلی عوضی هست که میخوان جام رو بگیرن. فقط محض حالگیری هم که شده میتونم تا

ابد زندگی کنم"

"چرا من، تراویس؟"

کمی عقب رفت و به چشمهایم نگاه کرد:

"منظورت چیه؟"

"تو با اون همه دختر بودی و هیچ وقت نخواستی باهاشون وارد رابطه جدی بشی، حتی شماره تلفنشون رو هم

نمیگرفتی ... خوب چرا من؟"

بانگشت شستش گونه ام را نوازش کرد و پرسید:

"چرا می پرسی؟"

شانه ای بالا انداختم:

"کنجکاوم بدونم"

"تو جواب بده: چرا من؟ نصف مردهای ایسترن منتظرن تا گند بزوم و جای منو بگیرن"

چینی به دماغم انداختم:

"حقیقت نداره ... موضوع رو عوض نکن"

"حقیقت داره. اگه من از روز اول دائم تعقیبت نکرده بودم خیلی بهتر از پارکر هایز نسبت میشد. اون زیادی

برای ترسیدن از من خودشیفته اس"

"داری از جواب دادن طفره میری و باید بگم خیلی ناشیانه داری اینکار رو میکنی"

"خوب، چرا تو؟ ..."

صورتش به لبخندی باز شد، خم شد و لبهایم را بوسید و ادامه داد:

"از همون شب مسابقه که دیدمت، یه چیزی بود"

با تردید پرسیدم:

"چی؟"

"خوب، حقیقت اینه که ... تو با اون ژاکت، با خون روی صورتت، احمقانه به نظر می امدی"

قهقهه ای زد. تشکر کردم:

"خیلی ممنون"

خنده اش را قطع کرد:

"وقتی نگاهم کردی، اتفاق افتاد. همون لحظه. با اون چشمهای باز درشتت، با اون ظاهر معصومانه ... چون

تراویس مددوکس بودم نگام نمیکردی"

چشمانش را برای چیزی که خودش گفته بود چرخاند و ادامه داد:

"نگام میکردی چون ... نمیدونم، مثل اینکه منم یه ادمم"

"خبر فوری، تراویس. تو یه ادم هستی"

چتری هایم را از روی صورتم کنار زد و گفت:

"نه، قبل از این که تو بیای شپلی تنها کسی بود که باهام معمولی رفتار میکرد. تو عجیب رفتار نمیکردی، لاس

نمیزدی، دائم انگشتهات رو لای موهات فرو نمیکردی. تو من رو دیدی"

"من باهات خیلی بد بودم، تراویس"

گردنم را بوسید:

"همون معامله رو جوش داد"

گفتم:

"امیدوارم زود بهش عادت کنی، چون فکر نکنم هیچ وقت بتونم ازت سیرشم"

"قول میدی؟"

تلفنش روی کونسول شروع یه زنگ زدن کرد. با لبخند تلفن را کنار گوشش گرفت:

"بله؟ ... اه، امکان نداره، کبوتر اینجاست. داشتیم میخوابیدیم ... خفه شو، ترنت. خنده دار نبود ... واقعا؟ اینجا

چیکار داره؟ باشه، تا نیم ساعت دیگه اونجایم ... شنیدی چی گفتم، احمق ... اره به خاطر اینکه من بدون اون

هیچ جا نمیرم ... میخوای وقتی رسیدم اونجا کتکت بزنم؟"

تلفن را قطع کرد و سرش را تکان داد. گفتم:

"این عجیب و غریب ترین مکالمه ای بود که تا حالا شنیدم"

"ترنت بود. توماس آمده و امشب شب پوکره، خونه پدرم"

اب دهانم را قورت دادم:

" شب پوکر؟ "

" اره ... همیشه همه ی پولهای منو میگیرن، متقلبهای عوضی "

" قرار نیم ساعت دیگه خانوادت رو بینم؟ "

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

" دقیقا بیست و هفت دقیقه ی دیگه "

از روی تخت پایین پریدم:

" خدای من، تراویس "

" چیکار داری میکنی؟ "

به سمت کمد دویدم. شلوار جینم را بیرون کشیده به پا کردم. چند بار بالا و پایین پریدم تا بالا بکشمش. لباس خوابم را از سرم بیرون کشیدم و به صورتش پرت کردم:

" باورم نمیشه ۲۰ دقیقه بهم مهلت داده باشی تا برای دیدن خانوادت آماده بشم. همین الان میتونم بکشمتم! "

لباسم را از مقابل چشمهایش کنار زد و به تلاش ناامیدانه ام برای آماده شدن، خندید. تیشرت یقه هفت مشکی رنگی تنم کردم و به سمت حمام دویدم. دندانهایم را مسواک زده و شانه ای به موهایم کشیدم. تراویس حاضر و آماده وارد حمام شد و از پشت بغلم کرد. به قیافه ام در اینه نگاه کردم و گفتم:

" خیلی داغونم "

گردنم را بوسید و گفت:

" تا حالا متوجه نشدی چقدر خوشگلی؟ "

پوفی کردم و به اتاقش برگشتم. یک جفت از کفشهای پاشنه بلندم را به پا کردم. قبل از خارج شدن از خانه کاپشن مشکی چرمم را پوشیدم و زیپ اش را تا انتها بالا کشیدم. با در نظر گرفتن مسیر پر بادی که قرار بود تا خانه ی پدرش برویم، موهایم را محکم پشت سرم جمع کرده و بستم.

" اروم باش، کبوتر. همش قرار چند تا مرد که پشت یه میز نشستن رو بینی "

پشتش روی موتو سوار شدم:

" این اولین باره که قرار پدر و برادرهات رو بینم. همشون رو یک دفعه ای. و تو ازم انتظار داری اروم باشم؟ "

به عقب برگشت، گونه ام را لمس کرد و پرسید:

" عاشقت میشن، درست مثل من "

به خانه شان که رسیدیم، قبل از اینکه در را بزند، موهایم را باز کردم و چند بار دستی میانشان کشیدم. یکی از پسرها با فریاد گفت:

"بین کی آمده،"

تراویس سرش را تکان داد، سعی می کرد نشان دهد از فحشی که شنیده ناراحت شده ولی میتوانستم هیجان دیدن خانواده اش را در چشمهایش ببینم. خانه قدیمی بود، با کاغذهای دیواری زرد و قهوه ای رنگ. ورودی خانه فرشی به رنگ قهوه ای پهن بود. به سمت سالن که درهای بزرگ بازی داشت، حرکت کردیم. از داخل سالن به سمت راهرو دود بیرون میزد. پدرش همراه برادرانش دور میز چوبی قهوه ای رنگی با صندلی های متفاوت نشسته بودند. پدرش، با سیگاری میان لبهایش که هنگام حرف زدن تکان می خورد گفت:

"جلوی خانوم جوان مواظب حرف زدنتون باشید."

"کبوتر، پدرم جیم مدوکس ... پدر اینم کبوتر"

پدرش با قیافه ای بامزه پرسید:

"کبوتر؟"

با لبخند دست دادم و گفتم:

"آبی"

تراویس اشاره ای به برادرانش کرد:

"ترنتون، تایلور، تایلر، توماس"

همه برایم سر تکان دادند. بجز توماس، همه ی پسرها به نظر نسخه بزرگتر تراویس می رسیدند. موهای کوتاه، چشمان قهوه ای، تیشرتهایی که به خاطر عضلات برجسته کش آمده بودند و تاتو. توماس پیراهنی به تن داشت با کراوتی که به حالت شل دور گردنش اویزان بود. چشمهای درشت سبز رنگ و موهای بلوند تیره که به اندازه ی تقریباً سه سانتی‌متر بلند از موی برادرنش بود.

جیم پرسید:

"آبی اسم خانوادگی داره؟"

"ابرنثی"

توماس با لبخند گفت:

"از اشنایت خوشحالم، آبی"

ترنت با نگاهی شیطانی سر تا پایم را بررسی کرد و گفت:

" واقعا خوشحالیم "

با پس سری که از جیم خورد، فریادی کشید و درحالی که گردنش را ماساژ می داد گفت:

" مگه من چی گفتم؟ "

یکی از دوقلوها اشاره به صندلی خالی کرد و گفت:

" بشین، ابی. تماشا کن بین چطور پولهای تراویس رو می بریم "

نمی‌توانستم تشخیص بدهم کدام بود، تیلور یا تایلر. هر دونسخه ی کپی شده ی هم بودند ، با تاتوهای کاملا

یکسان. دیوار پر بود از عکسهای که عین بازی پوکر گرفته شده بودند. عکس جیم با ستاره های پوکر و

عکسهایی قدیمی از جیم و کسی که به نظر میامد پدر بزرگ تراویس باشد. اشاره ای به یکی از عکسها کردم و

پرسیدم:

" استیو آنگر رو میشناسید؟ "

چشمهای تنگ جیم برق زد:

" میدونی استو آنگر کیه؟ "

سرم را تکان دادم:

" پدر منم یکی از طرفدارشه "

بلند شد و با اشاره به عکسی دیگر گفت:

" اینم دویلی برانسون هست. "

با لبخند گفتم:

" پدرم یکبار بازیش رو دیده. فوق العاده است "

" پدر بزرگ تراویس یه پوکر باز حرفه ای بود. ما اینجا ها ... پوکر رو خیلی جدی میگیریم "

بین تراویس و یکی از دوقلوها نشستیم. ترنتون در حالی که با مهارتی نصف نیمه کارتها را پخش میکرد ابروی

بالا داد و پرسید:

" توام بازی میکنی، ابی؟ "

با لبخند گفتم:

" فکر کنم بازی نکنم بهتره "



جیم پرسید:

"بلدی چطور بازی کنی؟"

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. جیم با قیافه ای جدی دنبال جوابی بود که انتظار شنیدنش را داشت، دلم نمیخواست نامیدش کنم. تراویس پیشنهادش را بوسید و گفت:

"بیا بازی کنیم، کیوتر. من یادت میدم"

توماس خندید و گفت:

"پس با پولهای خداحافظی کن، ابی"

لبهایم را روی هم فشار دادم. از کیفم دو اسکناس پنجاه تایی بیرون کشیدم و به دست جیم دادم. با بی توجهی به پوزخند ترنتون منتظر جیم ماندم تا ژتونهایم را بدهد و گفتم:

"من به شیوه ی تعلیم تراویس ایمان دارم"

یکی از دوقلو دستی زد و گفت:

"به، امشب قراره پولدار بشم"

جیم ژتونی پنجاه دلاری روی میز انداخت و گفت:

"امشب با ارقام کوچک شروع میکنیم"

ترنتون کارتها را پخش کرد، تراویس به جای من کارتهایم را دسته کرد و پرسید:

"تا حالا بازی کردی؟"

"یه مدت"

ترنتون نگاهی به کارتهایش کرد و گفت:

"شروع کن فیش (fish: ماهی در پوکر به کسی گفته میشه که بازی بلد نیست و پولهایش را می بازد)"

"ببند اون گاله رو، ترنتون"

تراویس نگاهی به برادرهایش و بعد به کارتهای من کرد و توضیح داد:

"سعی کن شماره های بزرگتر و کارتهای متوالی رو و اگه خوش شانسی بودی کارتهای مشترک رو جمع کنی"

دست اول تراویس به کارتهای من و من به کارتهای او نگاه کردم. معمولاً یا لبخند می زدم یا سر تکان میدادم و فقط وقتی بازی می کردم که از من خواسته میشد. هم من، هم تراویس دست اول را باختیم. در پایان دور اول،

تمام ژتونهایم تمام شده بود. دور دوم بعد از اینکه توماس کارتها را پخش کرد، دستم را نشان تراویس دادم و گفتم:

" فکر کنم این دست رو دارم "

" مطمئنی؟ "

" مطمئنم، عزیز "

سه دست بعد تمام ژتونهایی که باخته بودم را به همراه ژتونهای بقیه و یک جفت آس و کارتهایی با ارقام درشت برنده شده بودم.

" لعنتی، از شانس تازه کارها بدم میاد "

جیم پکی به سیگارش زد و گفت:

" سریع یاد گرفت، تراویس "

تراویس جرعه ای از اب جوش را نوشید و با چشمهایی که برق میزدند با لبخندی متفاوت که تا آن روز ندیده بودم گفت:

" بهت افتخار میکنم، کبوتر "

توماس پوزخندی زد و گفت:

" میگن اونهایی که نمی تونن خوب عمل کنن، خوب یاد میدن "

" خیلی با مزه بود، عوضی "

چهار دست بعد آخرین جرعه ای نوشیدنی ام را بالا دادم و با چشمهایی تنگ به تنها حریفم نگاه کردم و گفتم:

" نوبت توئه، تیلور. میخوای مثل یه مرد بازی کنی یا ترجیح میدی مثل بچه ها در بری؟ "

تیلور آخرین ژتون باقی مانده اش را روی میز پرت کرد و گفت:

" لعنتی! "

تراویس با نگاهی جاندار به من خیره شده بود، یاد نگاه های تماشاگران وقتی او مبارزه می کرد افتادم. پرسید:

" چی داری دستت، کبوتر؟ "

جوابش را ندارم و رو به تیلور گفتم:

" تیلور؟ "

با پوزخندی روی لب گفت:

" رو کن "

و کارتهایش را روی میز پرت کرد. پنج جفت چشم به صورتم نگاه کرد. نگاهی به کارتهایش کردم و بعد کارتهای خودم را روی میز کوبیدم:

" بخونیدشون و اشکهاتون رو پاک کنید، پسرها! آس و هشت! "

و ریسه رفتم. تراوتون فریاد زد:

" فول هاووس؟ چه غلطها! "

ژتونهایم را جمع کردم و گفتم:

" معذرت، همیشه میخواستم این حرف رو بزنم "

توماس چشمهایش را تنگ کرد و گفت:

" این شانس تازه کار نیست ... دختره رسما داره بازی میکنه. "

تراویس نگاهی به توماس، بعد به من کرد:

" قبلا بازی کرده بودی، کیوتر؟ "

با معصومانه ترین لبخند ممکنه شانسه بالا انداختم و لبهایم را بهم فشار دادم. تراویس سرش را به عقب برد و شروع کرد به قهقهه زدن. خواست چیزی بگوید ولی نتوانست و با مشت روی میز زد. تیلور با انگشت به طرفم اشاره رفت و گفت:

" دوست دخترت رسما تیغمون زد "

ترنتون عصبانی بلند شد و گفت:

" این غیر ممکنه! "

جیم چشمکی به من زد و به تراویس گفت:

" نقشه ی خوبی بود، تراویس یه کوسه ی پوکر(یک بازیکن کاملا حرفه ای) رو آوردی برای شب پوکر "

تراویس سرش را تکان داد و گفت:

" منم نمیدونستم "

توماس نگاهم کرد و گفت:

" مزخرف میگی "

تراویس از میان خنداش گفت:

"نمیدونستم"

تایلر به دنبالش گفت:

"بدم میاد اینو بگم داداش ولی فکر کنم عاشق دوست دخترت شدم"

تراویس خنده اش را خورد و با اخم گفت:

"هی ... همیشه"

ترنتون با اخطار گفت:

"همین بود دیگه ... بهت اسون گرفتم، ابی. اما الان دیگه پولهامو ازت پس میگیرم"

چند دست اخر را تراویس ترجیح داد بازی نکرده، تلاش سخت برادرانش را در پس گرفتن دوباره ی پولهایشان تماشا کند. تمام ژتونهایشان را دستی بعد از دست دیگر بردم. هر بار که کارتم را رو میکردم، توماس دقیق تر نگاهم میکرد، تراویس و جیم قهقهه میزدند، تیلور فحش میداد، تایلر عشق بی پایانش را به من ابراز میکرد و ترنتون کج خلقی و قهر میکرد. ژتونهایم را پول کردم و هزار دلاری هر کدام را که موقع شروع بازی وسط گذاشته بودند، برگرداندم. بجز جیم برادرها با خوشحالی پولی را که باخته بودند پس گرفتند. تراویس دستم را گرفت به سمت در برد. ناراحتی اش را میتوانستم ببینم. انگشتانش را فشار دادم و پرسیدم:

"چی شده عزیزم؟"

"الان ۴ هزار دلار رو دادی رفت، کبوتر"

"اگه شب پوکر سیگ تائو بود، نگه میداشتم ولی من که نمیتونم پولهای برادرات رو روز اول اشنایی بزنم"

"اگه اونها بودن پولهای تو رو نگه میداشتن"

تیلور با خنده اضافه کرد:

"یک لیوان ابم روش میخوردم"

توماس همچنان از گوشه ی اتاق زیرنظم گرفته بود. تراویس پرسید:

"برای چی اینجور به دوست دخترم نگاه میکنی، تامی؟"

توماس پرسید:

"گفتی فامیلیت چی بود؟"

وزنم را عصبی جابجا کردم. تراویس متوجه تردیدم شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد. مطمئن نیستم نوعی واکنش دفاعی بود یا داشت خودش را برای چیزی که قرار بود بشنود آماده میکرد، گفت:

" ابرنثی، حالا مگه چیه؟"

توماس رو به من سوال کرد:

" تو احتمالا نسبتی با میک ابرنثی نداری؟"

همه ی سرها به یکباره به سمتم برگشت. از شدت اضطراب موهایم را عقب دادم و پرسیدم:

" میک رو از کجا میشناسی؟"

تراویس سرش را خم کرد تا بتواند به چشمهایم نگاه کند و گفت:

" اون یکی از بهترین پوکر بازهایی هست که دنیا به خودش دیده، میشناسیش؟"

عقب نشینی کردم. میدانستم هیچ راهی بجز گفتن حقیقت ندارم:

" میک پدر منه "

و تمام اتاق منفجر شد:

" امکان نداره " ... " میدونستم " ... " الان ما با دختر میک ابرنثی بازی کردیم " ... " میک ابرنثی؟ خدای

من "

تراویس، توماس و جیم تنها کسانی بودند که فریاد نزدند، نگاهی به آنها کردم و گفتم:

" من که گفتم بهتره بازی نکنم "

توماس گفت:

" اگه بهمون گفته بودی دختر میک ابرنثی هستی، جدی تر می گرفتیم "

نگاهی به تراویس کردم که با وحشت داشت تماشا می کرد. پرسید:

" تو، سیزده خوش شانسی؟"

ترنتون با دهانی باز درحالی که انگشتش را به من نشانه رفته بود گفت:

" سیزده خوش شانس الان خونه ی ماست ... امکان نداره ... باور نمیکنم "

" این لقبی بود که رونامه ها بهم دادن. تازه خبر درست هم نبود "

تراویس در حالی که همچنان خیره نگاهم میکرد گفت:

" باید ابی رو ببرم خونه، بچه ها "

جیم از روی عینکش نگاهم کرد و پرسید:

" درست نبود؟"

" من شانس پدرم رو نگرفتم. منظورم اینکه، احمقانه است "

خندیدم و عصبی شروع کردم به بازی با موهایم. توماس سرش را تکان داد و گفت:

" نه، میک خودش تو مصاحبه اش گفت. گفت شب تولدت سیزده سالگیت شانس اونم خشک شده "

تراویس اضافه کرد:

" و مال تو بلند شده "

ترنتون با هیجان گفت:

" تو رو گنگسترها بزرگ کردن "

خندم و گفتم:

" اه، نه! اونها بزرگم نکردن. فقط ... اطرافم بودن "

جیم در حالی که سرش را با تاسف تکان میداد گفت:

" واقعا شرم اوره ... میک اسم تو رو به اون شکل به همه ی روزنامه ها داده بود. تو فقط یه بچه بودی "

نامیدانه تلاش کردم تحقیری را که حس می کردم پنهان کنم و گفتم:

" اگه چیزی هم بود، فقط شانس تازه کار بوده "

جیم با تکان سر گفت:

" محض رضای خدا، تو وقتی سیزده سالت بوده با حرفه ای ها بازی کردی و بردی ... تو رو جیم ابرنشی تعلیم

داده "

و با خنده به تراویس گفت:

" علیه این دختر شرط نبند پسر. نمی بازه "

تراویس که هنوز در شک و ناباوری بود گفت:

" ما ... باید بریم، بابا. خداحافظ پسرها "

صدای پر هیجان خانواده ی تراویس با بیرون رفتن و سوار موتور شدنمان، کمتر و کمتر شد. زیپ کاپشنم را بستم و موهایم را جمع کردم، منتظر ماندم تا شروع به صحبت کند. بدون اینکه یک کلمه حرف بزند سوار شد. پشتش سوار شدم. مطمئن بودم با خودش فکر میکند با او صادق نبودم و احتمال از اینکه یکی از مهمترین رازهای من را همزمان با خانواده اش متوجه شده برایش خجالت اور بود. انتظار داشتم به محض اینکه به خانه برسیم، دعوا را شروع کند، تا قبل از رسیدن به در خانه در ذهنم دهها نوع مختلف عذرخواهی را آماده کرده

بودم. وارد خانه که شدیم کمکم کرد تا کاپشنم را در بیاورم. گره موهایم را که باز کردم به شکل موجهای بزرگی روی شانه ام ریختند. نتوانستم به چشمهایم نگاه کنم و گفتم:

" میدونم ازم دلخوری ... متاسفم از اینکه بهت نگفتم ولی این چیزی نیست که دلم بخواد در موردش حرف بزنم "

" دلخورم؟ اینقدر حالم خوبه که نمیتونم درست و حسابی فکر کنم. تو الان پول بردادهای عوضی منو بدون اینکه پلک بزنی برنده شدی. به چشم پدرم تبدیل شدی به یه افسانه و ... در حقیقت تازه متوجه شدم اون شرطی رو که سر مسابقه ی من با هم بسته بودیم رو عمدا باختی."

" نمی توئم بگم ... "

چانه ام را بلند کرد و پرسید:

" فکر میکردی برنده بشی؟"

" خوب ... نه. نه. نه دقیقا"

" پس میخواستی اینجا با من باشی. فکر کنم همین الان دوباره از اول عاشقت شدم "

کفشهایم را درآوردم و داخل کمد پرت کردم:

" چطور از دستم ناراحت نیستی؟"

" خوب، این مسئله ی مهمی، کبوتر. باید بهم میگفتی ولی درک میکنم چرا نگفتی. تو اینهمه راه رو امدی تا از

این چیزها فرار کنی ... الان دیگه همه چیز رو بهتر میفهمم "

" باعث خوشحالیه !"

در حالی که سرش را تکان میداد گفت:

" سیزده خوش شانس "

" اینجوری صدام نکن، تراویس. اصلا جالب نیست "

متعجب از حرفی که زده بودم گفتم:

" لعنتی، میدونی چقدر مشهوری؟! "

" پدرم به خاطر این قضیه ازم متنفره ... هنوزم منو مقصر تمام مشکلاتش میدونه !"

تیشرتش را در آورد و بغلم کرد:

" باورم نمیشه دختر میک ابرنتی الان جلوم ایستاده باشه. من تمام این مدت باهات بودم و نمیدونستم "

هلش دادم و گفتم:

" من دختر میک ابرنثی نیستم، تراویس. این چیزیه که ازش فرار کردم. من ابی هستم. فقط ابی!"

" معذرت میخوام ... یکم جو گرفت "

با ناامیدی کف دستم را روی سینه اش گذاشتم و به امید اینکه درکم کند، گفتم:

" فقط من "

" اما تو ... "

" اما بی اما ... این شکل نگاهت، دقیقا برای همین نگفتم کی ام "

چشمهایم را بستم و ادامه دادم:

" من دیگه حاضر نیستم اونجوری زندگی کنم. حتی با تو "

" اوهو، کیوتر ... ارومتر "

بعد نزدیک آمد و بغلم کرد:

" برام مهم نیست چی بودی یا چی دیگه نمیخوای باشی. من فقط تو رو میخوام "

" فکر کنم در این مورد تفاهم داشته باشیم "

روی تخت خواباند، لبخندی زد و گفت:

" تو و من علیه دنیا، کیوتر "

کنارش به خود جمع شدم. هرگز فکر نمی کردم کسی به جز خودم و امریکا قضیه ی میک را بفهمد. و اصلا

انتظار نداشتم خانواده ی دوست پسرم خانواده ی پوکر دوست از اب دربیایند. اه بلندی کشیدم و گونه ام را

محکم به سینه اش فشار دادم. پرسید:

" چی شده؟ "

" نمیخوام کسی در این مورد چیزی بفهمه، تراویس. دلم نمیخواست حتی تو بفهمی "

" دوست دارم، ابی. دیگه هیچ وقت به این مسئله اشاره نمیکنم، باشه؟ رازت جاش پیش من امنه "

و پیشانی ام را بوسید.

تراویس با کشیدن دماغش روی گردنم قلقلکم میداد. پروفوسور چنی در واکنش به صدای خنده هایم رو به

تراویس پرسید:



" آقای مددوکس، فکر می کنید بتونید این کاری رو که مشغول انجامش هستید ؛ بذارید بمونه برای بعد از کلاس؟"

گلویم را صاف کردم، سرخ شدن گونه هایم را حس کردم. تراویس با دست اشاره ای به من کرد و جواب داد: " فکر نکنم، دکتر چنی. شما تا حالا به دوست دختر من با دقت نگاه کردید؟"

با بلند شدن صدای خنده ی کلاس صورتم آتش گرفت. پروفیسور چنی با حالتی نیمه جدی و نیمه متعجب نگاه مختصری به من کرد، سرش را تکان داد و به تراویس گفت:

" پس هرکاری از دستت برمیاد بکن "

صدای خنده دوباره بالا رفت و من در صندلی ام کاملاً فرو رفتم. بعد از تمام شدن کلاس، تراویس تا کلاس بعدی ام همراهم آمد و گفت:

" معذرت اگه باعث خجالتت شدم. نتوانستم جلوی خودمو بگیرم "

" سعی کن بگیری "

پارکر از کنارمان که رد میشد با نگاه من سری برایم تکان داد و با لبخندی مودبانه و چشمهای براقش گفت:

" سلام، ابی. کلاس میبینمت "

داخل کلاس شد، تراویس چند ثانیه ای با عصبانیت نگاهش کرد. دستش را گرفتم تا به من نگاه کند:

" هی ... فراموشش کن "

" به پسرهایی که خونه زندگی میکنن گفته تو هنوزم بهش زنگ میزنی "

" حقیقت نداره "

" من میدونم ولی اونها نمیدونن. به برد گفته منتظر یه فرصت مناسبی تا ترکم کنی. اینکه بهش زنگ میزنی و

میگی چقدر از بودن با من ناراحتی. دیگه داره میره رو اعصابم "

به پارکر نگاه کردم. متوجه نگاهم که شد لبخند زد، در جواب لبخندش اخم کردم و گفتم:

" عجب قوه ی تخیلی داره "

" ازم دلخور میشی اگه یک بار دیگه باعث خجالتت بشم؟"

شانه ام را که با بیخیالی بالا انداختم وقت تلف نکرده تا کنار صندلی ام آمد. کیف ام را روی زمین گذاشت.

نگاهی مختصری به پارکر کرد و من را به سمت خودش کشید. با یکی از دستهایش پشت گردنم را گرفت و با

دیگری کمرم را و بوسید. عمیق و مصمم. به شکلی که معمولاً برای اتاق خوابش نگه میداشت. نتوانستم تحمل

کنم و با هر دو دست تیشرتش را مشت کردم. وقتی مشخص شد تراویس قصد رها کردن ندارد صدای خنده و پیچ پیچ‌ها بلند شد. یکی از انتهای کلاس با خنده گفت:

" فکر کنم دختره رو همین الان حامله اش کرد "

با چشم‌های بسته درحالی که سعی میکردم نفسه بند آمده ام را به دست اورم، عقب کشیدم. وقتی نگاهش کردم، به زور خودش را مهار کرده بود و داشت نگاهم میکرد، نجواکنان گفت:

" فقط داشتم یه درس خوب بهش میدادم "

" درس خوبی بود "

گونه ام را بوسید و نگاه دیگری به پارکر که از شدت عصبانیت دود از کله اش بلند شده بود کرد و گفت:

" نهار میبینمت "

خودم را روی صندلی رها کردم. سعی کردم کمی بدنم را آرام کنم و بعد خودم را تا تمام شدن کلاس به دیفرانسیل سپردم. بعد از کلاس پارکر کنار در به دیوار تکیه داده بود. سری تکان دادم و گفتم:

" پارکر "

" میدونم الان دیگه با اونی. لازم نکرده به خاطر اینکه حال منو بگیره تو رو جلوی همه ی کلاس اونجوری خجالت زده بکنه "

آماده ی حمله سر جایم ایستادم:

" پس بهتره دیگه به برادرات نگی هی دارم بهت زنگ میزنم. داری تحریکش میکنی و بهت قول میدم وقتی با لگد خوابوند ماتحتت، اصلا متأسف نشم "

" گوش کن ببین چطوری داری حرف میزنی ... انگار خیلی دور و بر تراویس بودی "

" نه، خود خودمم. این قسمتی از منه که تو هیچ چیز درموردش نمیدونی "

" تو اصلا شانس دونستن به من داری؟ "

" دلم نمیخواد باهات دعوا کنم، پارکر. من و تو نتونستیم باهم باشیم. خوب؟ "

" نه ... فکر میکنی من خوشم میاد جُک ایسترن باشم؟ تراویس مددوکس کسیه که همه ی ما بهش مدیونیم چون به لطف اون ما مردهای خوبی بنظر میایم. از دخترها استفاده میکنه و بعد میندازتشون دور. حتی

بیشعورترین مرد ایسترن هم کنار تراویس مثل پرنس میمونه "

" کی میخوای چشمهات رو باز کنی و ببینی اون اینطوری نیست؟ حالا؟ "

"اون دوستت نداره، ابی. تو فقط براش یه اسباب بازی پر زرق و برقی. بعد از نمایشی که امروز توی کلاس راه انداخت فکر کنم دیگه اونقدرها هم براش پر نور نباشی"

قبل از اینکه متوجه کاری که میکنم باشم با سیلی زیر گوشش خواباندم.

"اگه فقط دو ثانیه صبر میکردی، نمیداشتم به خودت زحمت بدی، کبوتر"

تراویس در حالی که مرا به پشت خودش میکشید گفت. بازویش را گرفتم و گفتم:

"اینکار رو نکن، تراویس"

پارکر عصبانی به نظر میرسید، جای انگشتان دستم روی صورتش قرمز شده بود. تراویس پارکر را به سینه ی دیوار چسباند و گفت:

"بهت هشدار داده بودم"

پارکر با چانه ی سخت شده نگاهی به من کرد و گفت:

"این اخریش بود، تراویس. الان دیگه میتونم بگم شما دوتا برای هم افریده شدید"

تراویس دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

"خیلی ممنون"

پارکر خودش را از دیوار کند، سریع برگشت و به طرف پله ها حرکت کرد، برای اینکه مطمئن شود تراویس دنبالش نیست، لحظه ی اخر برگشت و نگاه سریعی کرد. تراویس پرسید:

"تو خوبی؟"

"دستم درد گرفت"

"کارت خوب بود، کبوتر. تحت تاثیر قرار گرفتم"

"احتمالا ازم شکایت میکنه و پول شهریه ی هارواردش رو از من میگیره ... تو اینجا چیکار میکنی؟"

یک طرف دهانش به خنده ی موذی بالا رفت:

"نتونستم سر کلاس حواسمو جمع کنم، همش به فکر اون بوسه بودم"

نگاهی به انتهای سالن و بعد به او کردم و گفتم:

"با من بیا"

در حالی که لبخند به لب داشت ابروهایش را درهم کشید و پرسید:

"چیکار میخوای بکنی؟"

دستش را گرفتم و عقب عقب تا آزمایشگاه فیزیک رفتم. در را باز کردم، با دیدن اتاق تاریک و خالی وارد شدم و او را دنبال خودم کشیدم، در را بستم، پشت در فشارش دادم و بوسیدمش. بلند خندید و پرسید:

"چیکار داری میکنی؟"

"دلَم نمیخواه سر کلاس بعدی هم حواست پرت باشه"

بغلم کرد. پاهایم را دور کمرش حلقه کردم. گفت:

"مطمئن نیستم تا حالا بدون تو چطور زندگی کردم"

پاهایم را گرفت و ادامه داد:

"اما دلَم نمیخواه که بدونم، تو همه ی اون چیزی هستی که همیشه میخواستم، کبوتر"

"پوکر بعدی وقتی تمام پولهاات رو ازت گرفتم، این حرفت رو فراموش نکن"

\*\*\*

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم: کامل

دور خودم چرخیدم و به انعکاسم در آینه با تردید نگاه کردم. پیراهنی سفید رنگ پشت باز که به شکل خطرناکی کوتاه بود. امریکا گفت:

"واو. تراویس اگه تو رو این شکلی ببینه خودش رو کثیف میکنه"

چشمانم را گرد کردم و گفتم:

"چقدر رماتیک"

امریکا با هیجان کفی زد و گفت:

"تو همینو میگیری. دیگه هیچکدوم رو امتحان نکن. همینه"

"فکر نمیکنی زیادی کوتاه باشه؟ ماریا کری لباسهاش پوشیده تر از آینه"

"اصرار میکنم"

اینبار نوبت من بود که روی نیمکت بنشینم و امریکا را تماشا کنم که لباسی را بعد از لباس دیگر می پوشید و امتحان میکرد. بالاخره لباس تنگی انتخاب کرد بسیار کوتاه به رنگ کرمی که فقط یکی از شانه هایش را

پوشانده بود. به خانه که برگشتیم، جای چارجر خالی و توتو در خانه تنها بود. امریکا موبایلش را درآورد و به شپلی زنگ زد. با شنیدن صدای شپلی لبخندی زد و پرسید:

" کجا رفتی تو، عزیزم؟ "

سرش را تکان داد، نگاهی به من کرد و ادامه داد:

" چرا دلخور باشم؟ چه جور سوپرایزی؟ "

بعد دوباره نگاهی به من کرد و راه اتاق شپلی را در پیش گرفت، در را پشت سرش بست. امریکا با صدای آرامی در اتاق در حال صحبت بود، گوشه‌های سیاه و تیز توتو را نوازش کردم. بیرون که امد تلاش می کرد لبخندش را کنترل کند. پرسیدم:

" باز دارن چیکار میکنن؟ "

لبخند پهنی زد و گفت:

" دارن میان خونه. میذارم تراویس بهت بگه "

" اه، خدا. چی شده؟ "

" من که گفتم نمیتونم بهت بگم. سوپرایزه "

سر جایم بند نمیشدم. منتظر آخرین سوپرایز تراویس، کمی با موهایم ور رفتم و ناخنهایم را سوهان کشیدم. بعد از جشن تولد و توتو نمیتوانستم تصور کنم سوپرایز بعدی چه خواهد بود. صدای بلند موتور چارجر شپلی حکایت از رسیدنشان داشت. صدای خنده اش را بالا که می آمدند میتوانستم بشنوم. گفتم:

" کیفشون کوکه ... نشونه ی خوبیه "

اول شپلی وارد شد و رو به امریکا گفت:

" فقط دلم نمیخواست فکر کنی دلیلی داشت که اون گرفت و من نگرفتم "

امریکا به پیشواز دوست پسرش رفت و درحالی که دستهایش را دور گردن شپلی حلقه میکرد گفت:

" احمق نباش، شپ. انگار من با این چیزها ناراحت میشم ... اگه یه دوست پسر دیوونه میخواستم، با تراویس قرار میداشتم "

" این هیچ ربطی به حسی که من نسبت به تو دارم، نداره "

تراویس داخل که شد، مچش را پانسمان کرده بود. لبخندی به من زد. خودش را روی کاناپه رها کرد و سرش را روی پاهایم گذاشت. نتوانستم نگاهم را از مچ دستش بگیرم و پرسیدم:

" خوب، چیکار کردی؟ "

دوباره لبخندی زد، من را به سمت خودش کشید تا ببوسمش. استرس داشت، میتوانستم حس کنم. ظاهرا داشت لبخند میزد ولی حسی به من میگفت از واکنشم در مقابل کاری که کرده، مطمئن نیست. گفت:

" امروز چندتا چیز گرفتم "

" مثل چی؟ "

خندید:

" اروم، کیوتر. چیز بدی نیست "

انگشتانش را گرفتم و دستش را بلند کردم:

" مچت چی شده؟ "

با شنیدن صدای تندر مانند موتور دیزل از بیرون، تراویس از جایش پرید و در را باز کرد. با خنده گفت:

" دیگه وقتش بود. من الان پنج دقیقه اس که خونه ام "

مردی در حالی که یک سر کاناپه ی خاکستری رنگی را به دست داشت، عقب عقب وارد خانه شد و مرد دیگری که سمت دیگر کاناپه را گرفته بود به دنبالش وارد شد. تراویس و شیلی کاناپه ی قدیمی را در حالی که من و توتو هنوز روی آن نشسته بودیم جلو کشیدند و کارگرها کاناپه ی جدید را جایش گذاشتند. تراویس پلاستیکهای که دور کاناپه پیچیده شده بود را کند، بغلم کرد و روی کوسنهای نرم گذاشت. با خنده ای که تمام صورتم را گرفته بود پرسیدم:

" یه جدیدش رو گرفتی؟ "

" اره و یه چندتا چیز دیگه ... خیلی ممنون اقایون "

رو به ان دو مرد که در حال خارج کردن کاناپه ی قبلی بودند گفت. نیشم را باز کردم و گفتم:

" کلی خاطره داره با اون میره "

" نه خاطره های که دلم بخواد نگهشون دارم "

کنارم نشست و نفس آرامی کشید. قبل از اینکه گاز پانسمانی که روی بازویش بود را کنار بزند گفت:

" فقط هول نکن "

ذهنم در مورد چیزی که میتوانست زیر باند باشد به هزار و یک راه رفت. سوختگی، بخیه یا چیز ترسناکی مثل اینها. با کنار زدن باند نفس عمیقی کشیدم و به نوشته ی سیاه تاتو شده ی روی مچ دستش، خیره شدم. پوست اطراف نوشته هنوز تحت تاثیر کرم انتی بیوتیکی که مالیده بود قرمز و درخشان بود. سرم را با ناباوری تکان دادم و نوشته ی روی دست اش را خواندم:

کبوتر

پرسید:

"خوشت امد؟"

"دادی اسم منو روی مچت نوشتن؟"

صدایم اصلا به گوشم آشنا نمیامد. مغزم به هزار راه رفته بود ولی هنوز می توانستم با تن صدای آرام و معتدل حرف بزنم. درحالی که هنوز با ناباوری به نوشته ی روی دستش نگاه میکردم، گونه ام را بوسید و گفت:

"اره"

شپلی سرش را تکان داد و گفت:

"سعی کردم منصرفش کنم، ابی. خیلی وقت بود دیوونه بازی درنیاورده بود، فکر کنم برگشت داشت."

تراویس دوباره پرسید:

"نظرت چیه؟"

"نمیدونم، نظرم چی میتونه باشه"

امریکا درحالی که با انگشتانش دهانش را گرفته بود سری تکان داد و گفت:

"باید اول ازش میپرسیدی، تراو"

تراویس با اخم گفت:

"میپرسیدم چی؟ که اجازه دارم تاتو کنم؟"

بعد رو به من ادامه داد:

"دوست دارم و میخوام همه بدونن من مال توام"

عصبی جابجا شدم:

"تاتو یه چیز همیشگیه، تراویس"

گونه ام را نوازش کرد:

"خوب ما هم همیشگی هستیم"

شپلی گفت:

"بقیه اش رو نشونش بده"

به مچ دیگرش نگاه کردم و پرسیدم:

"بقیه اش؟"

ایستاد و تیشرت را بالا کشید. عضلات تاثیرگذار شکمش با این حرکت کشیده و سخت شد. برگشت، پهلویش تاتوی جدید دیگری که تا روی دنده هایش بالا آمده بود، دیده میشد. چشمانم را تنگ کردم و روی نوشته‌ی عمودی خیره شدم:

"این دیگه چیه؟"

"عبرانیه"

"معنی اش چیه؟"

"میگه: من به عشقم تعلق دارم و عشقم به من."

خیره نگاهش کردم و پرسیدم:

"با یه تاتو راضی نشدی، رفتی دوتا گرفتی؟"

با دیدن حالت صورتم، لبخندش محو شد:

"همیشه میگفتم اگه کسی رو که میخوام پیدا کنم، این تاتو رو میگیرم، تو رو پیدا کردم ... رفتم تاتو کردم"

تیشرتش را پایین کشید و گفت:

"عصبانی شدی، مگه نه؟"

"عصبانی نشدم. فقط ... یکم زیاده رویه"

شپلی امریکا را با یک دست به خود فشار داد و گفت:

"بهتره به این مسئله عادت کنی، ابی. تراویس انی تصمیم میگیره و با کله سراغ همه چیزی میره. این کارها تا وقتی انگشتر توی دست تو نکرده، یه جورای ارومش میکنه"

امریکا با ابروهای بالا داده اول به من، بعد به شپلی نگاه کرد و گفت:

"چی؟ اینها تازه شروع کردن به قرار گذاشتن"

بلند شدم، درحالی که به اشپزخانه میرفتم گفتم:



" فکر کنم من به یه نوشیدنی احتیاج دارم "

تراویس به من که در حال بهم زدن کابینتها بودم بلند خندید و گفت:

" شوخی می‌کرد، کیوتر "

شپلی پرسید:

" کردم؟ "

" درباره ی الان صحبت نمی کردم "

گفت و سعی در طفره رفتن کرد، بعد نگاهی به شپلی کرد و گفت:

" دستت درد نکنه، بیشعور "

شپلی نیشخندی زد و گفت:

" شایدم بهتره دیگه در این مورد حرف نزنم "

مقداری ویسکی درون لیوان ریختم، سرم را عقب دادم و یک نفس سر کشیدم. ویسکی گلویم را سوزاند و

صورتم جمع شد. تراویس دستانش را به نرمی از عقب به دورم حلقه کرد و گفت:

" من که ازت نخواستم باهام ازدواج کنی، اینها فقط تاتو هستند "

سرم را تکان دادم، نوشیدنی دیگر ریختم و گفتم:

" میدونم "

بطری نوشیدنی را از دستم گرفت، درش را بست و داخل کابینت گذاشت. دو سمت پهلویم را گرفت و به سمت

خودش برگرداند:

" حق با توه ... اول باید در این مورد باهات مشورت می کردم ولی وقتی رفتم کاناپه بگیرم، هیجان زده شدم و

همه چیز پشت سر اتفاق افتاد "

" یکم برای من داره سریع اتفاق میافته، تراویس. قبلا ازم خواستی اینجا اسباب کشی کنم. الان اسم منو مثل

مارک زدی به خودت. داری میگی عاشقمی و اینها ... برای من خیلی سریع دارن اتفاق می افتن "

اخمی کرد و گفت:

" هول کردی، من که گفتم هول نکن "

" خیلی سخته هول نکنم. از وقتی فهمیدی پدرم کیه، تمام احساساتت به من چند برابر شده "

شپلی ناراحت از اینکه بیرون ماجرا مانده پرسید:

" مگه پدرت کیه؟ "

جوابش را از من که نگرفت رو به امریکا کرد و پرسید:

" پدرش کیه؟ "

امریکا به تکان بیخیال سر در پاسخش، قناعت کرد. تراویس صورتش از ناراحتی جمع شد و گفت:

"علاقه ی من به تو هیچ ربطی به پدرت نداره "

" قرار فردا بریم جشن زوجها و قرار این جشن برای ما اتفاق بزرگی باشه، چون میخوایم به همه بگیم که ما

باهم دیگه ایم و حالا تو رفتی اسم من رو و این جمله ی که ما بهم تعلق داریم رو، دادی روی دستت تاتو

کردند. این ترسناکه، میفهمی؟ من ترسیدم "

صورتش را گرفت و لبهایش را روی لبهایم گذاشت. از روی زمین بلندم کرد و روی کابینت نشاند، روی لبهایم

گفت:

" وقتی عصبانی هستی، خیلی جذاب میشی "

نفسی کشیدم و گفتم:

" خیلی خوب دیگه ... اروم شدم "

نقشه اش برای آرام کردنم، گرفته بود، لبخندی از روی رضایت زد و گفت:

" همه چیز هنوزم همون جوریه که قبلا بود، کبوتر. خودمم و خودت "

شلیپی با تکان سر گفت:

" شما دوتا دیوونه اید "

امریکا با بازیگوشی مثنی به شانه ی شلی زد و گفت:

" ابی هم امروز برای تراویس یه چیزی خرید "

فریاد زد:

" امریکا! "

تراویس با لبخند پرسید:

" لباس دلخواهت رو پیدا کردی؟ "

دستهایم را دور گردنش و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و گفتم:

" اره ... فردا نوبت توئه که هول کنی "

" بیصبرانه منتظرم !"

و از روی کابینت بلندم کرد. داشت من را به سمت اتاقش می برد که برگشتم و برای امریکا دست تکان دادم. امریکا و من جمعه بعد از کلاس تمام عصرمان را در مرکز شهر سپری کردیم. مانیکور و پدیکور، اپیلاسیون، هایلایت موها، برونز کردن وووو ... وقتی به اپارتمان برگشتیم، تمام سطح زمین پر بود از گلهای رز. قرمز، زرد، سفید \_ مثل گل فروشی شده بود. امریکا به محض ورود فریادی از شادی زد و گفت:

" خدای من !"

شپلی نگاهی به اطرافش کرد و با غرور گفت:

" میخواستیم براتون دو تا دسته گل بگیریم ولی دیدیم دسته گل برای شما دوتا کافی نیست "

تراویس را بغل کردم و گفتم:

" شما دوتا فوق العاده اید ... ممنون "

ضربه ی آرامی به پشتم زد و گفت:

" سی دقیقه تا پارتی، کبوتر "

پسرها در اتاق تراویس مشغول آماده شدن بودند و ما اتاق شپلی را برای اینکار انتخاب کردیم. داشتم بند کفشهای نقره ایم را می بستم که کسی در زد. شپلی از پشت در فریاد زد:

" وقت رفتنه، خانومها "

امریکا که بیرون رفت، شپلی سوتی زد و تراویس پرسید:

" ابی کو؟"

" با کفشش یکم مشکل داره ... الان میاد بیرون "

تراویس فریاد زد:

" از هیجان دارم میمیرم، کبوتر "

بیقرار بیرون ادمم. تراویس مقابلم با صورتی بی روح ایستاده بود، امریکا با ارنج به پهلوش زد.

پلک زد و گفت:

" یا خدا !"

امریکا پرسید:

" برای هول کردن آماده ی؟"

" اصلا هم هول نیکنم. عالی شده "

خندیدم و اهسته برگشتم تا برش عمیق پشت لباسم را نشانم بدهم، گفتم:

" خوب، الان دیگه هول کردم "

به سمتم امد و من را برگرداند.

پرسیدم:

" خوشت نیومد؟ "

سریع رفت، ژاکتم را آورد و روی شانم انداخت:

" به ژاکت احتیاج داری "

امریکا بلند خندید و گفت:

" همه ی شب رو که نمیتونه ژاکت بیپوشه "

شپلی به خاطر رفتار تراویس عذرخواه گفتم:

" خیلی خوشگل شدی، ابی "

تراویس حرف که میزد انگار داشت از چیزی رنج میکشید:

" باورنکردنی شدی ... اما تو نمیتونی اینو بیپوشی. بلندی لباست ... واوو. پاهات ... لباست خیلی کوتاهه. لباس

نیست، نصف لباسه. حتی پشت هم نداره!"

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و گفتم:

" مدلشه، تراویس. اینجوری دوخته شده "

شپلی با اخم گفت:

" شما دو تا زندگی می کنید تا همدیگه رو شکنجه بدید. برای اینکه همدیگه رو شکنجه بدید "

تراویس پرسید:

" لباس بلندتر نداری؟ "

نگاهی به لباسم کردم و گفتم:

" از جلو خیلی ام خوبه، فقط عقب یکم بازه!"

" کبوتر.. "

در بیان جمله ای که قصد گفتنش را داشت تردید کرد:

" دلم نمی خواد دلخور بشی ولی من نمیتونم تو رو این شکلی بیرم انجمن. همون پنج دقیقه ی اول دعوام میشه، عزیزم "

روی کفشهای پاشنه بلندم بالا ادمم و لبهایم را بوسیدم:

" من بهت ایمان دارم "

غرولندی کرد:

" امشب اصلا شب خوبی نمیشه "

امریکا با اخم گفت:

" امشب، شب بی نظیری میشه "

عقب رفتم و به صورتش نگاه کردم:

" تو واقعا میخوای لباسم رو عوض کنم؟ "

نگاهی به صورتم، لباسم و به پاهایم کرد و گفت:

" مهم نیست چی بپوشی، همیشه خوشگلی. من فقط باید به این موضوع عادت کنم. مگه نه؟ "

شانه ام را که بالا انداختم، گفت:

" خیلی خوب دیگه. دیرمون شده. بریم! "

برای اینکه گرم شوم مسیر ماشین تا خانه سیگ تائو، خودم را به تراویس فشار دادم. خانه پر از دود بود ولی گرم. صدای بلند موسیقی از زیرزمین به گوش میرسید، تراویس سرش را هماهنگ با ریتم موزیک تکان میداد. به نظرم رسید همه ی سرها به یکباره به سمت ما برگشت. مطمئن نیستم به خاطر دیدن تراویس در جشن زوجها بود یا به خاطر اینکه شلوار پارچه ای به پا داشت یا به خاطر لباس من ولی همه به ما خیره شده بودند. امریکا زیر گوشم زمزمه کرد:

" خیلی خوشحالم که اینجایی، ابی. حس میکنم تو یکی از فیلمهای مولی رینگوالد هستم "

" خوشحالم که تونستم کمکی بکنم "

تراویس و شپلی پالتوی هردومان را گرفتند و به سمت اشپزخانه هدایتان کردند. شپلی ۴ ابجو از یخچال برداشت و یکی به امریکا و یکی به من داد. همان جا ایستاده به گفتگوی برادران سیگ تائو در مورد آخرین مبارزه تراویس گوش دادیم. دخترهایی که همراهشان بودند همان دوقلوهای بلوندی بودند که روز اول دنبال تراویس تا سلف امده بودند. شناختن لکسی کار سختی نبود. هنوز قیافه اش را وقتی تراویس او را به خاطر

توهین به امریکا از روی پاهایش به زمین انداخت، به یاد دارم. با کنجکاوی تماشا می‌کرد و با دقت به تمام کلماتی که می‌گفتم گوش میداد. میدانستم کنجکاو بود بداند چرا تراویس مددوکس نمیتواند در مقابل من مقاومت کند. به خودم امدم و متوجه شدم تمام تلاشم را می‌کنم تا دلیل انتخاب تراویس را نشان بدهم. تمام مدت دستهایم روی تراویس بود، سعی می‌کردم در زمان مناسب مکالمه را قطع کنم و شوخیهای خنده دار در مورد تاتوهای جدیدش بکنم. برد گفت:

"داداش، دادی اسم دوست دخترت رو روی مچت تاتو کردن؟ چی تسخیرت کرده بود که اینکار رو کردی؟"

تراویس با غرور دستش را برای نشان دادن اسمم دراز کرد، نگاه مهربانی به من کرد و گفت:

"من دیوونه اشم"

لکسی با تحقیر گفت:

"تو حتی درست و حسابی نمیشناسیش"

تراویس بدون اینکه چشمانش را از من بگیرد گفت:

"من همه ی لحظاتم رو دارم با اون می‌گذروم و میشناسمش"

و ابروهایش را بالا داده ادامه داد:

"فکر می‌کردم تاتوها تو رو ترسوندن ... حالا داری پزشون رو میدی؟"

شانه ای بالا انداختم و گونه اش را بوسیدم:

"دارم باهاشون گرم می‌گیرم"

با رفتن امریکا و شپلی به زیرزمین به دنبالشان درحالی که دستهای همدیگر را گرفته بودیم، پایین رفتیم. مبلمان را برای باز کردند محوطه ای برای رقص کنار دیوار هل داده بودند. با ورود ما اهنگ آرامی شروع به نواختن کرد و تراویس بدون معطلی دستم را گرفته و وسط پیست رقص کشید. نزدیک خودش نگاه ام داشت، دستم را روی سینه اش گرفت و گفت:

"خوشحالم که قبلا هیچ وقت به این پارتیها نیامدم. حس خوبیه که فقط تو رو اوردم"

لبخند زد و گونه ام را روی سینه اش فشار دادم. دستش را روی کمرم گذاشت و گفت:

"همه با این لباس بهت خیره شدن"

نگاهش کردم. انتظار ظاهری پر اضطراب داشتم ولی داشت لبخند میزد:

"فکر کنم خیلی با حاله با دختری باشی که همه میخوانش"

چشمهایم را چرخاندم و گفتم:

"اونها منو نمیخوان. فقط کنجکاون بدونن تو چرا منو میخوای. در ضمن، برای همه ی اونهای که فکر میکنن شانس دارن، متاسفم. چون من کامل و ناامیدانه عاشق توام"

سایه ای از درد صورتش را گفت:

"میدونی چرا میخوامت؟ تا وقتی تو پیدام نکرده بودی، حتی نمیدونستم گم شدم. نمیدونستم تنهایی یعنی چی تا اولین شبی که بدون تو روی اون تخت خوابیدم. تو درست ترین کاری هستی که تا حالا انجام دادم. تو چیزی هستی که همیشه منتظرش بودم، کبوتر"

روی پا بالا ادمم و صورتش را میان دستهایم گرفتم. دستهایش را دورم حلقه کرد و از روی زمین بلندم کرد. لبهایم را روی لبهایش فشار دادم و او با حس تمام کلماتی که گفته بود متقابلا مرا بوسید. همان لحظه بود که متوجه دلیل ان تاتوها شدم. اینکه چرا من را انتخاب کرده؟ چرا من با همه فرق دارم؟ مسئله فقط من نبودم ... فقط او هم نبود. مسئله بودن ما باهم بود، که یک استثنا بود. با تغییر موسیقی به اهنگی با ریتم تند تراویس من را روی زمین گذاشت و پرسید:

"هنوزم میخوای برقصی؟"

"اگه فکر میکنی میتونی پا به پای من بیای، اره"

نیشخندی زد:

"امتحانم کن"

شروع کردم به حرکت دادن کمرم. دستهایم را روی پیراهنش حرکت دادم و دو دکمه ی بالا را باز کردم. بلند خندید و سرش را تکان داد. برگشتم و بدنم را هماهنگ با ریتم اهنگ حرکت دادم. کمرم را که گرفت، هر دو دستم را عقب بردم و پهلویم را گرفتم. لبهایش را به گوشم چسباند و گفت:

"همین جوری به رقصیدن ادامه بده و زودتر از اونی که باید میریم خونه"

با لبخند برگشتم. دستهایم را دور گردنش که حلقه کردم، مرا محکم به خودش فشار داد.

لکسی با لحنی تحقیرآمیز از پشت سرمان گفت:

"فکر کنم دیگه دلیل جذابیتت رو میدونیم"

امریکا عصبانی به لکس حمله کرد و خوشبختانه شپلی به موقع مانعش شد:

"دوباره بگو ... اگه جرات داری دوباره بگو اشغال"

لکسی شوکه از واکنش امریکا، پشت سر دوست پسرش قایم شد. تراویس هشدار داد:

"بهبتر دهن دوست دخترت یه پوزه بزنی، برد"

دو اهنگ بعد خسته و سنگین شده بودم که تراویس زیرگوشم نجوا کرد:

"بیا، کبوتر. باید یه سیگار بکشم"

قبل از رفتن به طبقه ی دوم، تراویس کتم را برداشت. باهم به بالکن که رسیدیم پارکر را به همراه دختری که برای پارتی با خودش آورده بود، دیدم. بلند تر از من بود. موهای کوتاه و صاف تیره رنگش را با سنجاق سر عقب داده بود. سریع متوجه کفشهای نوک تیز دشنه ماندش شدم که دور پاهای پارکر حلقه کرده بود. طوری ایستاده بود که پشتش به دیوار بود. پارکر متوجه ما که شد، متعجب و با نفسی بریده گفت:

"سلام ابی"

خنده ی بلندی کردم و گفتم:

"سلام پارکر"

"خوب ... خوبی؟"

با لبخندی مودبانه گفتم:

"عالی ... تو چی؟"

نگاهی به دختر همراه اش کرد و گفت:

"ابی، امبر. امبر ... ابی!"

امبر پرسید:

"ابی ابی؟"

پارکر با تکان سریع سرش تایید کرد. امبر با انزجار دستم را فشرد، تراویس را طوری نگاه می کرد که انگار با دشمنش روبرو شده باشد.

"از آشنایی باهات خوشبختم ... فکر کنم"

پارکر "امبر" ی گفت و دستش را گرفت و داخل خانه برگشت. تراویس که در را برایشان باز کرده بود، قهقهه ی بلندی سر داد و گفت:

"عجیب ... بود"



سرم را تکان دادم، دستهایم را روی سینه چلپا کردم و به نرده ها تکیه دادم. هوا سرد بود، فقط چند زوج بیرون دیده میشد. تراویس سراپا خنده بود، حتی پارکر هم نمی توانست کیفش را خراب کند، گفت:

"خوبی اش اینکه دیگه سعی نمیکنه تو رو پس بگیره "

" فکر نکنم اونقدری که تلاش میکرد منو از تو دور نگه داره برای پس گرفتنم تلاش کرده باشه "

چینی به دماغش انداخت و گفت:

" یک بار یکی از دخترهای که با من بوده رو رسونده خونه، الان طوری رفتار میکنه انگار ناجی تمام دخترهای

که قبلا تور کردم "

از گوشه ی چشم نگاه تحقیر آمیزی به او کرده و گفتم:

" تا حالا بهت گفتم چقدر از اون کلمه متنفرم؟ "

" ببخشید "

گفت و من را به سمت خودش کشید. سیگارش را روشن کرد و پک عمیقی به آن زد. دودش را که بیرون داد در

ترکیب با هوای سرد زمستان کلف تر بنظر می رسید. دستش را برگرداند و نگاهی طولانی به مچ دستش کرد:

" چقدر به نظرت عجیبه؟ اینکه این تاتو نه تنها تاتوی مورد علاقم شده بلکه اینحا بودنش بهم آرامش میده؟ "

" خیلی عجیب "

ابرویش را که بالا داد و خندید، گفتم:

" شوخی کردم. نمیتونم بگم درک میکنم ولی خیلی شیرینه ... به اون شکل خاص تراویس مددوکی "

" اگه داشتن این روی دستم همچین حسی داشته باشه، نمیتونم تصور کنم اگه انگشتر دستت کنم چه حسی

میتونه داشته باشه "

" تراویس ... "

اضافه کرد:

" چهار یا پنج ساله آینده "

" لازمه سرعت رو کم کنیم. خیلی خیلی کم "

" دوباره شروع نکن، کبوتر "

" اگه با همین سرعتی که داریم میریم ادامه بدیم، قبل از اینکه فارغ التحصیل بشم حامله ام. من امدگی

زندگی با تو رو ندارم. من امدگی گرفتن حلقه ندارم. من اصلا امدگی مستقر شدن رو ندارم "

شانه هایم را گرفت و به سمت خودش برگرداند و پرسید:

" این معنی این نیست که « میخوام با کسهای دیگه ای هم آشنا بشم » مگه نه؟ چون من تو رو با هیچ کس قسمت نمیکنم ... اصلا."

" من هیچ کس دیگه ی رو نمیخوام "

ارام تر شد. شانه هایم را رها کرد و نرده را با دست گرفت. خیره به سیاهی شب پرسید:

" پس چی می گی؟"

" من دارم میگم اروم تر ... این همه ی اون چیزیه که میگم "

سرش را تکان داد، ناراحت شده بود، بازویش را لمس کردم و گفتم:

" ازم ناراحت نشو "

" به نظر می رسه یک قدم داریم به جلو بر میداریم دو قدم به عقب، کبوتر. هر موقع فکر میکنم من و تو سر

یک چیز تفاهم داریم، سریع یه دیوار بینمون می کشی. متوجه نمیشم ... بیشتر دخترها دلشون میخواد دوست

پسرهاشون در مورد رابطه شون جدی باشن، در مورد احساساتشون حرف بزنن، قدم بعدی رو بردارن و ... "

" فکر میکردم در این مورد که من بیشتر دخترها نیستم به توافق رسیدیم؟"

نامیدانه دستهایش را رها کرد و گفت:

" از حدس زدن دیگه خسته شدم، ابی. فکر میکنی این رابطه به کجا میره؟"

لبهایم را روی سینه اش فشار دادم و گفتم:

" من وقتی در مورد ایندم فکر میکنم فقط تو رو میبینم "

ارامتر شد. من را نزدیکتر کشید و هر دو مشغول تماشای حرکت ابرها در صفحه ی تاریک شب شدیم.

میتوانستم نور چراغهای روشن دانشگاه را در منظره ی تاریک مقابلم، ببینم. میهمانها بازوهای پوشیده شده در

پالتوهای کلفت را به هم داده با عجله در حال وارد شدن به خانه ی گرم انجمن برادان بودند. ان آرامشی را که

تا به حال فقط به اندازه ی انگشتان دست روی صورت تراویس دیده بودم، دوباره روی صورتش بود. برایم

دردناک بود دانستن اینکه، امشب هم مثل شبهای قبل، این آرامش نتیجه ی مستقیم قوت قلبی است که من به

او داده ام. حس ناامنی را قبلا تجربه کرده بودم. همانهایی که با وجود شانس بد، هنوز به شانس امیدوار بودند.

همانهایی که حتی از سایه های خود می ترسیدند. ترسیدن از سمت تاریک و گاس اسان بود، سمتی که نورهای

نئونی و تئلوها هنوز به انجا نرسیده بود. تراویس مددوکس از مبارزه کردن نمی ترسید، از دفاع کردن از کسانی

که برایش اهمیت داشتند، نمیترسید. می تونست وارد اتاق شود و با باور اینکه حتی به او دست هم نخواهند زد، با کسی دوبرابر سبزه خودش مبارزه کند \_ نسبت به همه ی چیزهای که سعی در پایین کشیدن او داشتند، شکست ناپذیر بود. او از هیچ چیز نمیترسید تا اینکه با من آشنا شد. من ان بخشی از زندگی اش بودم که برایش نامعلوم بود. کارت وحشی، متغییری که نمیتوانست کنترل کند. در کنار لحظات پر از آرامشی که به او داده بودم، پریشانی که در تمام لحظات بدون من حسش میکرد، در حضور من ده برابر میشد. کنترلِ عصبانیتی که قبلاً تعیین کننده ی تمام رفتارهایش بود، حالا به مراتب برایش سختتر شده بود. یک استثنا بودن دیگر مرموز و خاص نبود. من حالا تبدیل شده بودم به نقطه ضعفش. همان طور که برای پدرم بودم.

"ابی، اینجا یی؟ همه جا رو دنبال گشتم"

امریکا درحالی که موبایلش را در دست بالا گرفته بود از در وارد شد و ادامه داد:

"الان پدرم زنگ زد، میک دیشب بهشون زنگ زده"

"میک؟ چرا بهشون زنگ زده؟"

"مادرت جواب تلفن هاش رو نداده"

"چی می خواسته؟"

"میخواسته بدونه تو کجایی"

"نگفتن بهش، گفتن؟"

"اون پدرته، ابی. پدرم فکر کرده حقشه بدونه"

سوزش اشک را در چشمانم حس کردم و گفتم:

"الان بلند میشه میاد اینجا ... الان بلند میشه میاد اینجا، امریکا"

"میدونم، متاسفم!"

سعی کرد بغلم کند، با دست پشش زدم و صورتم را با دستهایم پنهان کردم. دستهایی اشنا، قوی و حمایتگر روی شانه هایم نشست.

"هیچ کاری نمیتونه بکن، کبوتر. من اجازه نمیدم"

امریکا با چشمهای نگران گفت:

"یه راهی پیدا میکنه ... همیشه پیدا میکنه"

"من باید از اینجا برم"

کتم را دورم پیچیدم و دستگیره ی درهای فرانسوی را فشار دادم. پریشان تر از ان بودم که متوجه شوم حین فشار دادن دستگیره باید در را هم فشار دهم، وقتی نتوانستم درها را باز کنم، اشک از چشمهایم روی گونه های یخ زده ام، سرازیر شد. تراویس دستش را روی دستهایم گذاشت. دستگیره را فشار داد و کمکم کرد تا درها را هل دادم. با آگاهی از نمایش احمقانه ای که راه انداخته بودم، به صورتش نگاه کردم. انتظار چهره ی گیجی را داشتم که کارم را تایید نمیکرد ولی طوری نگام میکرد که میتوانستم بگویم درکم میکند. تراویس من را زیر بازویش گرفت و از پله ها پایین آمدیم. از میان جمعیت گذشته به سمت در خروجی حرکت کردیم. هر سه سعی داشتند خودشان را با سرعت زنبور وار من به سمت چارجر، هماهنگ کنند. دست های امریکا کتم را گرفت و مانع حرکتش شد. "ابی! " و به جمع کوچکی اشاره کرد. اطراف مرد پیر و نامرتبی که عکسی در دست به خانه اشاره میکرد، چند نفر جمع شده بودند. زوج ها عکس را دست بدست کرده در حال بحث و سر تکان دادن بودند. به سمت مرد حمله کردم و عکس را از میان انگشتانش بیرون کشیدم.

" اینجا چه غلطی داری میکنی؟ "

جمعیتی که اطرافش جمع شده بودند پراکنده شدند و به سمت خانه حرکت کردند. شیلی و امریکا هر کدام در یک سمت ایستاده بودند درحالی که تراویس از پشت شانه هایم را گرفته بود. میک نگاهمی به لباسم کرد و گفت:

" خوب، خوب، خوب، کلوچه! تو میتونی یه دختر رو از وگاس ... "

به پشتش اشاره کردم و گفتم:

" خفه شو، خفه شو، میک. فقط برگرد و برو همون جای که بودی. من تو رو اینجا نمیخوام "

" نمیتونم، کلوچه. به کمکت احتیاج دارم "

امریکا با تحقیر پرسید:

" این دفعه دیگه چی میخوای؟ "

میک با چشمهای تنگ، اول به امریکا و بعد به من نگاه کرد و گفت:

" وحشتناک خوشگل شدی ... بزرگ شدی ... اگه تو خیابون می دیدمت، نمی شناختم "

خسته از خوش و بشی که راه انداخته بود، پفی کردم و پرسیدم:

" چی میخوای؟ "

دستهایم را بالا برد و شانه ای بالا انداخت:

" خودمو تو دردرس انداختم، بچه. بابا به یکم پول احتیاج داره "

" چقدر؟ "

" کارها خیلی خوب داشت پیش میرفت، واقعا خیلی خوب. فقط مجبور شدم یکم پول قرض بگیرم و ... میدونی که. "

" میدونم ... چقدر احتیاج داری؟ "

" بیست و پنج تا "

تراویس کیف پولش را از جیبش بیرون کشید و گفت:

" لعنتی، میک. منظورت دوهزار و پونصده؟ اگه گمش از اینجا بری ... من بهت میدم "

خیره به پدرم گفتم:

" منظورش ۲۵ هزار تاس "

مایک تراویس را بررسی کرد و گفت:

" این دلک دیگه کیه؟ "

چشمهای تراویس از کیف پولش بالا آمد، از پشت به سمتم خم شد، وزنش را حس کردم، گفت:

" الان دیگه میتونم ببینم چرا مرد باهوشی مثل تو، به روزی افتاده که از دختر نوجوونش پول تو جیبی میخواد "

قبل از اینکه میک فرصت پاسخ دادن را پیدا کند موبایلم را از جیبم بیرون آوردم و پرسیدم:

" این دفعه دیگه از کی قرض گرفتی، میک؟ "

از میان موهای چرب و خاکستریش سرش را خاراند و گفت:

" داستانش خیلی بامزه اس، کلوچه ... "

" کی؟ "

" بنی "

دهانم باز ماند و یک قدم به عقب، به سمت تراویس برداشتم:

" بنی؟ به بنی بدهکاری؟ چه فکری با خودت کردی که ... "

مکت کردم، نفس عمیقی کشیدم. صحبت هیچ فایده ای نداشت. گفتم:

" من همچین پولی ندارم "

با لبخند گفت:

"یه حسی بهم می‌گه، داری"

"ولی ندارم ... این دفعه دیگه کار رو تموم کردی مگه نه؟ میدونستم تا خودتو به کشتن ندی دست وردار نیستی!"

جابجا شد، دیگه خبری از ان لبخند گستاخانه نبود، پرسید:  
"چقدر داری؟"

"یازده هزار تا، داشتم جمع میکردم ماشین بگیرم"

چشمهای امریکا بیکباره به سمتم برگشت:

"این همه پول رو از کجا آوردی، ابی؟"

"از مسابقه های تراویس"

تراویس از روی شانه ام خم شد تا به چشمام نگاه کند و پرسید:

"تو یازده هزار تا از مبارزه های من پول درآوردی؟ کی شرطبندی کردی؟"

بی تفاوت نسبت به تعجبش گفتم:

"آدم و من با هم یه توافقهایی کردیم"

میک چشمهایش ناگهان جانی دوباره گرفت و گفت:

"تا آخر هفته میتونی دوبار برش کنی، کلوچه. میتونی تا یکشنبه ۲۵ تا برام جور کنی و بنی دیگه مجبور نیست ادمهاشو دنبال بفرسته"

گلویم خشک شد و حس خفگی دست داد:

"اینجوری تمام پولم از دستم میره، میک. مجبورم پول شهریه ی دانشگاه رو بدم"

با بی خیالی دستی تکان داد و گفت:

"خیلی زود جبران می‌کنی"

"تا کی مهلت داری؟"

"دوشنبه، نصف شب"

تراویس بازویم را گرفت و گفت:

"مجبور نیستی حتی یک پنی بهش بدی، کبوتر"

میک مچ دستم را گرفت و گفت:

"این کمترین کاریه که می تونی بکنی! اگه به خاطر تو نبود من الان تو این حال و روز نبودم!"

امریکا روی دست میک ضربه ای زد و بعد هلش داد:

"این مزخرفات رو دوباره شروع نکن. اون مجبورت نکرد که از بنی پول قرض بگیری!"

میک با نفرت نگاهم کرد و گفت:

"اگه به خاطر اون نبود من الان پول خودم رو خودم در میاوردم. تو همه چیزم رو ازم گرفتی، ابی. من دیگه

هیچی ندارم"

فکر میکردم گذشت زمان از درد، دختر میک بودن، خواهد کاست ولی اشکهایی که از چشمهایم راون بودند چیز

دیگری میگفتند.

"تا یکشنبه پولت رو به بنی میدم ولی وقتی این کار رو کردم، دلم میخواد تنهام بذاری. دیگه اینکار رو نمیکنم،

میک. از همین حالا خودتی و خودت. شنیدی چی گفتم؟ دیگه نزدیک من نشو"

لبه‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

"هر جور تو بخوای، کلوچه."

برگشتم و به سمت ماشین که حرکت کردم، صدای امریکا را شنیدم که گفت:

"وسایلتون رو جمع کنید، پسرها. داریم میریم وگاس"

\*\*\*

فصل پانزدهم: اقامت کوتاه در شهر گناه

تراویس چمدان‌ها را روی زمین گذاشت و نگاهی به اطرافش کرد:

"اتاق خوبه، نه؟"

عصبی نگاهش کردم، ابرویی بالا داد و پرسید:

"چی؟"

سرم را تکان دادم، زیپ چمدانم را باز کردم. تنوع راه حلها و کم بودن زمانی که داشتم ذهنم را به هم ریخته

بود.

"این یه مسافرت نیست، تراویس. تو اصلا نباید می امدی"

در عرض چند ثانیه خودش را به من رساند و دستهایش را از پشت دور کمرم حلقه کرد:

" تو هر جا بری، منم میام "

سرم را به سینه اش تکیه دادم و گفتم:

" من باید برم پایین. تو میتونی اینجا بمونی یا بری سالن استر\*پ، بعدا میبینمت، باشه؟ "

" باهات میام "

" نمیخوام تو بیای، تراویس "

با حس وزن ناراحتی روی چهره اش، بازویش را نوازش کردم و گفتم:

" اگه قرار در عرض دو روز چهارده هزار دلار برنده بشم، احتیاج به تمرکز دارم. وقتی پشت اون میزها میشینم،

چیزی رو که بهش تبدیل میشم، دوست ندارم و دلم نمیخواد تو اونو ببینی. باشه؟ "

چتریهایم را از روی صورتم کنار زد و گونه ام را بوسید:

" باشه، کیوتر "

وقتی از اتاق خارج می شد دستی برای امریکا که همان لباس جشن زوجها رو به تن داشت تکان داد و رفت.

پیراهن طلایی کوتاهی پوشیدم با یک جفت کفش پاشنه بلند و مقابل اینه ایستادم. امریکا گفت:

" به پنج برابر ریمل بیشتر احتیاج داری و اگه رژ گونه هات رو زیاد نکنی تا چشمشون بهت بیافته ازت کارت

شناسایی میخوان. قوانین بازی رو فراموش کردی؟ "

ریمل را از دستش گرفتم و ده دقیقه ی دیگر با ارایشم ور رفتم. تمام که شد، چشمهایم پر از اشک بود. دستمال

کاغدی را برداشتم، زیر چشمهایم را پاک کردم و به خودم گفتم:

" لعنتی، ای. گریه نکن "

برای آخرین بار که مقابل اینه ایستادم، امریکا دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و گفت:

" مجبور نیستی اینکار رو بکنی، ای. تو هیچی بهش بدهکار نیستی "

" به بنی بدهکاره، امریکا. اگه اینکار رو نکنم، می کشنش "

دلسوزانه نگاهم کرد. این نگاه را قبلا بارها و بارها دیده بودم، اما این بار غمگین بود. قبلا، بیش از آنکه قادر به

شماردنش باشم شاهد بوده، میک چطور زندگیم را خراب کرده. گفت:

" دفعه ی بعد چی؟ یا دفعه ی بعدش؟ نمیتونی همین جوری ادامه بدی "

" قول داده دیگه سراغم نیاد..میک ابرنشی هر چیزی میتونه باشه ولی پای حرفی که زده می ایسته "

با هم به طرف پایین راهرو رفتیم و سوار اسانسور خالی شدیم. با در نظر گرفتن دوربین ها پرسیدم:



" تمام چیزهای رو که لازم داری، همراهته؟ "

با ناخن روی گواهینامه ی تقلبیش کشید و با لهجه ی غلیظ جنوبی گفت:

" کندی، کندی کراوفورد "

دستم را به سمتش دارز کردم:

" جسیکا جیمز، از اشنایت خوشبختم، کندی "

هر دو عینک های افتابی را به چشم زده با باز شدن در و پیدا شدن نورهای نئونی و هیاهوی کازینو، با چهره ای سنگی صاف ایستادیم. مردم از جاهای متفاوت در مسیر های متفاوت در حال حرکت بودند. وگاس به شکل بهشت واری، یک جهنم واقعی بود. تنها جای که می توانستی رقاصهای متظاهر با لباسهای نه چندان مناسب ولی قابل قبول، تجاری در کت و شلوارهای انچنایی و خانواده های سالم را، زیر یک سقف پیدا کنی. داخل مسیر باریکی که با دو طناب قرمز رنگ مرزبندی شده بود حرکت کردیم و کارتهای شناسایمان را به مردی که کتی قرمز به تن داشت نشان دادیم. به من که نگاه کرد، عینکم را از روی صورتم برداشته و گفتم:

" اگه تا اخر امروز تموم بشه، عالیه "

کارتهای شناسایمان را پس داد. کنار رفت و اجازه ی عبور داد. از کنار دستگاه های اسلات و میزهای ۲۱ (blackjack) گذشتیم و کنار میز رولت ایستادیم. تمام اتاق را بررسی کردم. تک تک میزهای پوکر را از چشم گذراندم و روی میزی که مردان سالخورده ی اصیلی پشتش نشسته بودند، ثابت ماندم. به ان سمت اشاره کردم و به امریکا گفتم:

" اون یکی. "

" سفت و سخت شروع کن، ابی. حتی متوجه هم نمیشن چه بلایی سرشون امد "

" نه، همشون از باتجربه های وگاسن، باید این بار عاقلانه بازی کنم "

با دلرباترین لبخند ممکنه به سمت میزشان قدم برداشتم. ساکنان محلی وگاس میتوانند از یک مایلی بوی یک کلاه بردار را حس کنند، ولی من برای خفه کردن این بو دو چیز داشتم: جوانی و زیبایی.

" عصر بخیر، اقایون. میتونم بهتون ملحق بشم؟ "

حتی نگاهم نکردند:

" حتما، خوشگله. روی یه صندلی بشین و خوشگل باش، فقط حرف نزن "

عینکم را به دست امریکا دادم و گفتم:

" منم میخوام بازی کنم ... راستش میزهای ۲۱ زیاد جالب نبودن "

یکی از مردها در حالی که ته سیگارش را می جوید گفت:

" اینجا میز پوکره، پرنسس. ۵ تا کارت کشیده میشه، برو شانستو روی دستگاه اسلات امتحان کن "

روی تنها صندلی خالی نشستم، برای نشان دادن پاهایم، آنها را روی هم انداخته و گفتم:

" همیشه دلم میخواست یه روز بتونم تو وگاس پوکر بازی کنم و اینهمه ژتون دارم ... "

ژتونهایم را روی میز ریختم و ادامه دادم:

" و پوکر رو آنلاین خیلی خوب بازی میکنم "

هر پنج نفر اول به ژتونها، بعد به من نگاه کردند. کارت پخش کن گروه گفت:

" برای اینکه وارد بازی بشی یه حداقلی وجود داره، عسلم "

" چقدر؟ "

" ۵ هزار تا، هلو. گوش کن ... دلم نمیخواد گریه ات بندازم. یه خوبی در حق خودت بکن و برو با ماشین "

اسلات بازی کن "

ژتونهایم را به سمتشان هل دادم. و شانه هایم را مثل دخترهایی با اعتماد بنفس کاذب و بی فکر که متوجه

باخت مقدار پولی که می تواند شهریه دانشگاهشان باشد، بالا انداختم. به همدیگر نگاه کردند. کارت پخش کن

شانه ای بالا انداخت و سهم خودش را وسط میز انداخت. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

" جیمی "

دست که دادم، به سایر دوستانش اشاره کرد و گفت:

" مل، پائولی، جوی و اینم وینکس "

به مرد لاغری که در حال جویدن خلال دندان بود نگاه کردم. همان طور که انتظار داشتم، چشمکی به من

زد. برای همه سر تکان دادم و با هیجانی مصنوعی منتظر ماندم تا جیمی کارتهای دست اول را پخش کند. دو

دست اول را عمدا باختم ولی دست چهارم جلو بودم. مثل توماس، برای باتجربه های وگاس هم زیاد طول

نکشید تا متوجه مهارتم بشوند. پائولی پرسید:

" گفتمی آنلاین بازی میکنی؟ "

" آنلاین و با پدرم "

جیمی پرسید:

" اهل اینجا ای؟ "

" ویچیتا "

میل غرولندکنان گفت:

" دارم بهتون میگم این دختر بازیکن آنلاین نیست "

یک ساعت بعد دوهزار و هفتصد دلار از حریفانم، که آرام آرام شروع کرده بودند به عرق کردن، برنده شده بودم.

جیمی با اخم کارتهایش را روی میز پرت کرد و گفت:

" پاس "

صدایی از پشت سرم گفت:

" اگه با چشمهای خودم ندیده بودم، باورم نمیشد. "

من و امریکا هر دو همزمان به سمت صدا برگشتیم، با دیدن صورت صاحب صدا، خنده ای روی صورتم نشست

و گفتم:

" جس ... اینجا چیکار میکنی؟ "

" اینجا ای که داری جارو میکنی، مال منه، کلوچه "

چشمهایم را چرخاندم و گفتم:

" میدونی از این کلمه بدم میاد، جس "

جس بازویم را گرفت، روی پا بلندم کرد و گفت:

" چند لحظه ما رو ببخشید. "

امریکا با تردید کشیده شدنم چند متر آن طرف تر را تماشا کرد. اداره ی کازینو با پدر جس بود و وارد شدن

جس به شغل خانوادگیشان برایم تعجب اور بود. سالها با هم در راهرو هتل ها بازی کرده بودیم و همیشه

مسابقه تا اسانسور را من از او برده بودم. نسبت به آخرین باری که او را دیده بودم عوض شده بود. از او، نوجوانی

لاغر به یادم مانده بود که هیچ تناسبی با رئیس جدی کت و شلوار پوش مقابلم نداشت ... کاملاً مرد شده

بود. هنوز هم همان پوست مخملی قهوه ای رنگ را با چشمهای سبز داشت ولی مابقیه ی وجودش، برای من

یک سورپرایز واقعی بود. چشمهای زمردینش زیر نور چراغهای کازینو برقی زد و گفت:

" این حقیقت نداره. وقتی از کنارت رد شدم، احتمال دادم تو باشی ولی نتونستم خودمو قانع کنم که دوباره اینجا برگردی. ولی وقتی دیدم یه پری کوچولو داره میز رو جارو میکشه، گفتم حتما توی "

"اره، منم "

"تو ... عوض شدی "

"تو هم همینطور ... پدرت چطوره؟"

"بازنشسته شده ... چقدر اینجا میمونی؟"

"تا یکشنبه. باید برگردم دانشگاه "

امریکا بازویم را گرفت و گفت:

"سلام، جس "

"امریکا "

جس قهقهه ای زد و ادامه داد:

"باید می شناختمت، شما سایه ی همدیگه این "

گفتم:

"اگه پدر و مادرش بفهمن با خودم اوردمش اینجا، این رابطه ممکنه همین جا تموم بشه "

"خوشحال شدم دوباره دیدمت، ابی. چرا نمیذاری شام مهمونت کنم؟"

"منم خیلی دلم میخواست میتونستم ولی اینجا برای گردش نیومدم "

دستش را بالا آورد و با لبخند گفت:

"منم همینطور، کارت شناسایت رو رد کن بیاد "

اخم کردم. در مقابل دلبریهایم به راحتی خام نمی شد و مجبور بودم حقیقت را به او بگویم:

"برای میک امدم. توی دردسر افتاده "

"چه جور دردسری؟"

"دردسر همیشگی "

"کاش میتونستم کمکی بکنم. همدیگر رو خیلی وقته میشناسیم و برای پدرت احترام زیادی قائلم ولی نمیتونم

اجازه بدم اینجا بمونی "

بازویش را گرفتم و فشار دادم:

" به بنی بدهکاره "

چشمهایش را بست و با تاسف سری تکان داد:

" خدای من "

" تا فردا مهلت دارم. مدیونت میشم اگه تا فردا بهم مهلت بدی "

با کف دست گونه ام را لمس کرد و گفت:

" بین چی میگم ... اگه فردا شب شام مهمونم باشی، تا نصف شب بهت فرصت میدم "

اول به امریکا بعد به جس نگاه کردم و گفتم:

" اینجا با یکی ادمم "

شانه ای بالا انداخت و گفت:

" میخوای قبول کن، میخوای نه. تو که قوانین اینجا رو میدونی. نمیتونی چیزی بگیری و هیچ چیز ندی "

عقب نشینی کردم و با اه گفتم:

" باشه، فردا شب فراروس میینمت، اگه تا نیمه شب بهم مهلت بدی "

خم شد و گونه ام را بوسید:

" از دیدنت خوشحال شدم. فردا می بینمت ... ساعت ۵، باشه؟ باید ۸ اینجا باشم "

با لبخندی دور شدنش را تماشا کردم ولی با دیدن تراویس کنار میز رولت، لبخندم محو شد. امریکا بازویم را

گرفت و گفت:

" لعنتی "

تراویس نگاهی به جس که از کنارش رد میشد کرد و به سمتم آمد. دستهایش را داخل جیبش فرو کرد و دوباره

نگاه کوتاهی به جس، که از گوشه ی چشم ما را زیر نظر داشت، کرد و پرسید:

" اون دیگه کی بود؟ "

به سمت جس اشاره ای کردم و گفتم:

" جس ویوروس. خیلی وقته می شناسمش "

" چقدر خیلی؟ "

نگاهی به میزم کرده و گفتم:

" تراویس برای این چیزها وقت ندارم "

امریکا نگاه دلبرانه ای به سمت جس کرد و گفت:

"تمام ویژگیهای یه کشیش جوان رو داره"

تراویس عصبی پرسید:

"دوست پسر قبلितه؟ فکر میکردم گفتمی اهل کانزاسه؟"

نگاه خشنی به امریکا انداختم و برای تمرکز کامل چانه ی تراویس را با دست گرفتم:

"اون میدونه که برای اینجا بودن به اندازه ی کافی سنم زیاد نیست، تراو. تا نیمه شب بهم وقت داده. همه چیز

رو شب توضیح میدم ولی الان مجبورم برگردم سر بازی. باشه؟"

چانه اش سخت شد. چشمهایش را بست و نفس عمیقی کشید:

"باشه. شب میبینمت"

خم شد تا لبهایم را ببوسد ولی لبهایش سرد و دور بود. گفت:

"موفق باشی"

با ناپدید شدنش میان جمعیت لبخندی زدم و به سمت همبازیهایم برگشتم:

"اقایون؟"

"بشین بینم شرلی تمپل ( نام بازیگر و خواننده ی امریکا که در دوران کودکی به شهرت دست یافت )"

جیمی گفت و ادامه داد:

"الان میخوایم پولمون رو ازت پس بگیریم ... از اینکه سرمون کلاه بره، خوشمون نیما"

"تمام تلاشتون رو بکنید"

و کارتها را با مهارت بهم زده به اهستگی میان بازیکنان تقسیم کردم. امریکا زیر گوشم نجوا کرد:

"ده دقیقه مهلت داری"

"میدونم"

روی میز شانزده هزار دلار بود. سعیم را کردم تا مشکل زمان و امریکا را که مضطرب پایش را زیر میز تکان

میداد نادیده بگیرم. بیشترین مقداری بود که در ان شب روی میز آمده بود و ریسک یا همه یا هیچ داشت.

پائولی گفت:

"من تا حالا چیزی مثل تو ندیده بودم، بچه. بازیت تقریبا عالیه و هیچ حرکتی که لوت بده انجام ندادی. مگه

نه، وینکس؟"

وینکس با حرکت سر تایید کرد. حال خوشش با هر دستی که می باخت، کمی گرفته میشد. گفت:

" منم متوجه شدم. هیچ جاش رو نمی خوارونه یا لبخند نمیزنه. حتی چشمه‌هاش هم تغییر نمیکنه. این اصلا طبیعی نیست. هرکسی یه ضعفی داره "

امریکا با لبخند گستاخانه ای گفت:

" نه هر کسی "

دستهایی اشنا روی شانته ام که نشست، می دانستم مال تراویس هستند ولی جرات برگشتن نداشتم. نه با سه هزار دلاری که روی میز جا خوش کرده بود و در جریان بازی بود. جیمی گفت:

" رو کن! "

همه ی کسانی که دورمان جمع شده بودند با رو کردن کارتهایم شروع به دست زدن کردند. جیمی تنها کسی بود که با سه کارت هم شکل برای برد دست، نزدیکم شده بود. ولی چیزی نبود که سه کارت متوالی ام نتواند از پیشش بریباید. پائولی دوکورش را روی میز پرت کرد و گفت:

" باور نکردنیه "

" من دیگه نیستم "

جوی عصبانی از پشت میز بلند شد و رفت. جیمی با لطف بیشتری نسبت به بقیه گفت:

" امشب میتونم بمیرم و بگم که با یه حریف واقعی بازی کردم، بچه. لطف بزرگی بود، ابی "

یخ بستم:

" میدونستی؟ "

لبخند زد. با دندانهایی که لکه های سالها سیگار کشیدن و قهوه نوشیدن روی آنها بود، گفت:

" شش سال پیش باهات بازی کرده بودم و همیشه دلم میخواست یه بازی برگشت باهات داشته باشم "

جیم دستش را دراز کرد و گفت:

" مواظب خودت باش، بچه. و به پدرت بگو جیمی سلام رسوند "

امریکا کمکم کرد تا پولهایی را که برنده شده بودم، جمع کنم. به ساعت نگاه کردم و به سمت تراویس برگشتم:

" به زمان بیشتری احتیاج دارم "

" میخوای میز ۲۱ رو امتحان کنی؟ "

" نمیتونم ببازم، تراو "

لبخندی زد و گفت:

"نمیبازی، کبوتر"

امریکا سرش را تکان داد و گفت:

"میز ۲۱ بازی ابی نیست"

"منم ۶۰۰ تا برنده شدم. میتونم بهت بدم"

شپلی ژتونهایش را به دستم داد و گفت:

"من فقط تونستم سه تا برنده بشم. مال تو"

"ممنون بچه ها ولی هنوزم ۵ هزار تا کم دارم"

نگاهی به ساعتم کردم. جس با لبخند به سمتم آمد و پرسید:

"چطور بود؟"

"پنج هزار تا کم دارم، جس. باید زمان بیشتری بهم بدی"

"همه ی کاری که میتونستم بکنم همین بود، ابی"

میدانستم تا همین حد هم خواسته هایم زیاد بوده، با سر تاییدش کردم و گفتم:

"ممنون که گذاشتی بمونم"

"میخوای از پدرم بخوام با بنی حرف بزنه؟"

"این دردسریه که میک درست کرده. باید ازش بخوام فرصت بیشتری بده"

جس سرش را تکان داد و گفت:

"میدونی همچین اتفاقی نمیافته، کلوجه. مهم نیست چقدر جور کرده باشی، اگه اون رقمی که بنی میخواد

نباشه، حتما یک نفر رو میفرسته سراغش. هر چقدر که میتونی ازش دوری کن"

سوزش اشک را در چشمهایم حس کردم:

"باید تلاشم رو بکنم"

قدمی به جلو برداشتم، کمی خم شد و با صدای آرامی گفت:

"یه بلیت بگیر و از اینجا برو. شنیدی چی گفتم؟"

"شنیدم"

اهی کشید و با همدردی دستش را دورم حلقه کرد و موهایم را بوسید:



" متاسفم. اگه موضوع شغلی که دارم نبود، حتما کمکت میکردم "

سری تکان دادم و از او دور شدم:

" میدونم. هر کاری که میتونستی کردی "

چانه ام را با انگشت بالا داد:

" فردا ساعت ۵ میبینمت "

خم شد و گوشه ی لبهایم را بوسید. بدون هیچ حرف اضافه ای از کنارم گذشت و رفت. به امریکا نگاه کردم که در حال تماشای تراویس بود. جرات نگاه کردن به او را نداشتم. نمی توانستم مقدار عصبانیتش را تصور کنم. با صدای که معلوم بود در حال کنترل عصبانیتش است، پرسید:

" ۵، چه خبره؟ "

امریکا گفت:

" باهاش قرار گذاشت که اگه جس بذاره اینجا بمونه، فردا باهاش شام بخوره ... انتخاب دیگه ی نداشت، تراویس "

از تن صدای محتاطانه ای که انتخاب کرده بود میتوانستم حدس بزنم، تراویس واری عصبانیت است. نگاهش کردم. در چشمهایش همان حس خیانتی را دیدم که یک روز در چشمهای میک وقتی متوجه شد شانس او را ربوده ام، دیده بودم. گفت:

" انتخاب دیگه ای داشتی "

" تا حالا با گنگستر جماعت طرف شدی، تراویس؟ متاسفم اگه ناراحت کرد ولی یه شام مجانی با یه دوست قدیمی برای زنده نگه داشتن میک بهای زیادی نیست "

میتوانستم ببینم دلش میخواست سرم فریاد بزند ولی چیزی برای گفتن نداشت. امریکا دستم را گرفت و گفت:

" بریم بچه ها. باید بنی رو پیدا کنیم "

به سمت ساختمان بنی که حرکت کردیم، تراویس و شپلی در سکوت دنبلمان بودند. خیابان ها داشت شلوغ تر میشد، هم ماشینها هم انسانها. با هر قدمی که بر میداشتم حالم بدتر میشد، حسی خالی فضای شکمم را پر میکرد. مغزم پر از راههای بود که شاید میتوانستم به کمک آنها بنی را برای دیدن دلایم قانع کنم. زمانی که در بررگ سبز رنگی را که قبلا بارها و بارها دیده بودم زدیم، متوجه شدم نقشه هایم نیز به اندازه ی پولم کم بودند.

دیدن نگهبانی سیاه پوست، ترسناک، با عرضی به اندازه ی طولش تعجب برانگیز نبود. تعجب برانگیز این بود که بنی کنارش ایستاده بود. گفتم:

" بنی "

" تو دیگه سیزده خوش شانس نیستی، هستی؟ میک بهم نگفته بود چه تیکه ی شدی. منتظرت بودم، کلوچه. شنیدم بدهی هست که تو باید بدی؟"

با سر تاییدش کردم، با اشاره ی بنی به دوستانم، چانه ام را با اعتماد بنفسی ساختگی بالا دادم و گفتم:

" اونا با من "

نگهبان با صدای که به شکلی غیر عادی کلفت بود گفت:

" متاسفانه باید بگم دوستهات مجبورا بیرون منتظر بمونن "

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(wWw.98iA.Com\) ساخته و منتشر شده است](http://wWw.98iA.Com)

تراویس فوری بازویم را گرفت و گفت:

" اون تو تنها نمیره. منم باهات هستم "

اب دهانم را قورت دادم، بنی شروع کرد به بررسی کردن تراویس. وقتی به نگهبانش نگاه کرد و گوشه لبش تکان خورد، راحت شدم.

" عادلانه اس ... میک اگه بدونه همیچین دوست خوبی داری، حتما خیلی خوشحال میشه "

به دنبالش که راه افتادم، نگاه کوتاهی به چهره ی نگران امریکا کردم و برگشتم. تراویس در حالی که بازویم را محکم گرفته بود، بین من و نگهبان حرکت میکرد. به دنبال بنی تا اسانسور رفتیم. بعد چهار طبقه در سکوت به بالا حرکت کردیم و درها باز شد. وسط یک اتاق بسیار بزرگ، میز ماهون بزرگی قرار داده شده بود. بنی خودش را روی صندلی راحتش رها کرد و با اشاره به دو صندلی خالی از ما خواست تا بنشینیم. صندلی چرمی که رویش نشسته بودم به نظرم سرد رسید. با خودم فکر کردم واقعا، چند نفر قبلا از من، چند ثانیه قبل از مرگشان روی این صندلی نشسته بودند. دستم را دراز کردم و دست تراویس را گرفتم. با فشار دستم قوتی قلبی به من داد. بنی در حالی که چیزی را در دفتر یادداشتش خط میزد گفت:

" میک به من ۲۵ هزار تا بدهکاره. امیدوار کامل آورده باشی "

" راستش ... "

مکئی کرده گلویم را صاف کردم:

" ۵ هزار تا کم دارم، بنی. ولی تمام فردا رو وقت دارم تا کامل کنم. ۵ هزار تا که مشکلی نیست، هست؟ میدونی تو این چیزها چقدر خوبم "

" ایگیل، ناامیدم کردی. تو که قوانین منو بهتر میدونی "

" خواهش میکنم، بنی. ازت میخوام ۱۹ تا رو برداری و تا فردا مابقی رو برات میارم "

بنی چشمان ریز و گردش را از من به تراویس و بعد دوباره به من دوخت. همان لحظه متوجه دو مردی شدم که در گوشه تاریک اتاق، قدمی به سمت ما برداشتند. با بیشتر شدن فشار دست تراویس نفس در سینه ام حبس شد.

" میدونی که من بجز مقدار کامل قرضم، هیچ چیزی رو قبول نمیکنم و اینکه الان داری سعی میکنی کمتر از مقدار اصلی بهم بدی، به من یک چیز رو میگو. میدونی چی میگو؟ اینکه حتی مطمئن نیستی ایا میتونی کاملش کنی یا نه! "

یکی از مردها قدمی دیگر به ما نزدیک شد. خنده ی عصبی کردم و گفتم:

" میتونم پولت رو جور کنم، بنی. هشت هزار و نهصد تا در عرض ۶ ساعت برنده شدم " با لبخندی شیطانی گفت:

" داری میگی میتونی هشت هزار و نهصدتای دیگه در عرض شش ساعت برام بیاری؟ " تراویس نگاه کوتاهی به دو مردی که در سایه بودند کرد و گفت:

" تا نیمه شب فردا مهلت داریم "

مثل چوب خشک شده بودم:

" چ ... چی کار میکنی، بنی؟ "

" میک امشب بهم زنگ زد و گفت قراره تو بدهیش رو صاف کنی "

به زور غرایزی که برای زنده ماندن هلم میداد، خشن گفتم:

" من دارم بهش لطف میکنم. من که بهت بدهکار نیستم "

بنی هر دو ارنج زبر و چاقش را روی میز گذاشت و گفت:

" قصد دارم یه درس خوب به میک بدم و خیلی کنجکاوم بدونم چقدر خوش شانسی، بچه "

تراویس سریع از روی صندلیش بلند شد و من را همراه خودش بالا کشید. در حالی که به طرف در عقب نشینی میکرد، مرا پشت سرش کشید. بنی گفت:

"جوزیا پشت دره، مرد جوان. فکر میکنی دقیقا کجا داری فرار میکنی؟"

اشتباه کرده بودم. در این که میتوانستم بن را به دیدن دلایلم قانع کنم. باید به همراه اراده ی میک برای زنده ماندن، حضی را که بنی از انتقام گرفتن، می برد در نظر میگرفتم. نزدیک شدن نوچه های بنی را که دیدم، به تراویس هشدار دادم:

"تراویس"

تراویس چند قدم به عقب هلم داد، مقابلم راست ایستاد و گفت:

"بنی، امیدوارم بدونی که وقتی مردات رو ناکار کردم، منظورم بی احترامی به تو نبوده. من عاشق این دخترم و نمیتونم بهت اجازه بدم، اسیبی بهش بزنی"

بنی با صدای بلندی، درست مثل اینکه قلقلکش داده باشند، شروع به خندیدن کرد و گفت:

"نباید بی انصافی کرد، پسر. تو پردل و جرات ترین آدمی هستی که تا حالا از اون در وارد شده. تو رو برای چیزی که قرار الان درگیرش بشی آماده میکنم: اون مرد گنده ی سمت راست، اسمش دیوید، که اگه نتونه با مشتتاش ناکارت کنه، قراره از چاقوی که کمرش داره، استفاده کنه. سمت چپیت، دن که بهترین مبارزه منه. فردا یه مسابقه داره و محض اطلاع هیچ وقت تا حالا نباخته ... مواظب دستت باش دن، کلی پول روی تو شرط بستم"

دن با لبخندی وحشی به تراویس گفت:

"بله قربان"

فریاد زد:

"بنی تمومش کن. میتونم پولت رو جور کنم!"

بنی تکیه اش را به صندلی داد و با خنده گفت:

"نه، داره خیلی جالب میشه"

با حمله ی دیوید به تراویس دستهایم را محکم روی دهانم فشار دادم. مردک قوی بود ولی بی دست و پا و اهسته. قبل از اینکه دیوید فرصت مشت زدن یا در آوردن چاقویش را پیدا کند، تراویس با آوردن صورت دیوید به زانویش شروع کرد به زدن ضربه های پیاپی به صورتش. دو مشت و یک ارنج بعد دیوید با سری خونی روی

زمین دراز کشیده بود. بنی درست مثل بچه هایی که صبح روزهای یکشنبه کارتون تماشا می کنند، در حالی که با کف دست روی میز میکوبید، سرش را به عقب داد و خنده ی بلند هیستریکی کرد. دن با احتیاط بیشتری به تراویس نزدیک شد، با تمرکز و دقت یک مبارز. مشتش با سرعت غیر قابل باوری به سمت تراویس پرواز کرد. تراویس خم شد و با شانه به شکم دن حمله کرد. هر دو روی میز بنی افتادند. دن تراویس را از بازوهایش گرفت و روی زمین کشید. بعد از اینکه چند دقیقه روی زمین درگیر شدند، بالاخره دن خودش را بالا کشید و در موقعیتی قرار داد که بتواند مشت بزند، درحالی که تراویس زیرش گیر افتاده بود. دیگر توان تماشا کردن نداشتیم. صورتم را با هر دوست پوشاندم. با شنیدن صدای فریاد، دستهایم را پایین اوردم و تراویس را دیدم، که روی دن بالا آمده بود. موهای صاف دن را گرفت و شروع به فرود آوردن مشت هایی به کنار سرش کرد. با هر ضربه صورت دن به میز بنی می خورد. بالاخره روی پاهایش ایستاد، نامتعادل و خونین. تراویس برای چند ثانیه تماشایش کرد، بعد با تمام توانش در حالی که با هر ضربه خرخر میکرد، مجدد شروع به حمله کرد. دن در مقابل یکی از ضربه ها خم شد و مشتش را زیر چانه تراویس خواباند. تراویس با لبخند انگشتش را بالا آورد و گفت:

" این تنها حقت بود "

چیزی را که می شنیدم باور نکردم. تراویس به ادم کش بنی اجازه داده بود، او را بزند. داشت کاملا از کاری که میکرد لذت میبرد. تا آن لحظه هرگز او را ندیده بودم که بدون، محدودیت مبارزه کند. دیدن برتری او در مقابل این ادمکشهای حرفه ای، بدون محدود کردن توانای هایش، کمی ترسناک بود. تا آن لحظه متوجه اینکه تراویس قادر به انجام چه کارهایی میتواند باشد، نشده بودم. تراویس کار دن را، درحالی که صدای خنده ی بنی مثل موسیقی در بکراند تصویر نواخته می شد، با زدن ضربه ی ارنج به وسط صورتش تمام کرد. جسم بی رمقش را در حالی که روی فرش وارداتی بنی افتاد، تماشا کردم. بنی با لذت دستی برای تراویس زد و گفت:

" عالی بود، مرد جوان. عالی."

تراویس بار دیگر من را با دیدن جوزیا که در را باز کرد پشت خودش کشید.

" من ترتیبش رو بدم، قربان؟"

بنی، که هنوز تحت تاثیر عملکرد غیر قابل پیش بینی تراویس بود، گفت:

" نه، نه، نه ... سمت چی بود؟"

تراویس نفس زنان گفت:

" تراویس مددوکس"

و خون دن و دیوید را روی شلوارش پاک کرد.

" تراویس مددوکس، فکر کنم بتونی به دوست دختر کوچولوت کمک کنی."

" چطوری؟"

" دن قرار بود فردا یه مسابقه داشته باشه. من پول زیادی روش شرط بندی کردم. بنظر نمیرسه که بتونه به این

زودیهها مسابقه ای برنده بشه. پیشنهادم اینه که جای اون رو بگیری و منم ۵ هزارتای باقی مونده از بدهی میک

رو پاک کنم "

تراویس به طرفم برگشت:

" نظرت چیه، کبوتر؟"

لبم را گاز گرفتم. با حسی مرکب از ترس و خوشحالی، خونهای روی صورتش را پاک کردم و پرسیدم:

" تو حالت خوبه؟"

لبخند زد:

" خون من نیستن، خوشگلم. گریه نکن "

بنی ایستاد:

" من ادم گرفتاری هستم، پسر. قبوله یا نه؟"

" قبوله. فقط بگو کی و کجا "

" قراره با بروک مک من مسابقه بدی ، حریف قدریه. پارسال از UFC اخراج شد "

تراویس بی تفاوت گفت:

" فقط بگو کجا باید باشم؟"

بنی با پیروزی لبخندی زد و گفت:

" ازت خوشم میاد، تراویس. فکر کنم من و تو بتونیم دوستهای خوبی برای هم باشیم "

" شک دارم "

تراویس در را برایم باز کرد و تا خارج شدن از ساختمان فاصله ی لازم برای محافظت از من را حفظ کرد.

امریکا با دیدن لباسهای اغشته به خون تراویس گفت:

" خدای من ... شما حالتون خوبه؟"

شانه هایم را گرفت و صورتم را معاینه کرد. چشمهایم را پاک کردم و گفتم:

" من خوبم. یک روز کاری معمولی برای هر دومون "

تراویس دستم را گرفت و با عجله به هتل برگشتیم، در حالی که شپلی و امریکا با فاصله ی نزدیک تعقیبمان میکردند. لباسهای پر خون تراویس بجز عده ای از مسافران، توجه افراد زیادی را جلب نکرد. شپلی بلاخره پرسید:

" اونجا چه اتفاقی افتاده؟ "

تراویس تمام لباسهایش را کند و به حمام رفت. امریکا جعبه ی دستمال کاغذی را که به دستم داد، گفتم: " خوبم "

اهی کشید و جعبه را مجدداً به سمتم هل داد و گفت: " خوب نیستی! "

تمام ماهیچه هایم از شدت استرسی که در بیست و چهار ساعت گذشته تحمل کرده بودم درد میکرد. " این اولین رویارویی من و بنی نیست " شپلی گفت:

" ولی اولین باره تراویس رو میبینی که مثل وحشی ها پدر یکی رو دربیاره. من قبلا یک بار دیدم و میتونم بگم اصلاً جالب نبود "

امریکا با اصرار پرسید:

" چه اتفاقی افتاد؟ "

" میک به بنی زنگ زده و بدهی رو انداخته گردن من "

" میکشمش ! من اون حروم زاده رو می کشمش! "

" منو مسئول بدهی نمیدونه ولی میخواست یکی رو، برای فرستادن دخترش، بفرسته سراغ میک. دو تا از سگهایش رو به جونمون انداخت و تراویس ترتیبشون رو داد. هر دوتا رو. کمتر از ۵ دقیقه! "

" بنی، همین جوری گذاشت برین؟ "

تراویس با حوله ای که دور کمرش بسته بود، از حمام بیرون آمد. تنها مدرک دعوایی که کرده بود، خط قرمز رنگ روی گونه ی راستش بود. گفت:

" یکی از مردهایی که باهاش دعوا کردم، فردا مسابقه داشت. من جاش رو میگیرم و بنی ۵ هزار تا بدهی میک رو پاک میکنه "

امریکا بلند شد و گفت:

"این احمقانه اس. اصلا ما چرا داریم به میک کمک میکنیم. اون تو رو فرستاد تو لونه ی گرگها. من اون مرد رو میکشم!"

تراویس با عصبانیت گفت:

"نه، اگه من قبلا نکشته باشمش!"

و من اضافه کردم:

"برید تو صف!"

شپلی پرسید:

"یعنی فردا مسابقه داری؟"

"یه جای به اسم زروس. ساعت ۶ با بروک مک من، شپ"

شپلی سرش را با ناباوری تکان داد و گفت:

"امکان نداره. اصلا امکان نداره. مردک یه دیوونه ی واقعیه، تراویس"

"اره"

لبخند زد:

"ولی اون برای دوست دخترش نمی جنگه، می جنگه؟"

دستش را دور گردنم حلقه کرد، موهایم را بوسید و ادامه داد:

"حالت خوبه، کبوتر؟"

"کار اشتباهیه. از خیلی جهات کار اشتباهیه، که نمیدونم برات از کدوم یکی شروع کنم"

"امشب منو ندیدی؟ من حالم خوبه. قبلا مبارزه ی بروک رو دیدم. حریف سرسختیه ولی شکست ناپذیر نیست"

"

"دلم نمیخواد اینکار رو بکنی، تراو"

"خوب، منم دلم نمیخواد تو فردا با دوست پسر قبلیت بری برای شام. فکر کنم هر دو تا مون مجبوریم یک

سری کارهای ناخوشایند برای نجات پدر به درد نخورت انجام بدیم"

قبلا دیده بودم، وگاس ادمها را تغییر می داد، از آنها هیولا می ساخت یا یک مرد شکست خورده. اجازه دادن به

ان نورها و رویاهای دزدیده شده، تا وارد خونت شوند، اسان بود. ان چهره ی پر انرژی و ان حس شکست



ناپذیری که روی صورت تراویس بود را، وقتی بزرگ می شدم، بارها و بارها دیده بودم. فقط یک راه درمان داشت، بلیت برای برگشت به خانه.

دوباره به ساعت نگاه کردم. جس با شوخی پرسید:

"جای هست که باید برسی، کلوچه؟"

"خواهش میکنم، جس. دیگه این شکلی صدام نکن. بدم میاد"

"منم از رفتنت متنفر بدوم ولی متنفر بودن نتونست جلوت رو بگیره"

"قدیمی ... یه بحث نخ نما شده. بیا فقط شامون رو بخوریم، خوب؟"

"خوب بیا در مورد دوست پسر جدیدت حرف بزنیم. اسمش چی بود؟ تراویس؟"

با سر تایید کردم. لبخندی زد و گفت:

"با او روانی تاتو شده چیکار داری؟ مثل یه عضو ترد شده از خانواده ی منسون (قاتل و موسیقی دان امریکایی که به خاطر قتل هفت نفر به اعدام محکوم شد) میمونه"

"مودب باش جس وگرنه میزارم میرم"

"باورم نمیشه اینقدر عوض شده باشی. باورم نمیشه الان جلوم نشسته باشی"

چشمهایم را چرخاندم و گفتم:

"باور کن"

"همینه ... دختری که من میشناختم"

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

"مسابقه ی تراویس ۲۰ دقیقه ی دیگه شروع میشه. بهتره دیگه برم"

"هنوز دسر نخوردیم"

"نمیتونم، جس. دلم نمیخواد نگران آمدن یا نیومدن من باشه ... این خیلی مهمه"

"میدونم ... دلم برای روزهایی که منم مهمم بودم تنگ شده"

دستم را روی دستش گذاشتم:

"از او روزها، عمری گذشته. ما فقط بچه بودیم"

"کی بزرگ شدیم، ابی؟ اینجا بودندت یه نشونه اس. فکر میکردم دیگه هیچ وقت نبینمت ولی بین الان اینجایی ... با من بمون"

مردد از شکستن دل قدیمی ترین دوستم، سرم را تکان دادم و گفتم:

"من دوستش دارم، جس"

نامیدی سایه ی لبخند کم رنگی را روی صورتش انداخت:

"پس بهتره بری"

گونه اش را بوسیدم. از رستوران بیرون امدم و تاکسی گرفتم. راننده ی تاکسی پرسید:

"کجا میرید؟"

"زروس"

برگشت و دقیقتر نگاهم کرد:

"مطمئنی؟"

پولش را روی صندلی انداختم و گفتم:

"مطمئنم. برو!"

\*\*\*

فصل شانزده: خانه

تراویس در حالی که بنی دست اش را روی شانه ی او انداخته بود و چیزی زیر گوشش نجوا می کرد، از میان جمعیت ظاهر شد. سرش را تکان داد و جواب بنی را داد. خون، با دیدن صمیمیتش با مردی که کمتر از بیست و چهار ساعت قبل تهدیدمان کرده بود، در رگهایم یخ بست. داشت از صدای تشویق و فریاد تماشاگران لذت میبرد. با سر بلندتر از همیشه با لبخندی عریضتر از همیشه راه میرفت. به من که رسید بوسه ای سریع روی لبهایم کاشت و رفت. لبهایم طعم عرق و خون میداد. مسابقه را برده بود ولی نه بدون جراحت. با دیدن خنده ی اطرافیان بنی پرسیدم:

"این دیگه برای چی بود؟"

با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود گفت:

"بعدا بهت میگم ... خیلی چیزها هست که باید در موردشون حرف بزنیم"

تراویس رو به مردی که به پشتش زد تشکری کرد و دست دراز شده اش را فشار داد. بطری ابجوی دست تراویس داد و گفت:

"بیسبرانه منتظر مسابقه های بعدیت هستم، پسرم ... باورنکردنی بود"

" بریم، کیوتر "

با جرعه ای از ابجو، خون داخل دهانش را شستشو داد و مایع زرد خونی را تف کرد. در مسیر حرکتان به بیرون نفس عمیقی کشید و برای تماشاگران دست تکان داد. باهم بیرون زدیم. یک بار دیگر من را بوسید و به سمت هتل با قدمهایی مصمم و سریع حرکت کرد. در اسانسور مرا به دیوار اینه ای اسانسور فشار داده شروع به بوسیدنم کرد.

" تراویس، اینجا دوربین داره "

" اصلا برام مهم نیست ... دارم جشن میگیرم "

به عقب هلش دادم:

" میتونی تو اتاق جشن بگیری "

وقتی دهانم را با پشت دستم پاک کردم، میتوانستم رگه های خون را روی دستم ببینم.

" چت شده، کیوتر؟ تو بردی، من بردم، ما بدهی میک رو پرداخت کردیم و من چند لحظه پیش بهترین پیشنهاد

زندگی رو گرفتم "

با ایستادن اسانسور، تراویس بیرون قدم گذاشت ولی من از جایم تکان نخوردم:

" چه جور پیشنهادی؟ "

تراویس دستش را برای کشیدنم دراز که کرد، دستش را پس زدم. میدانستم چه میخواهد بگوید، چشمهایم را تنگ کرده منتظر ماندم.

" من که گفتم بعدا حرف می زنیم "

" بیا همین حالا در موردش حرف بزیم "

خم شد و مچ دستهایم را گرفت و بیرون کشید. دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و از روی زمین بلندم کرد.

" میخوام اونقدر پول دربیارم که پولی رو که میک ازت گرفت، پول شهریه تو رو بدم، باقی مونده ی

پول موتورم رو پرداخت کنم و برات یه ماشین بگیرم "

کارت را داخل قفل فرو کرد و در را با پا هل داد. من را روی زمین گذاشت و ادامه داد:

" و این تازه اولشه "

سینه ام فشرده شد و دستهایم شروع به لرزیدن کرد:

" و دقیقا این کارها رو چطوری میخوای انجام بدی؟ "

صورتم را میان دستانش گرفت. از خوشحالی به وجد آمده بود:

" بنی قراره بهم اجازه بده همین جا براش مبارزه کنم. صدهزار تا برای هر مبارزه، کبوتر. صدهزارت — برای هر مبارزه!"

چشمهایم را بستم. هیجان چشمهایم را نادیده گرفتم و با تکان سر پرسیدم:

" تو چی جواب دادی؟"

چانه ام را با دست گرفت و بلند کرد. ترسان از اینکه قبلا قرارداد را با امضا کرده باشد، چشمهایم را باز کردم. بلند خندید و گفت:

" گفتم در موردش فکر میکنم "

نفسی را که گرفته بودم با صدا بیرون دادم.

" خدایا شکرت. دیگه منو اینطوری نترسون، تراویس. فکر کردم جدی میگی "

صورتش در هم رفت:

" من جدی ام، کبوتر. من بهش گفتم لازمه اول با تو حرف بزنم اما فکر میکردم خوشحال بشی. برای هر ماه

یک مبارزه ترتیب میده. میدونی این یعنی چقدر پول؟ اونم نقد!"

" میتونم جمع و تفریق کنم، تراویس. همین طور میتونم منطقم رو وقتی وگاس هستم حفظ کنم، کاری که تو

ظاهرا نمیتونی. باید تو رو قبل از اینکه کار احمقانه ای بکنی از اینجا ببرم "

به طرف کمد رفتم. لباسهایمان را با عصبانیت از کمد بیرون کشیده داخل چمدانهایمان ریختم. تراویس به

ارامی بازوهایم را گرفت و به سمت خودش برگرداند.

" میتونم اینکار رو بکنم. میتونم یک سال برای بنی مبارزه کنم و هر دوتامون برای یه مدت خیلی طولانی

راحت زندگی کنیم "

" چیکار میخوای بکنی؟ دانشگاه رو ول کنی بیای اینجا؟"

" بنی قراره ترتیب بلیتهای هواپیما رو بده و مسابقه ها رو با برنامه ی من هماهنگ کنه "

" اینقدر ساده لوح نباش، تراویس. اگه قرار باشه برای بنی مبارزه کنی، مطمئن باش ماهی یک بار نیست. دَن

رو فراموش کردی؟ اخرش تبدیل میشی به یکی از نوچه هاش!"

سری تکان داد و گفت:

" قبلا در این مورد باهم حرف زدیم، کبوتر. از من هیچ کاری جز مسابقه دادن نمیخواد "

" حرفش رو باور کردی؟ میدونی اینجا ها بهش میگن « بنی لیزه »!"

" میخوام برات ماشین بگیرم، کبوتر. یکی خوبش رو. شهریه ی هر دوتامون رو کامل میتونیم پرداخت کنیم"

" واقعا؟ الان دیگه گانگسترها بورسیه هم میدن؟"

چانه اش سخت شد. از این که مجبور بود قانعم کند عصبی بود:

" این برای هر دو مون خوبه. میتونم پس انداز کنم تا وقتی که بتونیم یه خونه بخریم. من یه همچین پولی رو هیچ جا نمیتونم در بیارم"

" مدرک حقوق کیفری ات چی؟ بهت قول میدم اگه برای بنی کار کنی، همکلاسیهای قدیمی ات رو زود زود ببینی"

" عزیزم، نگرانی هات رو درک میکنم. واقعا درک میکنم. دارم عاقلانه تصمیم میگیرم. یک سال اینکار رو میکنم بعد میتونیم بزنیم بیرون و هر غلطی دلمون خواست بکنیم"

" تو نمیتونی بنی رو ول کنی، تراو. اونی که تصمیم میگیره کی باید بری، اونه! باورم نمیشه حتی داری در موردش فکر میکنی! در مورد پیشنهاد مردی که اگه دیشب جلوش رو نگرفته بودی، هر دوتامون رو در حد مرگ کتک زده بود!"

" دقیقا همینه ... جلوش رو گرفتم."

" جلوی دوتا از ادمکشهای خردپاش رو گرفتی، تراویس. وقتی دوازده تا از اونها رو فرستاد میخوای چیکار کنی؟ اگه تو جریان یکی از مبارزه هات، ادمهاتش رو بفرسته سراغ من چی؟"

" اصلا منطقی نیست، اینکار رو بکنه. من براش کلی پول درمیارم"

" همون لحظه ی که تصمیم بگیری دیگه نمیخوای این کار رو بکنی، میشی یه مهره ی سوخته. این مردم این جور کار میکنن"

تراویس از من دور شده کنار پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد. نورهای چشمک زن صورت درهمش را رنگ کرده بود. قبل از اینکه سراغ من بیاد تصمیمش را گرفته بود.

" همه چی درست میشه، کبوتر. کاری میکنم که مشکلی پیش نیاد و بعدش میتونیم راحت باشیم"

سرم را تکان دادم و دوباره مشغول جمع کردن لباسهایمان شدم. وقتی به خانه برگردیم، دوباره تراویس سابق خواهد شد. وگاس کارهای عجیبی با ادمها میکند. بحث کردن با او وقتی شدیداً تحت تاثیر پول و ویسکی بادآورده بود، بی فایده بنظر می رسید. از بحث مجدد با او تا وقتی سوار هواپیما شدیم، خودداری کردم. کمربندم

را بستم و دندانهایم را حین تماشای تراویس که از پنجره به بیرون خیره شده بود، با عصبانیت بهم فشار دادم. از همین حالا دلش برای شرارت و وسوسه های بی پایان وگاس تنگ شده بود.

" کلی پول، کیوتر "

" نه "

سرش سریع به سمتم چرخید:

" این تصمیم منه. فکر کنم نمیتونی تصویر بزرگ رو ببینی "

" فکر کنم اون مغز لعنتیت رو از دست داده باشی. "

" حتی نمیخواهی در موردش فکر کنی؟ "

" نه، و توام باید همین کار رو بکنی. تو برای یه جنایتکار وگاسی کار نمیکنی، تراویس. این کاملا احمقانه اس "

اگه فکر کنی، در موردش فکر میکنم. "

اهی کشید و از پنجره به بیرون خیره شد:

" اولین مسابقه ام، سه هفته ی دیگه است "

دهانم از تعجب باز شد:

" قبلا موافقت کردی؟ "

" نه هنوز "

" اما می خواهی اینکار رو بکنی. نه؟ "

" برات یه لکسوس که خریدم از دلت درمیاد "

با عصبانیت گفتم:

" من لکسوس نمیخوام "

" هر چی دلت بخواد میتونی داشته باشی، عزیزم. تصورش رو بکن چطوری میتونه باشه اگه هر نمایشگاهی که

خواستی بری و تنها کاری که کافیه بکنی، انتخاب رنگ دلخواهته "

" اینکار رو برای من نمیکنی. وانمود کردن رو تمومش کن. "

خم شد و روی موهایم را بوسید:

" نه. اینکار رو دارم برای هر دو تا مون میکنم، تو فقط نمیتونی ببینی چقدر عالی میتونه باشه "

لرزش سردی از سینه ام شروع و از راه ستون فقراتم تا پاهایم پایین آمد. دلیلش را تا وقتی خانه نمی رسیدیم، نمی توانست ببیند. ترسم از اینکه بنی پیشنهادی غیر قابل رد به او داده باشد را پس زدم. احتیاج داشتم باور کنم تراویس مرا بیشتر از پول و وعده های پوچ بنی دوست داشت.

"کبوتر، بلدی چطور بوقلمون درست کنی؟"

متعجب از تغییر ناگهانی موضوع بحث گفتم:

"بوقلمون؟"

دستم را محکم فشار داد و گفت:

"تعطیلات عید شکرگذاری داره نزدیک میشه. میدونی که پدرم چقدر دوستت داره و خواسته برای عید دعوتت کنم. ما همیشه پیتزا سفارش میدیم و مسابقه تماشا میکنیم. فکر کردم شاید منو تو بتونیم امسال بوقلمون درست کنیم. میدونی که، برای یکبار هم که شده خونه ی مددوکسها یه بوقلمون واقعی ببینه "

لبهایم را روی هم فشار دادم تا نخندم.

"از فریزر در میاری، میزاری یخش باز بشه بعد داخل سینی میزاری تمام روز توی فر بپزه. کاری نداره "

"پس میای؟ کمکم میکنی؟"

"حتما "

توجه اش از نورهای گیج کننده ی پایین، پرت شده بود و همین امیدوارم میکرد شاید بزودی متوجه شود درباره ی بنی چقدر اشتباه کرده است.

چمدانها را روی تخت انداخت و کنارشان روی تخت افتاد. موضوع بنی را دیگر پیش نکشیده بود و امیدوارم کرده بود که وگاس به آرامی در حال خارج شدن از سیستمش می باشد. توتو را حمام کردم و در اتاق خواب مشغول خشک کردنش شدم. تمام اخر هفته را با برزیل مانده بود و بوی سیگار و جوراب کثیف میداد. خودش را تکان داد و ابش را که به من پاشید، ریز خندیدم و گفتم:

"الان دیگه خیلی بوی بهتری میدی "

روی پاهایش بالا آمد و صورتم را لیس زد:

"منم دلم برات تنگ شده بود، مرد کوچولو "

تراویس درحالی که عصبی، انگشتانش را در هم فرو کرده بود، صدایم زد:

"کبوتر؟"

"بله؟"

و به خشک کردن توتو با حوله ی زرد رنگ ادامه دادم.

"میخوام اینکار رو بکنم. میخوام وگاس مسابقه بدم"

به صورت شاد توتو خندیدم و گفتم:

"نه"

"تو اصلا گوش نمیدی. اینکار رو میکنم. دو سه ماه دیگه میبینی که تصمیم درستی بوده"

"میخواهی برای بنی کار کنی؟"

لبخندی عصبی زد و با سر تایید کرد.

"میخوام ازت مواظبت کنم، کبوتر"

چشمهایم پر از اشک شد. تصمیمم را گرفته بود.

"نمیخوام با اون پول هیچ چیزی برام بخری، تراویس. دیگه هیچ کاری با بنی و وگاس و هر چیزی که به

اونها ربط داشته باشه ندارم."

"هیچ مشکلی با خریدن ماشین، اونم با پولی که از مسابقه های من درآوردی، نداشتی!"

"اون فرق داره و خودتم اینو خیلی خوب میدونی"

"همه چی خوب میشه، کبوتر. میبینی"

به دنبال ردی از شوخی، چند ثانیه نگاهش کردم. منتظر اینکه بگوید شوخی کرده ولی تنها چیزی که دیدم تردید

و زیاده خواهی بود.

"چرا از من سوال کردی، تراویس؟ وقتی قرار بود بدون توجه به من، هر کاری دلت خواست بکنی؟"

"دلتم میخواست ازم حمایت کنی. پولش زیاد تر از اونیه که بشه رد کرد. دیوونگیه اگه بگم نه"

چند دقیقه مثل سنگ ثابت ماندم. بعد از هضم چیزهای که شنیده بودم، گفتم:

"باشه، پس. تو تصمیمت رو گرفتی"

صورتش برق زد و گفت:

"میبینی، کبوتر. همه چیز عالی میشه."

از روی تخت بلند شد و کنارم آمد. تک تک انگشتانم را بوسید و گفت:

"من دارم از گرسنگی میمیرم. تو چی؟"



سرم را به معنی نه تکان دادم. پیشانیم را قبل از اینکه به اشیخانه برود بوسید. وقتی از صدای پاهایش مطمئن شدم سالن را ترک کرده، تمام لباسهایم را از چوب لباسها کشیدم و خوشحال از اینکه جا برای تمام خرت و پرتهایم در داخل چمدان بود، همه را جمع کردم. اشکهایم از شدت عصبانیت روی گونه هایم میلغزیدند. وقتی او را به وگاس بردم باید میدانستم. باید با چنگ و دندان برای دور نگه داشتنش از بخشهای تاریک زندگیم میجنگیدم ولی با فراهم شدن اولین فرصت او را با خود به مرکز تمام چیزهای که از آن متنفر بودم، کشیده بودم. و حالا تراویس داشت به بخشی از آن تبدیل میشد و آگه اجازه نمیداد نجاتش دهم، مجبور بودم، خودم را نجات دهم. چمدانم کیپ تا کیپ پر شده بود. زیپش را به زور کشیدم و از روی تخت پایین کشیدمش. از سالن و بعد از مقابل اشیخانه بدون اینکه نگاهش کنم گذشتم. با عجله از پله ها پایین امدم. با دیدن امریکا و شپلی خوشحالم شدم. داشتن در حین انتقال وسایل امریکا از چارجر شپلی به هوندای او، همدیگر را می بوسیدند و می خندیدند. صدای تراویس را از در اپارتمان شنیدم:

" کبوتر؟ "

بازوی امریکا را لمس کردم و گفتم:

" منو ببر، مورگان هال "

از حالت چهره ام جدیدت قضیه را متوجه شد و پرسید:

" چه خبر شده؟ "

برگشتم. تراویس از پله ها پایین امد، از روی چمنها گذشت و به سمتمان امد. اشاره ی به چمدانم کرد و پرسید:

" چیکار داری میکنی؟ "

اگر در آن لحظه به او میگفتم، همه ی امیدهایم برای رها شدن از میک، بنی، وگاس و همه ی چیزهای که نمیخواستم، از بین می رفت. تراویس اجازه نمیداد بروم و احتمالا تا صبح خودم را قانع می کردم تا درخواستش را بپذیرم. بدنبال کمی زمان برای ساختن یک بهانه با لبخند سرم را خاراند.

" کبوتر؟ "

" دارم وسایل هام رو میبرم مورگان. کلی لباس شویی و خشک کن دارن و منم کلی لباس برای شستن "

اخمهایم را درهم کشید و گفت:

" میخواستی بدون اینکه بهم بگی، بری؟ "

به دنبال باور پذیرترین دروغ ممکنه، نگاهی به امریکا و بعد تراویس کردم. امریکا با لبخند بی خیالی که عادت داشت برای گول زدن والدینش بزند، گفت:

" می خواست برگرده تو، تراویس. توام پاک پارانوئید شدی "

نا مطمئن گوشه کتم را گرفت و پرسید:

" امشب اینجا میمونی؟ "

" نمیدونم. بستگی به این داره که کی کارم با لباسها تموم بشه "

تراویس با لبخند بغلم کرد و گفت:

" تا سه هفته ی دیگه، به یکی پول میدم لباسهاتو برات بشوره یا میتونی لباسهای کثیفت رو بندازی دور و

نوش رو بخری "

امریکا شوکه پرسید:

" مگه قراره بازم برای بنی مسابقه بدی؟ "

" یه پیشنهادی بهم داد که نتونستم رد کنم "

شپلی فریاد زد:

" تراویس "

" شما دو تا دیگه شروع نکنید. اگه نظرم رو به خاطر کبوتر عوض نکردم، برای شما هم نمیکنم. "

امریکا نگاه دیگری به من کرد، درکم کرده بود، گفت:

" بهتره تو رو ببرم مورگان، ابی. کوه لباسها کلی وقتت رو میگیره "

سرم را تکان دادم. تراویس برای بوسیدن روی صورتم که خم شد جلو تر کشیدمش. میدانستم می تواند آخرین

باری باشد که طعم لبهایش را می چشم. گفت:

" بعدا میبینمت ... دوست دارم "

شپلی چمدانم را در صندوق هاچ بک هوندای امریکا گذاشت و امریکا کنارم پشت فرمان نشست. تراویس

دستهایش را روی سینه گره زده بود و درحال صحبت با شپلی بود که امریکا ماشین را روشن کرد:

" امشب نمیتونی اتاق خودت بمونی، ابی. وقتی متوجه بشه اولین جایی که میره اونجاست "

چشمهایم پر از اشک شد و از روی گونه هایم سرازیر شد:

" میدونم "

چهره ی بشاش تراویس با دیدن اشکهایم، در هم رفت. بدون اتلاف وقت سریع به سمت پنجره ام آمد، چند بار روی شیشه زد و پرسید:

"چی شده، کبوتر؟"

اشکهایم را پاک کردم و بدون اینکه نگاهش کنم به امریکا گفتم:  
"برو"

تراویس همراه ماشین حرکت کرد و فریاد زد:

"کبوتر؟ امریکا، این ماشین لعنتی رو نگه دار!"

با کف دست روی شیشه ی ماشین زد و گفت:

"ابی، اینکار رو نکن"

ترس و آگاهی از اتفاقی که در حال افتادن بود حالت چهره اش را عوض کرده بود. امریکا وارد خیابان اصلی که شد، پایش را روی گاز گذاشت و گفت:

"میدونی \_ این ماجرا پایانی نداره"

"من خیلی خیلی متاسفم"

نگاهی به اینه ی عقب کرد. پایش را محکم تر روی گاز فشار داد و زیر لب نجوا کرد:

"یا خدا، تراویس"

برگشتم و تراویس را دیدم که با تمام سرعتش داشت پشت سرمان می دوید. زیر نور تیر چراغ برقهها و سایه ی خیابان، گاهی ناپدید و گاهی ظاهر میشد. به انتهای خیابان که رسید، مسیرش را کامل عوض کرد و در جهت مخالف به سمت خانه اش، شروع به دویدن کرد.

"رفت سراغ موتورش. پشت سرمون تا مورگان میاد و یه کاری میکنه"

چشمهایم را بستم:

"فقط عجله کن. امشب با تو میخوابم ... فکر میکنی وِنِسا مشکلی داشته باشه؟"

"اونکه هیچ وقت اونجا نیست ... واقعا تصمیم داره برای بنی کار کنه؟"

کلمات در گلویم گیر کرده بودند پس به تکان ساده ی سر اکتفا کردم. دستم را گرفت و فشرد:

"تصمیمت درست بود، ابی. نمیتونی دوباره تمام اون اتفاقات رو از اول تجربه کنی. آگه به حرف تو گوش نده به

حرف هیچ کس گوش نمیده"

تلفنم زنگ زد. به صفحه ی نمایش نگاه کردم و چهره ی احمقانه ی تراویس را دیدم. رد تماس کردم. پنج ثانیه بعد دوباره زنگ زد. اینار کاملا خاموش کردم و داخل جیبم فرو کردم. چشمهایم را پاک کرده سرم را با تاسف تکان دادم:

" همه چی بهم می ریزه "

" دو هفته ی آینده ی زندگی ات چیزی برای حسرت خوردن نداره. واقعا نمیتونم تصور کنم، بهم زدن با کسی که قبول نمیکنه ازت دور بشه، چطوری میتونه باشه. میدونی که کار راحتی نیست. مگه نه؟"

وارد پارکینگ مورگان شدیم. امریکا در را برایم باز نگه داشت تا با چمدان وارد شوم. با عجله به اتاقش رفتیم. بیقرار منتظر ماندم تا در اتاقش را باز کند. با باز کردن در، کلید را به سمتم پرت کرد:

"تا کاری نکنه دستگیرش کنن راحت نمیشه "

تماشایش کردم که از پله ها پایین رفت. وارد پارکینگ شد، درست لحظه ی که تراویس با موتورش کنارماشین او پارک کرد، سوار ماشینش شد. به طرف در مسافر دوید و سریع در را باز کرد. جایم را که خالی دید به ساختمان مورگان نگاه کرد. امریکا دنده عقب داد و از پارکینگ خارج شد. تراویس به سمت ساختمان دوید. برگشتم و چشمانم را به در دوختم. پایین راهرو، در حالی که اسمم را صدا میزد روی در اتاقم کوبید.

" کیوتر، این در لعنتی رو باز کن. تا وقتی باهات حرف نزدم از اینجا نمیرم ... کیوتر!"

داشت فریاد میزد. بقدری محکم روی در می کوبید که تمام ساختمان می توانستند صدایش را بشنوند. صدای موش وار کارا را شنیدم که غرید:

" چیه؟"

برای شنیدن صدای آرام تراویس مجبور شدم گوشم را روی در محکم فشار دهم. تلاشم برای شنیدن زیاد طول نکشید. فریاد زد:

" میدونم اینجاست ... کیوتر؟"

کارا با جیغ گفت:

" اینجا نی ... هی کجا!"

با برخورد در به دیوار بتونی اتاقمان فهمیدم به زور راهش را به داخل اتاق باز کرده. بعد از یک دقیقه سکوت کامل صدای تراویس را که به طرف پایین سالن فریاد میزد شنیدم:

" کیوتر! اون کجاست؟"

کارا با صدایی عصبانیت از آنچه تا به حال از او شنیده بودم گفت:  
" من ندیدمش!"

در با صدای بلندی بسته شد. منتظر برای حرکت بعدی تراویس، ناگهان حالت تهوع پیدا کردم. بعد از چند دقیقه سکوت، در را باز کردم و از لای در به سالن عریض مورگان نگاه کردم. روی زمین نشسته و تکیه به دیوار داده بود، صورتش را با دستهای پوشانده بود. در را به آرامترین شکل ممکنه بستم. نگران بودم نکند کسی به پلیس دانشگاه زنگ زده باشد. بعد از یک ساعت نگاهی دوباره به سالن کردم. تکان نخورده بود. دو بار دیگر در طول شب چک کرد و بلاخره ساعت چهار صبح خوابم برد. با وجود اینکه می دانستم کلاسهایم را از دست خواهم داد، تا ظهر خوابیدم. تلفنم را که روشن کردم. تراویس جعبه ی پیامهایم را پر کرده بود. پیامهای که تمام شب بدون توقف فرستاده بود، از عذرخواهی گرفته تا گلایه، متغیر بود. عصر، به امید اینکه تراویس تلفن امریکا را از او نگرفته باشد، زنگ زدم. وقتی خودش جواب داد نفسی از سر اسودگی کشیدم:  
"سلام"

امریکا با صدای کاملاً آرام گفت:

" من به شپلی نگفتم کجایی. دلم نمیخواست اونم وسط این قضیه گیر بیفته. تراویس الان از دستم خیلی ناراحته ... احتمالاً امشب منم پیام مورگان "

" اگه تراویس تا حالا اروم نگرفته باشه ... مورگان خواب نداریم. دیشب با یه نمایش در حد اسکار اینجا رو بهم ریخت. تعجب کردم، کسی به حراست خبر نداد "

" امروز از کلاس تاریخ هم بیرونش کردن. وقتی پیدات نشد، زده صندلی هر دو تا تون رو داغون کرده. شپلی میگفت، بیرون تمام کلاسها منتظرت بود. داره کنترلش رو از دست میدی، ابی. من قبلاً بهش گفتم، به محض اینکه تصمیم بگیره برای بنی کار کنه، تو بهم میزنی. باور نمیکنم برای یک ثانیه هم که شده با خودش فکر کرده باشه تو با این موضوع مشکلی نداری "

" وقتی امدی اینجا میبینمت ... فکر نکنم بتونم برم به اتاقم "

امریکا و من یک هفته باهم هم اتاق بودیم. از ترس اینکه دلش بسوزد و به تراویس بگوید، جایم را حتی به شپلی هم نگفته بود. فرار از دست تراویس مثل یک شغل تمام وقت بود. تحت هیچ شرایطی به سلف و کلاس تاریخ نزدیک نمیشدم و با ترک کلاسهایم قبل از تمام شدنشان، روبرونشدن با او را گارانتی می کردم. می دانستم باید روزی با او صحبت کنم ولی این کار را، تا زمانی که آرام نمیشد و به تصمیمی که گرفته بودم احترام

نمیگذاشت، به تعویق انداخته بودم. جمعه شب، تنها روی تخت دراز کشیده بودم و با شکمی که قاروقور میکرد با امریکا صحبت میکردم. امریکا گفت:

" میتونم پیام دنبالت، بیرمت برای شام "

کتاب تاریخم را ورق زد. تمام صفحاتی را که تراویس حاشیه هایش را با اشعار عاشقانه پر کرده بود سریع رد کردم.

" نه ... بعد از یک هفته اولین شبی که با شپلی هستی. یه سر به سلف میزنم "

" مطمئنی؟ "

" اره ... به شپ سلام برسون "

بدون هیچ عجله ای برای نگاه خیره ی دیگران، با قدمهای آرام به سمت سلف حرکت کردم. تمام دانشگاه از جدایمان خبر دار شده بودند و در این میان رفتارهای انی و فرار تراویس هیچ کمکی نکرده بود. چراغهای روشن سلف را که دیدم، متوجه سایه ی شدم که نزدیک میشد.

" کیوتر؟ "

ترسیدم و همان جایی که بودم، ایستادم. تراویس با رنگی پریده و سروصورتی اصلاح نشده به روشنایی قدام گذاشت، گفتم:

" خدای من، تراویس. در حد مرگ ترسیدم "

" اگه به تلفنهای جواب میدادی، مجبور نمیشدم توی تاریکی کمین بگیرم "

" مثل این میمونه که از جهنم امده باشی "

" اخر هفته یکی دوبار اونجا بودم. "

خودم را بغل کردم و گفتم:

" داشتم میرفتم چیزی برای خوردن بگیرم. بعدا بهت زنگ میزنم. باشه؟ "

" نه. باید حرف بزیم "

" تراو ... "

" پیشنهاد بنی رو رد کردم. چهارشنبه زنگ زدم گفتم نه "

نور امیدی که با گفتن این حرف در چشمهایش بود، با دیدن حالت چهره ام خاموش شد و رفت.

" نمیدونم ازم انتظار داری چی بگم، تراویس "

" بگو منو بخشیدی ... بگو دوباره قبولم میکنی "

برای اینکه گریه نکنم، محکم دندانهایم را روی هم فشار دادم.

" نمیتونم، تراویس "

با درهم رفتن قیافه اش از فرصت استفاده کردم و از کنارش گذشتم. سریع به خود امد و دوباره راهم را سد کرد.

" از وقتی رفتی، نخوابیدم، غذا نخوردم ... نمیتونم تمرکز کنم. میدونم که دوستم داری. اگه فقط دوباره قبولم

کنی، همه چیز مثل سابقش میشه "

چشمهایم را بستم:

" من و تو اصلا عادی نیستیم، تراویس. فکر کنم به اینکه منو داشته باشی وسواس پیدا کردی "

" این حقیقت نداره ... من تو رو بیشتر از زندگیم دوست دارم "

" این دقیقا همون چیزیه که میگم ... این حرف منطقی نیست "

" ولی حقیقته! "

" باشه ... ترتیبت دقیقا چطوریه، تراویس؟ پول، من، بعد زندگی خودت ... یا چیز دیگه ای هم هست که قبل از

پول بیاد؟ "

" متوجه کاری که کردم شدم ... باشه؟ متوجه ام چرا این فکر رو میکنی ولی اگه میدونستم ترکم میکنی، هیچ

وقت ... من فقط میخواستم ازت مواظبت کنم "

" قبلا اینو گفتم "

" خواهش میکنم این کار رو نکن ... من تحمل حسی رو که الان دارم، ندارم. داره منو میکشه "

و نفسش را انگار که از وجودش بزور بیرون کشیده باشند، با صدا بیرون داد.

" برای من تموم شد، تراویس "

" اینجوری نگو "

" همه چیز تموم شد، برو خونه "

" خونه ی من تویی "

حرفهایش مثل خنجر در قلبم فرو رفت. سینه ام بقدری فشرده شد که نفس کشیدن برایم سخت شد.

" تو تصمیم خودت رو گرفتی ... منم مال خودم رو، تراویس "

به صدای لرزانم در دل فحش دادم.

"دیگه طرف وگاس نمیرم. دیگه طرف بنی هم نمیرم ... درسم رو تموم میکنم و برای اینکار به تو احتیاج دارم. من بهت احتیاج دارم. تو بهترین دوست منی"

صدای غمگین و شکسته اش با ظاهرش تناسب کامل داشت. زیر ان نور کم جان هم میتوانستم اشکی را که از چشمش پایین امد، ببینم. خودش را به من رساند، بغلم کرد و لب روی لبهایم گذاشت. در حین اینکه میبوسید بدنم را محکم به خودش فشار میداد. نا امیدانه به دنبال واکنشی از طرف من، دستهایش را بالا آورد. صورتم را میان دستانش گرفت و محکمتر لبهایش را به لبهایم فشار داد. آرام نجوا کرد:

"منو ببوس"

چشم ها و لبهایم را همچنان بسته نگه داشتم. بعد از یک هفته دلتنگی برای او، نبوسیدنش تمام چیزهای را که داشتم از من گرفت. شروع به التماس کرد:

"خواهش میکنم، کبوتر. من بهش گفتم نه!"

با حس قطره های اشک گرم روی گونه های سردم، به عقب هلش دادم.

"تنهام بذار، تراویس!"

فقط چند قدم برداشته و از او دور شده بودم که میچ دستم را گرفت. دستم کاملا به عقب کشیده شده بود ولی برنگشتم.

گفت:

"التماست میکنم"

با پایین تر رفتن بازوی کشیده شده ام، متوجه شدم زانو زده.

"التماست میکنم، ابی. اینکار رو نکن!"

برگشتم و به صورت مضطربش نگاه کردم. نگاهم از دست خودم تا دست او و نام من که با حروف کلفت مشکی رنگ روی مچش نوشته شده بود، لغزید. به سمت دیگری نگاه کردم. به سلف. چیزی را که بیشتر از هر چیز از ان میترسیدم، به من ثابت کرده بود. ثابت کرده بود هر چقدر که من را دوست داشته باشد، وقتی صحبت پول به میان بیاید من انتخاب دوم او خواهم بود. درست همان چیزی که برای میک بودم. اگر تسلیم میشدم. احتمالا نظرش در مورد بنی هم تغییر میکرد. احتمالا هربار پول زندگیش را اسانتر میکرد، میتوانست از من متنفر شود. او را به عنوان یک کارمند پشت میز نشین تصور کردم که هر روز از سر کار به خانه میاید انهم با همان نگاهی که میک وقتی می باخت و به خانه میامد به من می انداخت. اینکه زندگی اش چیزی که میخواست



نمود، میتوانست تقصیر من باشد. نمیتوانستم به تلخی ها و پشیمانیهایم در گذشته اجازه دهم افت روزهای آینده ام باشند.

"ولم کن، تراویس"

بعد از چند دقیقه بالاخره دستم را ول کرد. بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، به طرف در شیشه ی دوبدم و بازش کردم. همه ی سرها با ورودم به سمت من چرخید. به سمت بوفه حرکت کردم. با رسیدنم به مقصد سرها کج شد و به طرف تراویس برگشت، جای که او روی زانو با کف دستها روی زمین، مانده بود. دیدنش روی زمین باعث شد اشکهایی را که تا آن لحظه نگه داشته بودم، روی گونه هایم سرازیر شود. از کنار کوه بشقاب و سینیها رد شدم و به سمت پایین سالن، به دستشویی پناه بردم. دیدن دعوی من و تراویس به اندازه ی کافی بد بود و نمیتوانستم به کسی اجازه دهم اشکهایم را ببینند. نزدیک یک ساعت انجا پنهان شدم و گریه کردم تا اینکه صدای ضربه ی آرامی روی در را شنیدم:

"ابی"

"تو دستشویی دخترها چیکار داری، فینچ؟"

با صدای نرمی گفت:

"کارا دیده امدی این تو و بعد امد دنبال من ... بذار پیام تو"

با اینکه میدانستم من را نمیبینند، نتوانستم حرف بزنم و فقط سرم را تکان دادم. اهی کشید. کف دستهایم را باصدا روی زمین زد و از قسمت باز پایین در، داخل خزید.

"باورم همیشه مجبورم کرده باشی اینکار رو بکنم"

روی دست ها خودش را جلو کشید و گفت:

"از اینکه در رو باز نکردی پشیمون میشی. چون همین الان روی کثافت خزیدم و میخوام بغلت کنم"

برای لحظه ی خندیدم. فینچ بغلم کرد. زانوهایم که روی هوا مانده بود را گرفت و آرام روی پاهایش گذاشت.

"ششش"

میان بازوانش تکانم داد و با اهی گفت:

"لعنتی، من الان باید با تو چیکار کنم؟"

\*\*\*

فصل هفدهم: نه متشکرم

روی دفتر اشکال بی ربطی می کشیدم. مربع داخل مربع و بعد تمام این شکلها را به هم وصل میکردم تا شکلی ابتدائی از جعبه های سه بعدی درست کنم. ده دقیقه به شروع کلاس مانده بود و اتاق هنوز خالی بود. زندگی آرام آرام داشت به شکل طبیعی خودش برمیگشت، ولی هنوز برای روبرو شدن با کسی غیر از فینچ و امریکا باید چند دقیقه ی خودم را از لحظ روانی آماده میکردم.

"اینکه دیگه با هم قرار نمیزاریم به معنی این نیست که نمی تونی دستبندی رو که من بهت دادم دستت کنی"

پارکر گفت و روی صندلی کنار دستم نشست.

"قصد داشتم ازت بپرسم، میخوای پیش بدم یا نه؟"

خم شد و خطی کمانی روی یکی از جعبه هایم، کشید و گفت:

"اون یه هدیه بود، ابنز. هدیه رو با شرط و شروط نمیدن"

دکتر بالارد دریچه ی بالای سرش را باز کرد، سر جای همیشگیش نشست و مشغول بهم زدن کاغذهای روی میزش شد.

"شنیدم چند هفته قبل با تراویس بهم زدین ..."

با دیدن قیافه ام دستش را بالا آورد و ادامه داد:

"به من ربطی نداره. فقط خیلی غمگین به نظر میامدی و خواستم بگم، متاسفم"

صفحه ی سفید دیگری را در دفترم ورق زدم و آرام گفتم:

"ممنون"

"و همین طور میخواستم به خاطر رفتاری که باهات داشتم عذر خواهی کنم. چیزهای که گفتم ... بی رحمانه

بود. عصبانی بودم و رو سر تو خالی کردم، عادلانه نبود. متاسفم"

"قصد ندارم با کسی قرار بذارم، پارکر"

خنده ی بلندی کرد:

"قصد ندارم از موقعیت استفاده کنم. ما هنوزم با هم دوستیم و میخوام مطمئن بشم که حالت خوبه"

"خوبم"

"برای عید شکرگذاری قراره بری خونه؟"

"با امریکا میرم خونه. من معمولاً عید شکرگذاری خونه ی اونام"

پارکر، تا خواست چیزی بگوید دکتر بالارد سخنرانی اش را شروع کرد. پیش کشیدن بحث عید شکرگذاری باعث شد یاد برنامه ی که با تراویس برای بوقلمون ریخته بودیم، بیفتم. با خودم فکر کردم چطور میتوانست باشد. ناگهان خودم را در حالی یافتم که نگران آنها بودم. مبادا دوباره مجبور شوند پیتزا سفارش بدهند. حسی مثل غرق شدن وجودم را گرفت. سعی کردم فکرش را از ذهنم خارج کنم و روی سخنان دکتر بالارد تمرکز کنم. بعد از کلاس، با دیدن تراویس که در پارکینگ داشت به سمتم میامد صورتم سرخ شد. دوباره شیو شده و تمیز بود، سویشرتی کلاه دار پوشیده بود و کلاه بیسبال مورد علاقه ی قرمز رنگش را برای محافظت از باران روی سرش گذاشته بود. پارکر با دست پشتم را لمس کرد و گفت:

" بعد از تعطیلات میبینمت، ایز "

منتظر نگاه خشمگینی از تراویس بودم، ولی طوری به نظر میرسید که انگار اصلا متوجه پارکر نشده باشد.

" سلام، کبوتر "

لبخندی زد. دستهایش را داخل جیب سویشرتش کرد و گفت:

" شیلی گفت فردا داری با اون و امریکا میری ویچیتا "

" اره؟ "

" میخوای تمام عید رو با امریکا بگذرونی؟ "

شانه ام را با بیخیالی بالا انداختم. داشتم سعی میکردم عادی بنظر برسم:

" من با پدر و مادرش خیلی صمیمی هستم "

" مادرت چی؟ "

" همیشه ی خدا مسته ... حتی متوجه نمیشه شکرگذاری بوده "

عصبی شد. دلم از احتمال، یک جدایی دوباره در جمع، بهم پیچید. با صدای رعد و برق سرش را بالا گرفت، قطرات بزرگ باران روی صورتش نشست.

" یه خواهشی ازت داشتم ... بیا اینجا "

دستم را گرفت و زیر نزدیکترین سایبان کشید. برای جلوگیری از هر نمایشی اعتراض نکردم. پرسیدم:

" چه جور خواهشی؟ "

" ... "

جابجا شد و ادامه داد:

" پدر و پسرها هنوز انتظار دارن سه شنبه بیای "

" تراویس! "

نگاهش را به پاهایش دوخت و گفت:

" گفته بودی میای "

" میدونم. اما ... الان دیگه یکم ناجور میشه اگه بیام ... تو اینجوری فکر نمیکنی؟ "

" گفته بودی میای "

" وقتی گفتم باهات میام خونه، من و تو باهم بودیم. میدونستی که دیگه نمیام "

" نمیدونستم و الان دیگه خیلی دیره. توماس داره میاد خونه و تیلر مرخصی گرفته. همه منتظرن تو رو ببینن "

تمام تنم منقبض شد. دسته ی از موهای خیسم را دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

" اونها که به هر حال قرار بود بیان. مگه نه؟ "

" نه همه. الان سالها میشه که هممون نتونستیم برای عید شکرگذاری دور هم جمع بشیم. من بهشون قول یه "

غذای واقعی دادم و حالا همشون دارن میان. از وقتی مامان مرده، هیچ زنی وارد آشپزخونه مون نشده ... "

" اصلا رمانتیک نبود "

سرش را خم کرد:

" منظورم اون نبود، کبوتر. یالا، همه ی چیزی که میخوام بگم اینه که ما همه تو رو اونجا میخوایم. "

با سرزنش امیزترین لحن ممکنه گفتم:

" در مورد خودمون بهشون نگفتی، نه؟ "

برای چند لحظه دست و پایش را گم کرد و بعد با تکان سر تایید کرد.

" اگه میگفتم، پدرم ازم می پرسید چرا و من امدگی گفتن خیریتی که کردم رو ندارم. خواهش میکنم بیا، کبوتر "

" باید بوقلمون رو ساعت ۶ صبح بذارم تو فر. باید ساعت ۵ راه بیفتیم ... "

" یا اینکه میتونیم همون جا بمونیم "

" امکان نداره! همین که قرار وانمود کنم هنوز باهمیم به اندازه ی کافی بد هست "

" طوری حرف میزنی انگار ازت خواستم خودتو اتیش بزنی "

" باید بهشون میگفتی! "

" میگم ... بعد از عید ... بهشون میگم "

نفسم را بیرون دادم و به سمت دیگری نگاه کردم:

"اگه بهم قول بدی این یه نقشه نیست تا دوباره باهم باشیم، میام"

"قول میدم"

با اینکه تلاشش را میکرد پنهان کند، ولی درخششش را در چشمهایش میتوانستم ببینم. برای اینکه نخندم لبهایم را روی هم فشار دادم.

"پس، ۵ میبینمت"

خم شد و گونه ام را بوسید. لبهایش بیشتر از آنکه باید روی پوست صورتم ماند:

"ممنون، کبوتر"

امریکا و شیلی دم در سلف منتظرم بودند. بمحض اینکه به آنها ملحق شدم همه با هم داخل شدیم. کارد و چنگال را با صدا از ظرف مورد نظرم برداشتم و بشقابم را روی سینی غذایم رها کردم.

امریکا پرسید:

"چته، ابی؟"

"فردا با شما نیام"

دهان شیلی از تعجب باز ماند:

"میری خونه ی مددو کسها؟"

چشمهای امریکا مثل تیر به سمت نشانه رفت:

"تو چیکار میکنی؟"

اهی کشیدم و پول غذایم را دادم.

"توی هواپیما به ترا قول دادم باهاش برم و اونم به همشون گفته عید رو قراره با اونا باشم"

شیلی گفت:

"از طرف تراویس باید بگم ... اون واقعا فکر نمیکرد که از هم جدا بشید. فکر میکرد برمیگردی. تا متوجه بشه

جدی هستی دیگه خیلی دیر شده بود"

امریکا عصبی گفت:

"مزخرفه و تو اینو خیلی خوب میدونی، شیلی ... اگه دلت نمیخواد میتونی نری، ابی"

حق با او بود. طوری نبود که حق انتخاب نداشته باشم ولی نمیتوانستم اینکار را با تراویس بکنم. نه حتی اگر از او متنفر بودم، که نبودم.

"اگه من نرم، همشون ازش میپرسن چرا نرفتم و من دلم نمیخوام روز شکرگذاریش رو خراب کنم. اونا همه به تصور اینکه منم هستم قراره بیان خونه"

شپلی با لبخند گفت:

"اونها همه واقعا تو رو دوست دارن، ابی. جیم همین دیروز داشت درباره ی تو با پدرم حرف میزد"

امریکا گفت:

"عالیه"

"عزیزم حق با، ایبه. اگه اون نره جیم تمام روز مغز تراویس رو میخوره که چرا نرفته. معنی نداره که روزشون رو خراب کنیم"

امریکا دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

"هنوزم میتونی با ما بیای. تو دیگه با اون نیستی. مجبور نیستی نجاتش بدی"

"میدونم، بهتر اینه که برم"

خورشید پشت ساختمانهای که از پنجره ی اتاقم دیده میشد، محو شد. مقابل اینه ایستاده بودم و در حین شانه کردن موهایم به اینکه چطور قرار بود وانمود کنم هنوز با تراویس هستم فکر میکردم. در اینه به خودم گفتم:

"یک روز، ابی. همش یک روز"

وانمود کردن هیچ وقت برای من کار سختی نبود. تنها چیزی که نگرانم میکرد اتفاقی بود که حین وانمود کردن ممکن بود بیافتد. بعد از اینکه تراویس مرا به خانه برمیگرداند باید تصمیمی میگرفتم. تصمیمی که میتوانست خوشحالی تقلبیمان را در مقابل خانواده اش تحت تاثیر قرار دهد.

تق تق

به طرف در برگشتم. کارا تمام عصر را به خوابگاه برنگشته بود و امریکا و شپلی از قبل حرکت کرده بودند. نمیتوانستم تصور کنم چه کسی ممکن بود پشت در باشد. شانه ام را روی میز گذاشتم و در را باز کردم.

"تراویس"

"آماده ی؟"

ابرویم را بالا دادم:

" آماده برای چی؟ "

" خودت گفتی ۵ پیام دنبالت "

دستهایم را روی سینه بهم گره زدم:

" منظورم ۵ صبح بود "

" اوو ... فکر کنم بهتر باشه به پدرم زنگ بزنم بگم شب نمیتونیم بمونیم "

" تراویس! "

" ماشین شپ رو اوردم تا نگران کیفهامون روی موتور نباشیم. یه اتاق اضافی داریم که میتونی اونجا بمونی.

میتونیم فیلم ببینیم یا ... "

" من خونه ی پدرت نمیومم! "

صورتش اویزان شد.

" باشه ... من ... صبح میبینمت. "

قدمی به عقب برداشت. در را محکم بستم و به ان تکیه دادم. تمام عواطفی که درون بدنم داشتم از ان داخل و خارج شد. اه بلندی کشیدم. با تصویر غمگین تراویس در ذهنم در را دوباره باز کردم. درحالی که شماره میگرفت به سمت پایین راهرو آرام قدم برمیداشت.

" تراویس، وایسا "

به سمتم برگشت. دیدن امید در نگاهش دلم را به درد آورد.

" یه چند دقیقه وقت بده تا وسایلم رو جمع کنم "

لبخندی قدرشناسانه رو صورتش نشست. تا اتاقم به دنبالم امد. به چهار چوب در تکیه داد و مشغول تماشای منکه داشتم وسایلم را دخل کیفم می ریختم شد.

" من هنوزم دوستت دارم، کبوتر "

" نکن ... این کار رو بخاطر تو نمیکنم "

نفس عمیقی کشید:

" میدونم "

در سکوت به سمت خانه ی پدرش حرکت کردیم. فضای داخل ماشین متشنج بود و بی حرکت نشستن روی صندلی چرمی سرد، کار اسانی نبود. با رسیدن ما ترنتون و جیم با لبخند در ایوان خانه منتظرمان بودند. تراویس کیفهایم را داخل خانه که میبرد جیم به پشتش زد و گفت:

" خوشحالم دوباره میبینمت، پسر "

لبخندش با دیدن من عریض تر شد:

" ابی ابرنشی. بیصبرانه منتظر شام فردا هستیم. خیلی وقت بود که ... خوب، خیلی وقت بود "

سری تکان دادم و به دنبال تراویس داخل رفتم. جیم دستش را روی شکم برآمده اش گذاشت و با خنده گفت:

" اتاق مهمون رو برای شما دوتا آماده کردم، تراویس. فکر کردم شاید دلت نمیخواد با دوقلوها تمام شب رو سروکله بزنی "

به تراویس نگاه کردم. دیدنش در حال تقلا برای حرف زدن، سخت بود.

" ابی ... اون قرار اتاق مهمون رو برداره ... من رو تخت خودم میخوابم "

ترنتون اخمی کرد و گفت:

" چرا؟ مگه خونه ی تو نیمونه؟ "

تلاشش را برای نگفتن حقیقت کرد.

" نه اخیرا "

جیم و ترنتون نگاهی به هم کردند. جیم نگاهش را به کوسن موشی رنگ و رو رفته در سالن دوخت و گفت:

" اتاق توماس رو خیلی وقته انباری کردم و میخواستم اتاق تو رو بهش بدم ولی خوب فکر کنم بتونه روی کاناپه بخوابه "

بازویش را لمس کردم و گفتم:

" نگران این مسئله نباش، جیم. ما فقط میخواستیم به احترام شما جدا بخوابیم "

قهقه اش در تمام خانه طنین انداخت. روی دستم زد و گفت:

" تو با پسرهای من آشنا شدی، ابی. باید بدونی تقریبا غیر ممکنه کسی بخواد بهم بی احترامی کنه "

تراویس به سمت پله ها اشاره کرد. به دنبالش بالا رفتم. در را با پا هل داده و باز کرد. کیفها را روی زمین گذاشت و نگاه سرگردانش را اول به تخت بعد به من دوخت. کف اتاق با چوبهای قهوه ای رنگ پوشیده شده بود و فرش نخ نما شده وسط اتاق پهن شده بود. دیوارها سفید چرکی بود و بعضی قسمتها رنگ دیوارها ریخته



بود. روی دیوار فقط یک قاب عکس دیده میشد. عکس جیم و مادر تراویس. زمینه ی عکس پرده ی ابی رنگی بود که در عکاسیها استفاده میشد. جوان، با موهای بهم ریخته و صورتهای خندان. باید قبل از اینکه پسرها به دنیا امده باشند، گرفته شده باشد. بنظر نمیرسید بیش از بیست سال داشته باشند.

" معذرت میخوام، کبوتر. من روی زمین میخوابم "

" معلومه که روی زمین میخوابی "

موهایم را بالای سرم دم اسبی بستم و ادامه دام:

" باورم نمیشه چطور بهت اجازه دادم منو تو یه همچین موقعیتی قرار بدی "

لبه ی تخت نشست و دستهایش را روی صورتش کشید:

" همه چی بهم میریزه ... خودمم نمیدونم چه فکری میکردم "

" من دقیقا میدونم تو فکرت چی بود. احمق نیستم، تراویس "

نگاهی به من کرد و لبخند زد:

" ولی باز امدی "

در را باز کردم و گفتم:

" برای فردا باید همه چیز رو آماده کنم "

" منم کمک میکنم "

به اندازه ی یک کوه سیب زمینی پوست کنده، سبزیجات را خرد کردیم، بوقلمون را برای باز شدن یخش از فریزر بیرون آوردیم، خمیر پای را آماده کردیم. یک ساعت اول سخت بود ولی بعد از اینکه دوقلوها از راه رسیدند، همه در آشپزخانه جمع شدند. جیم در مورد هر کدام از پسرها خاطره ای تعریف کرد و باهم به خاطرات عیدهای شکرگذاری قبل که تلاش کرده بودند چیزی غیر از پیتزا تهیه کنند، خندیدیم.

" دایان یه اشپز فوق العاده بود. تراویس یادش نیامد ولی بعد از مرگ اون آشپزی کردن، دیگه معنی نداشت "

"خودت رو زیر فشار حس نکن، ابی "

ترنتون گفت و بطری ابجو را از یخچال برداشت و ادامه داد:

" بریم کارتها رو در بیاریم. میخوام یه مقدار از پولی رو که ابی ازم گرفته، پس بگیرم "

جیم انگشتش را برای پسرش تکان داد و گفت:

" این هفته پوکر نداریم، ترنت. دومینو رو بیرون آوردم. برو جورشون کن. شرط بندی هم ممنوع. خیلی جدی ام "

ترنتون با سر تایید کرد و گفت:

" باشه، پیرمرد. باشه "

برادرهای تراویس هر کدام از یک طرف از اشپزخانه بیرون رفتند. ترنتون قبل از ترک ایستاد و پرسید:

" زود باش، تراو "

" دارم به کبوتر کمک میکنم "

" دیگه کاری نمونده، عزیزم. برو "

صورتش مهربان شد:

" مطمئنی؟ "

سرم را که تکان دادم، خم شد و گونه ام را بوسید. جیم خارج شدن پسرانش را از درگاه در تک تک تماشا کرد و گفت:

" کاری که داری میکنی باور نکردنیه، ابی. فکر نکنم خودتم بدونی که ما چقدر ممنونتیم "

" فکر تراویس بود ولی خوشحالم که تونستم کمکی بکنم "

هیكل بزرگش را به کانتر تکیه داد و بعد از اینکه جرعه ای از ابجوش را خورد پرسید:

" تو و تراویس زیاد باهم حرف نمیزنید. مشکلی پیش آمده؟ "

مایع ظرف شویی را داخل سینک که در حال پر شدن از اب گرم بود، فشار دادم و به دنبال صادقانه ترین جواب ممکنه گشتم:

" شرایط یکم عوض شده "

" منم همین فکر رو میکردم. باید باهش صبور باشی. تراویس، چیز زیادی به یاد نداره ولی اون خیلی به مادرش

وابسته بود. بعد از اینکه از دستش دادیم دیگه هیچ وقت نتونست مثل سابق بشه. فکر کردم بزرگ که بشه

فراموش میکنه ... میدونی، اخه خیلی کوچیک بود. این اتفاق برای همه ی ما سخت بود ولی تراو ... بعد از اون

اتفاق دوست داشتن دیگران رو ترک کرد. وقتی تو رو آورد اینجا خیلی تعجب کردم. رفتارش با تو، نوع نگاهش

به تو ... میدونستم باید خاص باشی "

بدون اینکه نگاهم را از ظرفی که در حال ساییدن بودم، بگیرم فقط لبخند زدم.

" تراویس قراره لحظات سختی داشته باشه ... اشتباهات زیادی بکنه. اطراف یه مشت پسر بدون مادر و یه مرد بد اخلاق و تنها به عنوان پدر، بزرگ شده. ما همگی وقتی دایان مرد گم شدیم. من فکر کنم هیچ وقت نتونستم به اون شکلی که وظیفه ام بود، بهشون یاد بدم چطور با این قضیه کنار بیان ... میدونم سخته اونو مقصر ندونی ولی تو باید دوستش داشته باشی، ابی. تو تنها زنی هستی که بعد از مادرش تونسته عاشقش بشه. نمیدونم اگه توام ولش کنی، چه اتفاقی میتونه براش بیفته "

ناتوان از صحبت، بغضم را فرو دادم و سرم را تکان دادم. جیم دستش را روی شانه ام گذاشت و فشار داد:

" هیچ وقت تراویس رو به اون شکلی که کنار تو میخنده، ندیدم که بخنده. امیدوارم همه ی پسرهام بتونن یک روز یه ابی داشته باشند "

با محو شدن صدای پایش در سالن، گوشه ی سینک را گرفتم و نفس کشیدم. میدانستم گذراندن تعطیلات با تراویس و خانواده ی او سخت خواهد بود ولی نمیدانستم قلبم دوباره و دوباره خواهد شکست. در حال شستن و خشک کردن ظرفها میتوانستم صدای خنده شان را بشنوم. اسپزخانه را تمیز کردم و دستهایم را شستم. داشتم از پله ها بالا میرفتم که تراویس دستم را گرفت:

" هنوز زوده، کبوتر. داری میری بخوابی؟ "

" روزه طولانی بود. خستم "

" داشتیم آماده میشدیم فیلم تماشا کنیم. چرا توام نمیای یکم با ما وقت بگذرونی؟ "

نگاهی به بالای پله ها و بعد به لبخند پر امیدش کردم:

" باشه "

با دست به طرف کاناپه هدایتهم کرد و باهم روی ان نشستیم. جیم از تیلور خواست تا چراغها را خاموش کند. تراویس دستش را از پشت سرم دراز کرد و روی کاناپه گذاشت. سعی داشت بدون ناراحت کردن من، به کار وانمود کردنش برسد. تمام سعی اش را میکرد تا از موقعیت بدست آمده سوء استفاده نکند. درگیری عجیبی درونم حس کردم. هم قدردان او بودم و هم ناامید. برای حفظ فاصله ی فیزیکی و عاطفی با او، ان هم وقتی انقدر به او نزدیک بودم که میتوانستم بوی ادکلن و توتونش را حس کنم، سخت بود. همان طور که میترسیدم تصمیم داشت سست میشد. تلاش کردم تا چیزهایی را که جیم در اسپزخانه گفته بود فراموش کنم.

\*\*\*

نیمه های فیلم بود که توماس با کیفی در دست از در وارد شد:

"عید شکرگذاری همتون مبارک"

کیفش را روی زمین گذاشت. جیم از جا بلند شد و بزرگترین پسرش را بغل کرد. همه ی پسرها بجز تراویس برای خوشامدگویی بلند شدند. آرام گفتم:

"نمیخوای بری به توماس سلام بدی؟"

درحالی که خنده و بغل کردنهای اعضای خانواده اش را تماشا میکرد، سرش را تکان داد و گفت:

"قرار یک شب با تو باشم و قصد ندارم یک ثانیه اش رو از دست بدم"

توماس با لبخند گفت:

"سلام، ابی. خوشحالم دوباره میبینمت"

تراویس دستش را روی زانویم گذاشت. نگاهی به زانویم و بعد به او کردم. از حالت صورتم منظورم را متوجه شد. دستش را پس کشید و روی پایش گذاشت. توماس پرسید:

"زوج عاشقمون باهم دعوا کردن؟"

تراویس غرولندی کرد:

"خفه شو، توماس"

جو اتاق به یکباره عوض شد. تمام نگاه ها به دنبال یک توضیح به سمت من چرخید. عصبی خندیدم و دست تراویس را در دست گرفتم:

"ما فقط خسته ایم. تمام عصر رو داشتیم کار میکردیم."

سرم را روی شانه ی تراویس گذاشتم. نگاهی به دستهایمان کرد و محکم دستم را فشار داد. گفتم:

"صحبت از خستگی شد، من درواقع دارم از خستگی میمیرم. من میرم بخوابم، عزیزم"

بعد نگاهی به بقیه کرده و ادامه دادم:

"شب همگی بخیر"

جیم گفت:

"شبت بخیر، دخترم"

بعد از اینکه برادرهای تراویس همگی شب بخیر گفتند، به سمت پله ها راه افتادم که صدای تراویس را شنیدم:

"منم میرم بخوابم"

ترنتون با شوخی گفت:

" حتما اینکار رو میکنی "

و تیلر ادامه داد:

" حروم زده ای خوش شانس "

جیم به همه پسرها با هشدار گفت:

" هی، در مورد خواهرتون اینطوری صحبت نکنید "

دلپ پیچید. تنها خانواده ای که در طول سالهای اخیر داشتیم، خانواده ی امریکا بود. مارک و پم با وجود اینکه مهربانانه سالها از من مواظبت کرده بودند ولی خانواده ای بودند که از امریکا قرض گرفته بودم. طبقه ی پایین شش مرد یاغی، بد دهن و دوست داشتنی با اغوش باز به من خوش آمد گفته بودند و قرار بود فردا برای آخرین بار از آنها خداحافظی کنم. قبل از اینکه در پشت سرمان بسته شود، تراویس در را گرفت و پرسید:

" میخوای وقتی لباسهاتو عوض میکنی بیرون منتظر وایستم؟ "

" دارم میرم دوش بگیرم. همون جا عوض میکنم "

با دست پشت گردنش را ماساژ داد و گفت:

" باشه ... پس منم جام رو روی زمین میندازم "

با سر تایید کرده وارد حمام شدم. پوستم را زیر آب تا حد کنده شدن ساییدم. برای مبارزه با حسی که نسبت به امشب و فردا صبح داشتم روی لکه های اب و صابون تمرکز کردم. به اتاق که برگشتم، تراویس روی پتویی که روی زمین انداخته بود بالشی پرت کرد و قبل از رفتن به حمام لبخندی زد. زیر پتو خزیدم و ان را تا روی سینه ام بالا کشیدم. سعی کردم پتوی تراویس را روی زمین نادیده بگیرم. از حمام که بیرون آمد برای چند لحظه با همان نگاه غمگینی که من به جایش انداخته بودم، به پتوی روی زمین خیره شد. چراغ را خاموش کرد. سر جایش دراز کشید و سرش را روی بالشش گذاشت. چند دقیقه ای هر دو ساکت بودیم تا اینکه صدای تراویس را بعد از اه غمگینی شنیدم:

" این شب اخرمونه. مگه نه؟ "

چند ثانیه برای پیدا کردن جواب درست مکث کردم:

" نمیخوام باهات دعوا کنم، تراویس. فقط بگیر بخواب "

با شنیدن صدایش که به سمتم برگشت، به پهلو چرخیدم. گونه ام را روی بالش فشار دادم و نگاهش کردم. دستش را ستون سرش کرد و به چشمهایم خیره شد.

" دوستت دارم "

چند ثانیه تماشایش کردم:

" تو قول دادی "

" قول دادم، این یه نقشه برای برگردونت نباشه، که نیست "

دستش را دراز کرد و دستم را گرفت:

" ولی اگه میتونست کمک کنه دوباره مال من باشی، نمیتونم بگم بهش فکر نکردم "

" تو برام مهمی. دلم نمیخواد اذیتت کنم اما مجبورم به غرایزم اعتماد کنم. رابطه ی ما از همون اول اشتباه بود "

" ولی تو دوستم داشتی، مگه نه؟ "

لبه‌هایم را روی هم فشار دادم:

" هنوزم دارم "

چشم‌هایش برقی زد و دستم را فشار داد:

" میتونم ازت یه خواهشی بکنم؟ "

با خنده گفتم:

" یه جورایی همین الانشم وسط یکی از خواهشهایی هستم که ازم کردی "

قیافه اش سخت و نفوذناپذیر بود:

" اگه این واقعا ... اگه واقعا کارت بامن تموم شده ... میذارى امشب بغلت کنم و بخوابم؟ "

" فکر نکنم فکر خوبی باشه، تراویس "

دستم را محکمتر فشار داد:

" خواهش؟ من نمیتونم بخوابم و بدونم که فقط بیست سانت ازت فاصله دارم و احتمالش هست دیگه هیچ "

وقت این اتفاق نیفته "

نگاهی به صورت غمگینش کردم و با اخم گفتم:

" من باهات نمیخوابم "

" منم همچین چیزی ازت نخواستم "

نگاهی به اتاق نیمه تاریک کردم. باید نتایجی که این کار میتوانست به دنبال داشته باشد در نظر میگرفتم. کنجکاو بودم بدانم میتوانم به تراویس نه بگویم؟ تراویس میتواند نظرش را عوض کند؟ چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم و از لبه ی تخت به عقب سر خوردم و پتو را برایش بالا زدم. کنارم روی تخت دراز کشید و مرا محکم میان بازهایش گرفت. سینه اش با نفسهای نامنظم بالا و پایین میرفتم. به خودم به خاطر آرامشی که در اغوشش حس میکردم فحش دادم:

"دلّم برای بغلت تنگ میشه"

روی موهایم را بوسید و به دنبال کمی نزدیکی بیشتر، محکمتر به خود فشارم داد. سرش را در گودی گردنم فرو برد، دستهایم را از پشتش محکمتر به هم گره زد. من هم به اندازه ی او دلّم شکسته بود. نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را به گردنم فشار داد. شب آخر شرطمان که اپارتمانش را ترک کردم، شب غم انگیزی بود ولی امشب هزاربار بدتر بود.

"فکر نکنم بتونم اینکار رو بکنم، تراویس"

محکمتر فشارم داد، اولین قطره ی اشک را که از گوشه ی چشمم سرخورد، حس کردم. چشمهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

"من نمیتونم اینکار رو بکنم"

"پس اینکار رو نکن ... به من یه شانس دیگه بده"

تلاش کردم خودم را از حصارش بیرون بکشم ولی دستهایش محکمتر از ان بود که بتوان فرار کرد. با هر دو دست صورتم را پوشاندم. هق هقم هر دومان را متعجب کرده بود. با انگشتان نرم و بزرگش دستهایم را از صورتم جدا کرد و کف هر دو دستم را بوسید. چشمهایش خیس اشک بود. نگاهی به لبهایم کرد و بزور نفسی کشید.

"دیگه هیچ وقت، هیچ کسی رو، اون جوری که تو رو دوست داشتم، دوست نخواهم داشت"

دماغم را کشیدم و صورتم را لمس کردم:

"نمیتونم"

"میدونم ... حتی یک بار هم نتونستم برای یک لحظه خودم رو قانع کنم که لیاقت تو رو دارم"

صورتم را در هم کشیدم و سرم را تکان دادم:

"فقط تو نیستی، تراو. من و تو برای هم خوب نیستیم"

سرش را تکان داد، دهانش را برای گفتن چیزی باز کرد ولی منصرف شد. بعد از یک نفس عمیق و طولانی سرش را روی سینه ام گذاشت. شماره های سبز رنگ ساعت روی دیوار ۱۱ را نشان میداد که تراویس نفسهایش آرام و منظم شد. بعد از چند دقیقه چشمهایم سنگین شد و به خواب رفتم.

" اخ "

دستم را سریع از فر دور کردم و جایی را که سوخته بود داخل دهانم فر کردم. تراویس در حالی که تیشرتی تنش می کرد با پای برهنه وارد اشیپزخانه شد:

" چیزی که نشد، کبوتر؟ ... لعنتی زمین چقدر سرده! "

به حرکاتش خندیدم، تا عادت کردن پاهایش به سرمای سرامیک های کف اشیپزخانه پاشنه ی یک پا و بعد پای دیگر را روی زمین می گذاشت و میپرید. افتاب تازه شروع به تابیدن از پنجره ها کرده بود و سایر اعضای خانواده ی مددوکس هنوز خواب بودند. سینی قدیمی را کمی بیشتر داخل فر هل دادم، درش را بستم و دستم را زیر اب سرد گرفتم.

" برو بخواب. همین الان بوقلمون رو داخل فر گذاشتم "

برای محافظت از سرما دستهایم را دور خودش پیچید و پرسید:

" توام میای؟ "

" اره "

با دست به سمت پله ها اشاره کرد و گفت:

" پس راه رو نشون بده "

زیر پتو که رفتیم، تیشرتش را از سرش بیرون کشید و پتو را تا زیر چانه بالا کشید. هر دو میلرزیدیم. دستهایم را دورم حلقه کرد، منتظر گرم شدنمان ماندیم. چند دقیقه بعد لبهایم را روی موهایم و حرکت گلویش را وقتی حرف میزد، حس کردم:

" ببین، کبوتر. داره برف میاد "

به پنجره نگاه کردم. دانه های ریز برف زیر نور تیر چراغ برق قابل رویت بود.

" مثل کریسمس میمونه "

اهی کشید که سبب شد به سمتش برگردم:

" چی شده؟ "



" کریسمس اینجا نیستی!"

" الان که اینجام "

گوشه ی لبه‌هایش را کمی کج کرد، بعد جلو آمد تا لبه‌هایم را ببوسد، سرم را عقب کشیدم و گفتم:

"تراویس ... "

حصارش را تنگ تر کرد، چانه اش را پایین آورد، چشمهای بلوطی اش مصمم بودند:

"کمتر از ۲۴ ساعت برای بودن با تو وقت دارم. دلم میخواد ببوسمت، دلم میخواد امروز کلی ببوسمت. تمام روز.

تو هر شانسی که بدست بیارم. اگه خواستی اینکار رو نکنم، فقط کافیه بگی، ولی تا وقتی ازم نخوای تمومش

کنم، میخوام از تمام لحظات باقی مونده استفاده کنم "

" تراویس.. "

به چیزهای که گفته بود فکر کردم، دلم میخواست باور کنم هیچ نقشه ای برای بعد از برگشتنمان نکشیده.

اینجا برای نقش بازی کردن آمده بودیم. بعدا هر چقدر که میخواست برای هر دومان سخت باشد، دلم

نمیخواست به او نه بگویم. وقتی متوجه شد به لبه‌هایش نگاه میکنم، دوباره گوشه دهانش بالا رفت و لبه‌هایش را

روی لب هایم فشار داد.

میتوانستم صداها را از طبقه ی پایین بشنوم. دستم را روی دهانم گذاشتم و به کاری که کرده بودیم، ریز

خندیدم. تراویس برگشت و با چشمهای مهربان قهوه ای رنگش نگام کرد، گفتم:

" تو که گفتی، فقط میخوای ببوسی "

در حالی که کنارش دراز کشیده بودم، نگاهش کردم. با دیدن عشق بی قید و شرطش، اجازه دادم تمام ناامیدی

هایم، عصبانیت و یكدندگی هایم محو شوند. او را عاشقانه دوست داشتم. مهم نبود دلیلم برای بدون او زندگی

کردن چه باشد، بدون او زندگی کردن را نمیخواستم. حتی اگر نظرم را عوض نمیکردم، من و او نمی توانستیم از

هم دور باشیم. تراویس با لبخند گفت:

" چرا تمام روز رو تو تخت نمونیم؟ "

" من برای اشپزی امدم، یادته؟ "

" نه، تو امدی اینجا به من کمک کنی تا اشپزی کنم و منم تا هشت ساعت اینده سر پست اعزام نمیشم "

صورتش را لمس کردم. اشتیاق پایان دادن به رنجی که میکشیدیم غیر قابل تحمل شده بود. وقتی به او می گفتم نظرم عوض شده و همه چیز میتواند مثل سابق باشد، دیگر مجبور نبودیم تمام روز را وانمود کنیم. میتوانستیم جشن بگیریم:

"تراویس، فکر کنم ما ..."

"نگو، خوب؟ تا وقتی مجبور نشدم نمیخوام دربارش فکر کنم"

بلند شد. تیشرتش را تنش کرد و به سمت کیفم رفت. لباسهایم را روی تخت انداخت و گفت:

"میخوام امروز رو به عنوان یه روز خوب به یاد بیارم"

برای صبحانه نیمرو و برای ناهار ساندویچ درست کردم. با شروع شدن بازی، سراغ شام رفتم. تراویس در هر فرصتی که به دست میآورد دستهایش را دور کمرم حلقه میکرد و گردنم را می بوسید. چشم به ساعت مترصد فرصتی بودم تا تنها گیرش بیاورم و تصمیمم را به او بگویم. برای دیدن حالت چهره اش وقتی حقیقت را به او میگفتم و برای برگشتنمان به همان چیزی که قبلا بودیم، مضطرب بودم. تمام روز با خنده و شوخی، بحث و شکایت‌های تیلر از ابراز علاقه های تراویس، گذشت.

"برین تو اتاق، تراویس"

توماس به شوخی رو به تیلر گفت:

"داری تبدیل میشی به یه سبز بد رنگ"

"برای اینکه داره حالم بهم می خوره. من بهشون حسادت نمیکنم، احمق"

جیم هشدار داد:

"کاریشون نداشته باشید"

دور میز که نشستیم، جیم وظیفه ی بریدن بوقلمون را به عهده ی تراویس گذاشت. به صورت پر غرورش وقتی برای انجام وظیفه ایستاد، لبخند زدم. نگرانی ام در مورد غذا با شروع تعریفها کاملا از بین رفت، بقدری که هنگام صرف پای، حتی ذره ای از غذا روی میز نمانده بود. با خنده پرسیدم:

"به اندازه ی کافی غذا درست کرده بودم؟"

جیم با لبخند، در حالی که آماده برای دسر چنگالش را میان لبهایش فرو کرده بود گفت:

" به اندازه ی کافی درست کرده بودی، ای. ما فقط میخواستیم، به اندازه ی که تا سال آینده کافی باشه بخوریم ... مگر اینکه دلت بخواد کریسمس هم اینکار رو بکنی. تو الان دیگه یه مددوکسی و من ازت انتظار دارم تو همه ی تعطیلات اینجا باشی، البته نه برای اشپزی "

نگاهم به تراویس که لبخند روی لبش محو شد افتاد و دلم پیچید. باید به او می گفتم.

" ممنون، جیم "

" اینو بهش نگو، بابا. اون باید اشپزی کنه. از وقتی پنج سالم بود تا حالا یه همچین غذای نخورده بودم "

ترنتون گفت و تکه ای از پای را که داخل دهانش گذاشته بود با رضایت جوید. کنار این شش مردی که به صندلیهایشان تکیه داده بودند و شکمهایشان را میمالیدند، احساس میکردم خانه هستم. لبریز از احساسات شدم وقتی تصور کردم میتوانم تمام تعطیلات، کریسمس، عید پاک و سایر مناسبتها را سر این میز باشم. هیچ چیزی بجز اینکه بخشی از این خانواده ی شکسته و پرسروصدا که عاشقشان بودم، باشم، نمیخواستم. با تمام شدن دسر، دوقلوها به سراغ ظرف ها رفتند و بقیه شروع کردند به جمع کردن میز. بلند شدم و گفتم:

" من اینکار رو میکنم "

جیم سری تکان داد و گفت:

" نه، تو اینکار رو نمیکنی. پسرها میتونن از پیشش بریان. دست تراویس رو بگیر برید روی کاناپه یکم استراحت کنید. امروز کلی زحمت کشیدی، دخترم "

دوقلوها شروع به اب بازی با هم کردند و ترنتون با لیز خوردن روی آبی که زمین ریخته بود، ظرفی را که دستش بود شکست و فحش داد. توماس با سرزنش پسرها جارو و خاک انداز را برداشت و خردشیشه ها را از روی زمین جارو کرد. جیم قبل از ترک سالن برای خواب، ضربه ای به شانه ی پسرهایش زد و من را بغل کرد. تراویس پاهایم را روی پاهایش گذاشت. کفشهایم را در آورد و کف پایم را با انگشتان شستش ماساژ داد. سرم را به عقب برده و اهی کشیدم.

"این بهترین عید شکرگذاری بود که بعد از مرگ مامان داشتیم "

سرم را بالا اوردم تا به صورتش نگاه کنم. داشت لبخند میزد ولی لبخندش در هاله ای از غم فرو رفته بود.

" خوشحالم که اینجا بودم و تونستم ببینم "

با تغییر حالت صورتش، خودم را برای چیزی که در شرف گفتن بود، آماده کردم. قلبم به امید اینکه دوباره از من بخواهد برگردم تا بتوانم به او بگویم «بله»، تند شروع به تپیدن کرد. بودن در خانه، با خانواده ی جدیدم، سبب شده بود که اتفاقات وگاس به نظرم سال پیش بیاید.

" من اونجوری نیستم. نمیدونم وگاس چه اتفاقی برام افتاده بود. اون، من نبودم. همش داشتم به اینکه با اون پول چیا میتونیم بخریم فکر میکردم. همه ی چیزی که میتونستم فکر کنم اون بود. نتونستم بینم برگردوندن تو به اونجا چقدر میتونه برای تو دردناک باشه. راستش فکر کنم، ته قلبم میدونستم ... حقمه که ترکم کنی. لایق تمام اون دردهایی که کشیدم و تمام اون بی خوابیها بودم. به تمام اونها احتیاج داشتم تا متوجه بشم چقدر بهت احتیاج دارم و چه کارهایی میتونم بکنم تا تو رو توی زندگیم نگه دارم "

لبه‌هایم را جویدم. بی صبرانه منتظر بخشی بودم، که باید میگفتم «بله». دلم میخواست مرا به خانه ببرد و تمام شب را باهم جشن بگیریم. با توتو روی کاناپه ی جدیدی که خریده بود بخوابیم، فیلم تماشا کنیم و مثل روزهای گذشته بخندیم.

" تو گفتی، دیگه کاری با من نداری و منم قبول کردم. من دیگه اون ادم سابق نیستم. بعد از آشنا شدن با تو عوض شدم ... بهتر شدم. مهم نیست چقدر تلاش کنم مثل اینه که نمیتونم کار درست رو برای تو انجام بدم. ما باهم دوست بودیم و من نمیتونم از دست بدم، کبوتر. من همیشه عاشقت میمونم ولی اگه نتونم خوشحالت کنم، برام بی معنی اگه بخوام برت گردونم. نمیتونم بودنت با کس دیگه ی رو تصور کنم ولی، میتونم خوشحال باشم اگه بتونیم با هم دوست بمونیم "

کلمات در مسیر بالا آمدن گلویم را سوزاند:

" یعنی میخوای با هم دوست باشیم؟ "

" میخوام خوشحال باشی ... به هر قیمتی که شده "

در مقابل چیزهای که گفته بود دلم بهم پیچید. از درد بیش از حدی که حس میکردم، متعجب بودم. داشت به من راه خروج را نشان میداد و اینکار را دقیقا زمانی میکرد که نمیخواستم. میتوانستم به او بگویم نظرم عوض شده و میتواند تمام چیزهای را که گفته پس بگیرد. ولی گفتن این حرف، درست زمانی که او قصد رها کردن داشت، برای هر دو ما بی عدالتی بود. برای مبارزه با اشکهایی که در حال آمدن بودند لبخند زدم:

" سر ۵۰ دلار شرط میبندم وقتی همسر آیندت رو دیدی به خاطر اینکار از من تشکر میکنی "

با صورتی اویزان، اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

" شرط اسونیه. تنها زنی که میخواستم باهش ازدواج کنم، همین الان دلم رو شکست "

اینبار نتوانستم حتی ادای لبخند زدن را دربیآورم. اشکهایم را پاک کردم و ایستادم:

" فکر کنم دیگه وقتشه منو برسونی خونه "

" یا، کبوتر ... معذرت میخوام ... خنده دار نبود "

" نه، به خاطر اون نیست. خسته ام و آماده ای رفتم "

نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد. برادرانش را برای خداحافظی بغل کردم. از ترنتون خواستم از طرف من با جیم خداحافظی کند. با کیفهایمان در دست، کنار در باز ایستاد. همه ی برادرها با هم توافق کردند که کریسمس خانه باشند. لبخندم را تا زمانی که از در خارج شویم، حفظ کردم. تراویس تا دم در مورگان همراهم آمد. صورتش هنوز غمگین بود ولی خبری از شکنجه ای که میکشید نبود. آن آخر هفته واقعا نقشه ای برای باز گرداندن من نبود و این پایان کار بود. خم شد و گونه ام را بوسید. در را برای وارد شدنم باز نگه داشت:

" بابت امروز ممنون. نمی دونی چقدر من و خانوادم رو خوشحال کردی "

پایین پله ها ایستادم و پرسیدم:

" فردا میخوای بهشون بگی، مگه نه؟ "

نگاهی به محوطه ی پارکینگ و بعد نگاهی به من کرد:

" مطمئنم همشون میدونن. تو تنها کسی هستی که همیشه از قیافه اش چیزی خوندم "

خیره به او ماندم، تراویس از روزی که با او آشنا شده بودم برای اولین بار بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند، از من دور شد ...

\*\*\*

فصل هجدهم: جعبه

امتحانات پایان ترم برای همه کابوس بود بجز من. خودم را با کارا یا امریکا، در خانه یا کتابخانه، به نوعی مشغول نگه داشته بودم. با تغییر برنامه ی امتحانات، تراویس را فقط هنگام عبور میتوانستم ببینم. تعطیلات زمستان را همراه امریکا به خانه رفتم و از اینکه شیلی با تراویس مانده بود، خوشحال بودم. چرا که مجبور نبودم شاهد رفتارهای عاشقانه ای او و امریکا باشم. چهار روز آخر تعطیلات به خاطر سرمایی که خورده بودم، دلیل خوبی برای ماندن در تختخواب داشتم. تراویس خواسته بود باهم دوست باشیم ولی حتی یک زنگ هم نزده بود. برایم خوشحالی بزرگی بود که چهار روز فرصت داشتم تا برای خودم دلسوزی کنم. دلم میخواست قبل از

شروع دوباره دانشگاه این درد را از سیستمم خارج کنم. مسیر برگشتمان به ایسترن به نظرم سالها طول کشید. بی صبرانه منتظر شروع ترم بهاره بودم و بیش از ان مشتاق دوباره دیدن تراویس. با اینکه او را دیده بودم که به دخترهای که بعد از خبر جدایی مان، نزدیکش میشدند بی توجهی می کند ولی به نظر میرسید با مسئله ی دوستیمان به خوبی کنار آمده باشد. تقریبا یک ماه بود که از هم دور بودیم. از اینکه وقتی اطرافش هستم چطور باید رفتار کنم شدیداً مضطرب و نامطمئن بودم. روز اول بعد از بازگشتمان، لایه ای از برف به همراه انرژی تازه ای تمام دانشگاه را گرفته بود. دروس جدید و همکلاسیهای جدید به معنی دوستان جدید و شروع جدید بود. هیچ کلاسی با تراویس، امریکا و شپلی نداشتم ولی با فینچ بجز یک مورد در تمام درسها همکلاس بودم. سر نهار با اضطراب منتظر تراویس بودم. از راه که رسید به زدن چشمکی قناعت کرد و انتهای میز، کنار برادرانش از انجمن نشست. تمام تلاشم را در تمرکز، روی صحبتهای امریکا و فینچ در مورد آخرین مسابقه ای فوتبال دانشگاه کردم ولی صدای تراویس مرتب حواسم را پرت میکرد. در مورد ماجراجویهایش در تعطیلات و اینکه چطور از جریمه شدن فرار کرده بود و اینکه ترنتون در رد دور با دختری آشنا شده بود، تعریف میکرد. خودم را آماده کرده بودم چیزی در مورد دختری که خودش آشنا شده و به خانه آورده، صحبت کند ولی اگر اینچنین اتفاقی هم افتاده باشد، در این مورد با دوستانش حرف نزد. هنوز هم از سقف سلف بادکنکهای قرمز و طلایی رنگ اویزان بود. ژاکتم را محکمتر به دور خودم که پیچیدم، فینچ متوجه شد و بغلم کرد. برای گرم شدنم دستش را روی بازویم کشید. بیش از اندازه به سمتی که تراویس نشسته بود تمرکز کرده بودم و منتظر بودم تا نگاهی به من بیاندازد ولی به نظر میرسید حضور من را فراموش کرده باشد. نهارش را که تمام کرد، بلند شد. با آمدنش به سمت من قلبم دیوانه وار شروع به تپیدن کرد. دستهایش را روی شانه هایم گذاشت و رو به شپلی پرسید:

" کلاست چطور بود، شپ؟ "

" روزهای اول همیشه بده. ساعتها در مورد برنامه درسی و قوانین حرف میزنم. اصلاً نمیدونم چرا هفته ی اول رو امدم دانشگاه. تو چی؟ "

" خوب اینم بخشی از بازیه ... تو چی، کبوتر؟ "

با صدای که سعی میکردم طبیعی به گوش برسد گفتم:

" همون جوری "

با بازیگوشی از سمتی به سمت دیگر تابم داد و پرسید:

" تعطیلات خوش گذشت؟ "

" خیلی زیاد "

" عالیہ ... من یہ کلاس دیگہ دارم. بعدا میبینمتون "

نگاهش کردم که زنبور وار از میان شلوغی سلف راهش را به بیرون باز کرد. با هر دو دست در را هل داد و سیگاری روشن کرد. امریکا او را که از روی چمنهای پوشیده از برف دور میشد، تماشا کرد و سرش را تکان داد:

" هاها "

شپلی پرسید:

" چی شده، عزیزم؟ "

امریکا چانه اش را کف دستش تکیه داد و رنجیده گفت:

" یکم عجیب بود. نه؟ "

شپلی موهای امریکا را عقب داد و پرسید:

" چطور؟ "

" تقریباً نرماله ... به اون اندازه ی که تراویس میتونه نرمال باشه. چش شده؟ "

شپلی شانه ی بالا انداخت و گفت:

" نمیدونم. یہ مدته همین جوریه "

امریکا بی توجه به گوشه‌های که فال گوش ایستاده بودند گفت:

" چطور یاست، ابی؟ حالا که اون حالش خوبه، تو ناراحتی؟ "

شپلی با تعجب پرسید:

" مگه تو ناراحتی؟ "

از شدت خجالت صورتم آتش گرفت و دهانم باز ماند:

" نیستم "

امریکا در حین بازی با سالادش گفت:

" خوب، تراویس خیلی کیفش کوک بود. "

با هشدار گفتم:

" تمومش کن، امریکا "

شانه اش را بالا انداخت و تکه ای به دهان گذاشت:



" داشت وانمود میکرد "

شپلی سقلمه ای به او زد و پرسید:

" امریکا؟ جشن ولنتاین با من میای یا نه؟ "

" نمیتونی مثل یه دوست پسر نرمال ازم سوال کنی؟ مودبانه؟ "

" پرسیدم ... اونم بارها. ولی هر بار میگی بعدا پیرس؟ "

با رخوت روی صندلی اش رها شد و با لبی اویزان گفت:

" بدون ابی، نمیخوام برم "

صورت شپلی با ناامیدی در هم رفت:

" پارتی قبل با تراویس بود و تو تقریبا اصلا ندیدیش "

تکه ای از ساقه ای کرفس را به سمتش پرت کردم و گفتم:

" بچه نباش، امریکا "

فینچ با ارنج به پهلویم زد و گفت:

" من می بردمت، شیرینم. ولی من عضو انجمن نیستم. ببخشید "

شپلی با چشمهای که برق میزد گفت:

" در واقع فکر خوبیبه "

" من عضو سیگ تائو نیستم، شپلی. من هیچ چیز نیستم. این انجمن بازی ها با عقاید من جور در نمیان "

امریکا گفت:

" خواهش میکنم، فینچ؟ "

نق زدم:

" این اتفاق قبلا هم افتاده "

فینچ از گوشه ای چشم نگاهم کرد و اهی کشید:

" این یه مسئله ی شخصی نیست، ابی. نمیتونم بگم تا حالا با یه ... دختر سر قرار بودم "

سرم را بیخیالی تکان دادم و خجالتم را پس زدم:

" میدونم ... مشکلی نیست. واقعا "

امریکا گفت:



" من اونجا بهت احتیاج دارم ... قرارمون یادت رفت. تنهایی، پارتی بی پارتی."

" تو تنها نمی‌مونی، امریکا. اینقدر دراماتیک نباش "

" تو درام می‌خواهی؟ سطل زباله رو کنار تخت کشیدم و تمام شب برات جعبه ی دستمال کاغذی نگه داشتم."

دوبار برای دادن داروهات، وقتی مریض بودی، بیدار شدم. تو به من مدیونی!"

چینی به دماغم انداختم و گفتم:

" من تا حالا چندین بار موهات رو وقتی داشتی بالا می‌آوردی برات نگه داشتم ... امریکا مسون!"

اشاره ای به دماغش کرد و گفت:

" تو صورتم عطسه کردی!"

### این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

چتری هایم را با نفسی که بیرون دادم از روی صورتم کنار زدم. بحث با امریکا وقتی مصمم بود چیزی را که می‌خواهد بگیر، بیفایده بود. از میان دندانهایم گفتم:

" باشه ... فینچ؟"

با مصنوعی ترین لبخند ممکنه رو به فینچ ادامه دادم:

" با من، به این پارتی احمقانه ی روز ولتاین، میری؟"

فینچ بغلم کرد و به سمت خودش کشید:

" اره ... ولی فقط به خاطر اینکه گفتم احمقانه اس "

در مسیر حرکتمان با فینچ تا کلاس در مورد پارتی و اینکه چقدر هر دو نفرمان از ان بدمان میامد صحبت کردیم. کنار هم روی یک جفت صندلی در کلاس فزیولوژی نشستیم و با شروع صحبت پروفیسور در مورد چهارمین برنامه ی درسی ام در طول روز، سرم را با تاسف تکان دادم. برف دوباره شروع به باریدن کرد. دانه های برف مودبانه خودشان را برای ورود به کلاس به پنجره میزند و ناامیدانه روی زمین فرود میامدند. بعد از تمام شدن کلاس پسری که فقط یک بار در یکی از جشنهای سیگ تائو دیده بودمش با پشت دست روی میز زد و چشمکی زده از کنارمان رد شد. لبخند مودبانه ی زدم و به فینچ، که داشت با نیشخندی تماشا میامد، نگاه کردم. کتابها و لپتاپم را جمع کردم و داخل کوله پشتی ام ریختم. کیف را روی دوشم انداختم و از

پیاده رویی که نمک ریخته شده بود، به سمت مورگان حرکت کردیم. گروه کوچکی از دانشجویان روی چمنها در حال برف بازی بودند، فینچ با دیدن برف روی سر و بدنشان از سرما به خودش لرزید. کنارش برای تمام کردن سیگاریش، منتظر ایستاده بودم که امریکا را دیدم. داشت دستهای پوشیده شده با دستکش سبز رنگش را به هم میمالید، پرسیدم:

" شپ کجاست؟ "

" رفت خونه. تراویس برای یه چیزی به کمک احتیاج داشت "

" تو نرفتی؟ "

" من اونجا زندگی نمیکنم، ابی "

فینچ چشمکی به او زد و گفت:

" در ظاهر "

امریکا چشمهایش را چرخاند و گفت:

" از اینکه با دوست پسرم وقت بگذرونم، لذت میبرم. برو ازم شکایت کن "

فینچ سیگارش را روی برفها پرت کرد و گفت:

" دارم میرم بیرون، خانومها. سر شام میبینمتون؟ "

هر دو با تکان سر تایید که کردیم، فینچ اول گونه ی من، بعد امریکا را بوسید و از مسیر خیس وسط پیاده رو، برای اینکه پا روی برف ها نگذارد، دور شد. امریکا سرش را تکان داد و گفت:

" پسره ی احمق! "

" از فلوریدا امده امریکا. عادت به برف نداره "

ریسه ای رفت و به سمت در هلم داد.

" ابی! "

برگشتم و پارکر را دیدم که به حالت دو از کنار فینچ رد شد و نزدیکمان آمد. برای اینکه بتواند حرف بزند ایستاد و برای چند ثانیه نفسی تازه کرد. کت خاکستری رنگش با هربار نفس کشیدن بالا و پایین میشد. به صورت کنجکاو امریکا که در حال تماشای پارکر بود، خندیدم.

" میخواستم ... میخواستم ازت بپرسم دوست داری امشب شام بریم بیرون؟ "

" قبلا قول شام رو به فینچ دادم "

" خوب باشه. مشکلی نیست. منم فقط میخواستم همبرگری جدیدی که مرکز شهر باز کردن رو امتحان کنم. همه دارن تعریفش رو میکنن "

" شاید دفعه ی بعد "

گفتم و بعد متوجه اشتباهی که کرده بودم، شدم. امیدوارم بادم جوابی را که داده ام به حساب نوعی به تعویق انداختن، نگذاشته باشد. سرش را تکان داد و دستهایش را داخل جیبش فرو کرده از راهی که آمده بود دور شد. کارا در حال خواندن کتابهای ترم جدید بود، که من و امریکا وارد اتاق شدیم. بادیدن ما صورتش را در هم کشید. تعطیلات میان ترم هیچ تاثیری روی اخلاق و رفتارش نگذاشته بود. قبلا که بیشتر زمانم را با تراویس میگذراندم از رفتار و گفتار غیر قابل تحملش، کمتر رنج میبردم. گذراندن تمام ساعت روز و شبم با او در دو هفته ای آخر ترم قبل باعث شده بود از هم اتاقی نشدن با امریکا پشیمان شوم. امریکا رو به کارا گفت:

" اوه، کارا. چقدر دلم برات تنگ شده بود "

بدون اینکه نگاهش را از کتاب بگیرد غریب:

" احساساتمون متقابله! "

امریکا در مورد روزی که گذرانده بود و برنامه های که با شپلی برای آخر هفته کشیده بود صحبت کرد. در اینترنت ویدیو های خنده دار تماشا کردیم و انقدر خندیدیم که اشک از چشمهایمان سرازیر شد. در این میان عصبانیت کارا برای بهم زدن تمرکزش را کاملا نادیده گرفتیم. از اینکه امریکا کنارم مانده بود خوشحال بودم. ساعتها انقدر سریع گذشته بود که در تمام آن مدت حتی یک لحظه هم به زنگ زدن یا نزدن تراویس فکر نکرده بودم. امریکا خمیازه ای کشید و به ساعتش نگاه کرد:

" من دارم میرم بخوابم ... اه، لعنتی! "

بشکنی زد و گفت:

" کیف لوازم ارایشیم رو خونه ی شپ جا گذاشتم "

در حالی که هنوز به ویدیو آخری که تماشا کرده بودیم میخندیدم، گفتم:

" اتفاق بدی که نیست، امریکا "

" خبر بد نبود اگه قرصهام رو داخلش جا نمیداشتم. یالا، باید بریم بیاریمش "

" نمیتونی به شپلی بگی بیاره؟ "

" ماشینش دست تراویسه ... با ترنتون رفتن رد دور "

حالم بهم خورد:

"بازم؟"

شانه ی بالا انداخت و گفت:

"مهمه؟ یالا!"

"نمیخوام باهاش روبرو بشم ... یکم عجیب میشه"

"اصلا گوش میدی ببینی چی میگم؟ اونجا نیست. رفته رد. زود باش!"

در مقابلش وقتی دستم را کشید و از اتاق بیرون برد، کمی مقاومت کردم و صدای کارا را شنیدم که گفت:

"بالاخره"

وقتی وارد پارکینگ اپارتمان تراویس شدیم با دیدن هارلی و جای خالی چارجر، نفسی از سر اسودگی کشیدم و به دنبال امریکا از پله های یخ زده بالا رفتم.

"مواظب باش!"

اگر می دانستم برگشتم به ان اپارتمان چقدر میتواند ناراحت کننده باشد هیچ وقت به امریکا اجازه نمیدادم مرا به انجام اینکار قانع کند. توتو با سرعت زیاد از گوشه ی سالن پیچید و وقتی پنجه های کوچکش نتوانست روی کاشی های ورودی انقباض لازمه را ایجاد کند، به پاهایم خورد. از روی زمین بلندش کردم و اجازه دادم صورتم را لیس بزند. حداقل او فراموشم نکرده بود. او را بغل کرده در حالی که امریکا داشت به دنبال کیفش میگشت، اطراف اپارتمان شروع به قدم زدن کردم. با قدمهای پر سروصدا از حمام بیرون امد و به سمت اتاق شپلی رفت:

"میدونم اینجا گذاشته بودم"

شپلی پرسید:

"کابینت زیر روشویی رو نگاه کردی؟"

نگاهی به ساعتم کردم و گفتم:

"زودباش، باید بریم"

با ناامیدی در اتاق خواب اهی کشید. دوباره نگاهی به ساعتم کردم و با باز شدن در ورودی از جا پریدم. تراویس وارد خانه شد دستش را دور مگان، که داشت ریز میخندید، حلقه کرده بود. با دین جعبه ای که دست مگان بود حالم بهم خورد. دست دیگرش پشت گردن تراویس بود و نمیتوانستم بگویم، چه کسی دور چی کسی پیچیده

بود. تراویس با دیدن من که وسط سالن تنها ایستاده بودم، نگاه دوباره ای کرد و خشکش زد. مگان با ته مانده ی لبخندی که روی لبش مانده بود من را تماشا میکرد.

"کیوتر؟"

امریکا که کیفش را پیدا کرده بود، به حالت دو از اتاق شپلی بیرون آمد و گفت:

"پیداش کردم"

"اینجا چیکار میکنی؟"

به همراه دانه های برف، بوی بد ویسکی هم وارد خانه شده بود. عصبانیت بیش از حدم، به نیازم برای وانمود کردن به بی تفاوتی غلبه کرد. گفتم:

"دیدن اینکه دوباره شدی خود سابقت، خیلی عالیه تراویس"

گرمای بلند شده از صورتم چشمهایم را سوزاند و نگاهم را تار کرد.

"ما داشتیم میرفتیم"

امریکا دستم را گرفت و از کنار تراویس رد شدیم. سریع از پله ها پایین آمده به طرف ماشینش راه افتادیم. با حس اشک در چشمهایم، به اینکه ماشینش فقط چند قدم از طرفتر بود، شکر کردم. با گیر کردن پالتویم به چیزی، کم مانده بود به پشت روی زمین بیفتم. دست امریکا در دستم بود و با ایستادنم دستش سر خورد و همزمان با من به عقب چرخید. با دیدن اینکه تراویس پالتویم را گرفته، گوشهایم در سرمای هوا، آتش گرفتند. لبها و یقه اش سایه ی مضحکی از رنگ قرمز گرفته بودند.

نیمه مست، نیمه متعجب پرسید:

"کجا داری میری؟"

فریاد زدم:

"خونه!"

با رها کردن پالتو، با دست صافش کردم که پرسید:

"اینجا چیکار میکنی؟"

صدای له شدن برفها زیر پای امریکا را که داشت از پشت به من نزدیک میشد، شنیدم. شپلی از پله ها به حالت دو پایین آمد و پشت سر تراویس، در حالی که چشمهایش روی دوست دخترش ثابت شده بود، ایستاد. گفتم:

" معذرت میخوام. اگه میدونستم قراره تو بیای، اصلا نمیامدم."

دستهایش را داخل جیب کتش فرو برد:

" تو هر وقت دلت خواست میتونی بیای اینجا، کبوتر. من هیچ وقت نخواستم دور باشی "

تلخی کلامم را نتوانستم کنترل کنم:

" مزاحم نمیشم "

به بالای پله ها، جای که مگان با لبخند گستاخانه ی ایستاده بود نگاه کرده و ادامه دادم:

" شب خوبی داشته باشی "

و برگشتم. بازویم را گرفت و گفت:

" وایسا ... تو الان دلخوری؟"

پالتوام را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

" میدونی چیه؟ حتی نمیدونم چرا تعجب کردم؟"

ابروهایش را درهم کشید:

" درکت نمیکنم ... درکت نمیکنم! خودت گفتی کارت دیگه با من تمومه ... اینجا دارم از غصه میمیرم! مجبور

شدم تلفن لعنتی ام رو هزار تیکه کنم تا هر دقیقه از روز فکر زنگ زدن به تو به سرم نزنه. مجبور شدم توی

دانشگاه طوری وانمود کنم که انگار همه چیز روبراهه تا تو خوشحال باشی ... اون وقت تو ازم دلخوری؟ تو دل

لعنتی منو شکستی!"

جمله ی اخرش در سکوت شب طنین انداخت. شپلی گفت:

" تراویس، تو الان مستی ... بذار ابی بره "

تراویس شانه هایم را گرفت و به سمت خودش کشید:

" منو میخوای یا نه؟ نمیتونی اینکار رو با من بکنی، کبوتر!"

" اینجا نیامده بودم تا تو رو ببینم "

" من اونو نمیخوامش "

مکشی کرد و به لبهایم خیره شد.

" من فقط خیلی غصه دارم، کبوتر "

چشمهایش پر از اشک شد. برای بوسیدنم که خم شد چانه اش را گرفتم و دورش کردم.

" رژ لبه‌اش هنوز روی لباته، تراویس "

قدمی به عقب برداشت. تیشرتش را بالا آورد و لبه‌ایش را پاک کرد. به لکه ی قرمز روی پارچه ی سفید نگاه کرد و سرش را تکان داد.

" من فقط میخواستم فراموش کنم. حتی اگه شده برای یک شب! "

قطره ی اشکی را که نتوانستم کنترلش کنم پاک کردم و گفتم:

" پس نزار جلوت رو بگیرم "

دوباره سعی کردم به سمت ماشین حرکت کنم و تراویس دوباره بازویم را گرفت. چند ثانیه بعد امریکا داشت با مشت به بازویش ضربه میزد. تراویس با ناباوری پلکی زد و امریکا را تماشا کرد. ضربه هایش را بالا آورد و تا رها کردن بازویم به سینه اش کوبید.

" ولش کن، حروم زاده! "

با گرفتن شپلی، امریکا او را هل داد و برای زدن سیلی به سمت تراویس برگشت. صدای سیلی که به صورت تراویس زد، بلند بود و سریع. همه برای لحظه ای از خشم امریکا شوکه شده، در جا یخ زدند. تراویس اخمی کرد ولی هیچ واکنشی نشان نداد. شپلی میچ دستهای امریکا را گرفت و با وجود مقاومتی که میکرد تا ماشینش برد. با شپلی درگیر شد. موهای بلوندش در عین تقلا پخش شده بود. در مقابل اصرارش برای حمله دوباره به تراویس شگفت زده شده بودم. چشمهای همیشه شیرین و بیخیالش داشت با نفرتی خالص برق میزد.

" چطور تونستی؟ لیاقت بیشتر از اینها رو از طرف تو داشت، تراویس! "

شپلی با صدای بلندتر از صدای که تا آن لحظه از او شنیده بودم فریاد زد:

" امریکا، تمومش کن! "

دستهای امریکا کنارش اویزان شد و با ناباوری به شپلی نگاه کرد:

" داری از اون حمایت میکنی؟ "

شپلی با وجود اینکه عصبی به نظر میرسد با حفظ موضع گفت:

" ابی ازش جدا شده و تراویس فقط داره سعی میکنه فراموش کنه "

چشمانش را تنگ کرد و بازویش را از دست شپلی بیرون کشید:

" خوب ... چرا توام نمیری تصادفی یه هرزه \_ به مگان نگاه کرد \_ پیدا کنی و ببینی میتونی منو فراموش کنی

یا نه؟ "

شپلی برای گرفتنش تلاش کرد ولی امریکا فرار کرد و پشت فرمان نشسته در را با صدا بست. کنارش داخل ماشین نشستم و تلاش کردم به تراویس نگاه نکنم. شپلی روی شیشه خم شد و التماس کرد:

"نرو، عزیزم"

امریکا ماشین را روشن کرد و گفت:

"یه حق داریم، یه ناحق شپ. تو طرف ناحق و ایستادی"

شپلی با چشمان غمگین گفت:

"من طرف توام"

ماشین را از جای پارک بیرون آورد و گفت:

"نه، دیگه نیستی!"

"امریکا؟ امریکا؟"

شپلی را پشت سر گذاشت و سرعتش را زیاد کرد. اهی کشیدم و گفتم:

"امریکا، تو نمیتونی به خاطر این قضیه ازش جدا بشی. حق با اونه"

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد.

"نه ... حق با اون نبود. هیچ چیزه اتفاقی که الان افتاد حق نبود!"

وقتی وارد محوطه ی پارکینگ کنار مورگان شدیم تلفنش زنگ زد. چشمانش را چرخاند و جواب داد:

"دیگه نمیخوام به من زنگ بزنی. خیلی جدی ام، شپ ..."

"نه، نیستی. برای اینکه من دیگه نمیخوامت. تو نمیتونی از کاری که اون کرد حمایت کنی. تو نمیتونی این رو

که داره ابی رو اذیت میکنه چشم پوشی کنی و بازم با من باشی ... دقیقا منظورم همینه! مهم نیست. تو ابی رو

نمیبینی که با اولین مردی که جلوش سبز بشه، بخوابه. مشکل ما اینجا تراویس نیست. اون ازت نخواست تا

طرفش رو بگیری! دیگه دلم نیمخواد در این مورد حرف بزنم. دیگه بهم زنگ نزن.. خداحافظ"

از ماشین پیاده شد و با قدمهای محکم به سمت پله ها حرکت کرد. مشتاق برای شنیدن طرف دیگر مکالمه،

قدمهایم را با او هماهنگ کردم. با زنگ زدن دوباره تلفنش ان را خاموش کرد و گفت:

"تراویس از شپ خواسته مگان رو برسونه خونه ... میخواست سر راه بیاد اینجا"

"باید بهش اجازه بدی، امریکا"



" نه. تو بهترین دوست منی. تحمل چیزی رو که امشب دیدم ندارم. نمیتونم با کسی باشم که از اینجور اتفاقات حمایت میکنه. همین. بحث تمومه، ابی. جدی میگم "

با سر تاییدش کردم. دستش را دور گردنم انداخت و از پله ها بالا رفته راهی اتاقهایمان شدیدم. کارا خوابیده بود. بدون اینکه دوش بگیرم، همانطور با لباس بیرون که شامل پالتویم نیز میشد، زیر پتو خزیدم. نمیتوانستم تصویر تراویس را وقتی با مگان وارد خانه شد یا لکه های قرمز رژ روی صورتش را فرلموش کنم. سعی کردم به اتفاقاتی که، اگر انجا نبودم، میتوانست بیفتد فکر نکنم. روی احساساتم خط کشیدم و روی یاس و ناامیدی ثابت ماندم. حق با شپلی بود. من حق نداشتم ناراحت شوم ولی این چیزی از دردی که میکشیدم کم نمیکرد.

کنار فینچ که نشستم، سرش را با تاسف تکان داد. می دانستم وحشتناک به نظر میرسم. با ته مانده ی انرژی ام، دندانهایم را شسته و لباسم را عوض کرده بودم. ناتوان از فراموش کردن رژ قرمز روی لبهای تراویس و عذاب وجدان جدایی آمریکا و شپلی به زور یک ساعت خوابیده بودم. امریکا، ماندن در تخت را ترجیح داده بود و می دانست با گذشتن عصبانیتش، افسردگی به سراغش خواهد آمد. عاشق شپلی بود ولی همچنان مصمم بود رابطه اش را با شپ تمام کند، چون او سمت نادرست را انتخاب کرده بود، آماده بود تقاص تصمیمی را که گرفته بود بدهد.

بعد از کلاس با فینچ به سلف رفتیم. همانطور که میترسیدم، شپلی دم در سلف منتظر امریکا بود. با دیدن من وقت تلف نکرد و نزدیک شد:

" امریکا، کجاست؟ "

" صبح کلاس نرفت "

به سمت مورگان چرخید و پرسید:

" تو اتاقشه؟ "

پشت سرش فریاد زدم:

" معذرت، شپ "

سر جایش ایستاد و به سمتم برگشت. با صورت مردی که دیگر طاقتش طاق شده گفت:

" امیدوارم تو و تراویس خودتون رو یکم جم و جور کنید! مثل یه توفان لعنتی هستید! وقتی با هم خوبید، همه

چیز گل و بلبله. وای به حال وقتی که باهم بدید چون همه ی دنیا رو با خودتون به زیر میکشید. "

با قدمهای پر صدا دور شد و نفسی را که گرفته بودم با صدا بیرون دادم.

" خوب پیش رفت "

فینچ داخل سلف هلم داد و گفت:

" همه ی دنیا. واو.می تونی از این جادوت برای امتحان روز جمعه هم استفاده کنی؟ "

" حالا ببینم چیکار میتونم بکنم "

فینچ با انتخاب میز دیگری برای نشستن خوشحالم کرد. تراویس کنار برادرانش از انجمن نشسته بود. چیزی برای خوردن نگرفته بود. زیاد نماند. هنگام خارج شدن چشمش به من افتاد ولی بدون اینکه بایستد از در خارج شد. فنچ در حالی که چیزی در دهان میجوید پرسید:

" خوب، الان یعنی امریکا و شپلی هم از هم جدا شدن؟ "

" دیروز خونه ی شپ بودیم که تراویس با مگان آمد خونه و ... همه چی بهم ریخت. اونام هر کدوم طرف یکی رو گرفتن "

" چه بد! "

" دقیقا ... خیلی حس بدی دارم "

به پشتم زد و گفت:

" تو که نمیتونی تصمیمات اونها رو کنترل کنی، ابی. فکر کنم این یعنی دیگه مجبور نیستیم جشن ولنتاین سیگ تائو بریم؟ "

" اینجور بنظر میاد "

" ولی من بازم می برمت بیرون. هر دو تاتون رو میبرم بیرون. خوش میگذره! "

گفتم:

" تو معرکه ای، فینچ "

در مورد ولنتاین فکر نکرده بودم ولی برای داشتن برنامه ای برای ان روز خوشحال بودم. نمیتوانم تصور کنم چه شب غم انگیزی میتوانست باشد اگر تمام شب را تنها با امریکا که میخواست در مورد شپلی و تراویس شکایت کند، میگذراندم. مطمئن بودم بازهم اینکار را خواهد کرد \_ اگر اینکار را نمی کرد که امریکا نبود \_ ولی حداقل اگر بیرون می بودیم، میتوانست محدود تر باشد.

\*\*\*

هفته ها از ژانویه گذشت. بعد از چند تلاش ستودنی ولی بی نتیجه ی شپلی برای اشتهای با امریکا، دیگر هم شپلی و هم تراویس را کمتر و کمتر میدیدیم. با شروع فوریه حتی به سلف نیز نمی آمدند. تراویس را کمتر از تعداد انگشتان دست، ان هم در مسیر کلاس ها دیده بودم. یک هفته قبل از ولنتاین امریکا و فینچ راضیم کردند تا به رد دور برویم. تمام مسیر تا کلوب را نگران روبرو شدن با تراویس بودم. وارد که شدیم، وقتی ندیدمش، نفسی از سر اسودگی کشیدم.

" دور اول مهمون من "

فینچ با اشاره به میزی گفت و از میان جمعیت راهش را به سمت بار باز کرد. نشسته و پیست رقص خالی را که حالا پر از دانشجویان مست بود، تماشا کردیم. بعد از پنج دور نوشیدنی، فینچ هر دو نفرمان را به سمت پیست رقص کشید. بالاخره توانستم کمی احساس راحتی کرده خوش بگذرانم. ریسه رفتیم، رقصیدیم، بهم خوردیم و هیستریک به مردی که شریک رقصش را چرخاند و با رهاشدن دست دخترک به زمین افتاد، خندیدیم. امریکا دستهایش را بالای سرش برد و هماهنگ با ریتم شروع به تکان دادن موهای فر شده اش کرد. به شکل صورتش وقتی میرقصید خندیدم و با دیدن شپلی که از پشت به او نزدیک شد خنده روی صورتم ماسید. چیزی زیر گوش امریکا زمزمه کرد. برگشت و چند دقیقه ای با هم حرف زدند. بعد امریکا دستم را گرفت و به سمت میزمان کشید:

" معلومه که اگه یک شب بریم بیرون، اقا پیداشون میشه "

فینچ برای هر دو نفرمان یک نوشیدنی و یک شات آورد و گفت:

" فکر کردم شاید بهش احتیاج داشته باشید "

" خوب فکری کردی "

امریکا قبل از اینکه لیوانها را به هم بزنیم سرش را عقب داد و نوشیدنی را داخل دهانش ریخت. سرم را تکان دادم و لیوانم را به لیوان فینچ زدم. سعی کردم چشم از صورت دوستانم بردارم چرا که میترسیدم اگر شپلی انجا باشد، تراویس نیز همین اطراف خواهد بود. با شروع اهنگی جدید امریکا بلند شد و گفت:

" کافیه. مابقی شبم رو پشت این میز نمیشینم "

" همینه "

فینچ با خنده گفت و دنبال او تا پیست رقص رفت. دنبالش حرکت کردم. با چشم اطراف را پاییدم. خبری از شپلی نبود و همین خیالم را راحت کرد. سعی کردم حسی را که تراویس هر ان ممکن است با مگان روی پیست

ظاهر شود، پس بزنم. پسری که چند بار در دانشگاه دیده بودمش شروع کرد به رقصیدن پشت سر امریکا و او هم به خاطر اینکه میتوانست کمک کند تا حواسش پرت شود، با لبخند استقبال کرد. حسی به من میگفت به امید اینکه شپلی ببیند در حال وانمود کردن به خوشگذرانی است. چند ثانیه اطراف را نگاه کردم و وقتی دوباره به سمت امریکا برگشتم، شریک رقصش ناپدید شده بود. امریکا شانه ای بالا انداخت و به حرکاتش ادامه داد. با شروع اهنگ دیگر، پسر دیگری پشت سر امریکا ظاهر شد و دوستش کنار من شروع به رقص کرد. بعد از چند دقیقه شریک رقصم به پشت سرم حرکت کرد. با دیدن دستهایش روی بدنم، احساس خطر کردم. انگار که ذهنم را خوانده باشد دستهایش کمرم را رها کرد. به پشت سرم که نگاه کردم ناپدید شده بود. پشت سر امریکا را نگاه کردم و شریک او هم غیبتش زده بود. فینچ کمی عصبی به نظر میرسید. امریکا ابروهایش را بالا برد، سرش را تکان داد و به رقصیدن ادامه داد. با شروع اهنگ سوم خسته و عرق کرده به سر میزمان برگشتم. سر سنگین شده ام را به دستم تکیه دادم و به درخواست رقص مرد دیگری از امریکا خندیدم. از پیست رقص برایم چشمک زد. با دیدن کشیده شدن آن مرد به عقب و ناپدید شدنش داخل جمعیت، سر جابم خشک شدم. بلند شدم. پیست رقص را دور زدم و به جای که کشیده میشد خیره شدم. با دیدن شپلی که یقه ای مرد بیچاره را گرفته بود، ادرنالین خونم بالا رفت و تاثیر الکل درون رگهایم را پایین آورد. تراویس کنارش ایستاده بود و هیستریک قهقهه میزد تا اینکه چشمش به من که در حال تماشایشان بودم، افتاد. به بازوی شپلی زد و شپ با نگاه به سمتی که ایستاده بودم، قربانی اش را به سمت پیست رقص هل داد. فهمیدن اینکه چه اتفاقی در حال افتادن است سخت نبود. شریک رقصهای ما را از پیست بیرون میکشیدند و تهدیدشان میکردند تا به ما نزدیک نشوند. چشمانم را برای هر دو تنگ کردم و به سمت امریکا برگشتم. جمعیت زیاد بود و برای باز کردن راه مجبور بودم هولشان بدهم. قبل از اینکه وارد پیست رقص شوم، شپلی دستم را گرفت. در حالی که تلاش میکرد نخندد گفت:

" بهش نگو "

" معلوم هست چه غلطی داری میکنی، شپ؟ "

مغرور از کاری که کرده بود شانه ای بالا انداخت و گفت:

" من عاشقشم. نمیتونم اجازه بدم مردهای دیگه باهش برقصن "

دستهایم را روی سینه چلیپا کردم و پرسیدم:

" اونوقت بهونه ات برای کشیدن مردهای که با من میرقصیدن چیه؟ "

نگاه کوتاهی به تراویس کرد و گفت:

"اون من نبودم"

"متاسفم، ابی. داشتیم یکم تفریح میکردیم"

"اصلا خنده دار نبود"

"چی خنده دار نبود"

امریکا نگاهی به شپلی کرد و پرسید. شپلی اب دهانش را قورت داد و با التماس نگاهم کرد. به شپ بدهکار بودم، پس ساکت ماندم. وقتی متوجه شد قصد لو دادنش را ندارم نفسی راحتی کشید و با نگاهی دلبرانه از امریکا پرسید:

"میخوای برقصیم؟"

"نه. نمیخوام برقصم"

برگشت و به سمت میزبان حرکت کرد. شپلی به دنبال او روان شد و من و تراویس را تنها گذاشت. تراویس شانه ای بالا انداخت و پرسید:

"میخوای برقصیم؟"

"چی شده؟ مگان اینجا نیست؟"

سرش را تکان داد و گفت:

"قبلاها وقتی مست میکردی خیلی بامزه میشدی"

به طرف بار برگشتم و گفتم:

"خوشحالم ناامیدت کردم"

به دنبال امد. بی توجه به نگاه خیره ی من، دو مرد را از روی صندلیشان بلند کرد و روی یکی از صندلی ها نشست و منتظر برای نشستنم به من نگاه کرد:

"میخوای بشینی؟ برات یه اب جو میخرم"

"فکر میکردم برای دخترها نوشیدنی نمیخوری"

با اخم سرش را به سمتم کج کرد و با بی حوصله گی گفت:

"تو فرق داری"

"این چیزیه که هی تکرارش میکنی"

" یا، کبوتر. چه بلای سر دوستیمون امد؟"

" تابلوئه که ما نمیتونیم باهم دوست باشیم، تراویس"

" چرا؟"

" چون من خوشم نیامد هر شب تو رو با یه دختر ببینم و توام خوشت نیامد من با مردهای دیگه برقصم"

" من دوستت دارم. نمیتونم اجازه بدم با مردهای دیگه برقصی"

" اه، واقعا؟ وقتی او جعبه رو میخریدی دقیقا چقدر دوستم داشتی؟"

ایستادم و راهم را به سمت میزبان باز کردم. شپلی و امریکا همدیگر را سخت بغل کرده، درحال بوسیدن همدیگر بودند. فینچ با اخم گفت:

" فکر کنم قراره جشن ولنتاین سیگ تائو رو بریم"

اهی کشیدم و گفتم:

" لعنتی"

\*\*\*

فصل نوزدهم: هلرتون

امریکا از وقتی با شپلی اشتی کرده بود، دیگه به مورگان نیامده بود. برای نهار به سلف نمی امد و به ندرت زنگ میزد. از اینکه با هم زمان بگذرانند و روزهای از دست رفته را جبران کنند، نارحت نبودم. در واقعه حتی خوشحال بودم که امریکا انقدر مشغول بود که نمیتوانست از اپارتمان تراویس و شپلی به من زنگ بزند. شنیدن صدای تراویس از پس زمینه برایم عجیب بود و به امریکا حسادت میکردم که او میتواند کنار تراویس باشد و من نمیتوانم. فینچ را بیشتر از همیشه میدیدم و به شکل خودخواهانه ای خوشحال بود که او هم به اندازه ی من تنهاست. باهم به کلاسها میرفتیم، باهم غذا میخوردیم و باهم درس میخواندیم. حتی کارا هم به بودنش در اتاقمان عادت کرده بود. انگشتان دستم از سردی هوا یخ زده بود. بیرون مورگان ایستاده بودم تا فینچ سیگارش را تمام کند. پرسیدم:

" میشه قبل از اینکه اینجا هیپوترمی بگیرم در مورد ترک سیگار یه تصمیماتی بگیری؟"

خندید و گفت:

" من دوستت دارم، ابی. واقعا دوستت دارم ولی، نه. ترک کردن نداریم"

" ابی؟"

برگشتم و پارکر را دیدم که دستهایش را داخل جیبش فرو برده از پیاده رو به سمت ما میامد. لبهای گوشتیش زیر دماغ قرمزش خشک شده بودند. سیگاری خیالی میان لبهایش گذاشت و نفس گرمش را مثل دود سیگار بیرون داد. خندیدم. رو به فینچ گفتم:

"این شکلی کلی پول میتونی پس انداز کنی، فینچ"

"چرا همه گیر دادن به سیگار کشیدن من؟"

از پارکر پرسیدم:

"چه خبرا پارکر؟"

دو بلیت از جیبش بیرون آورد و گفت:

"اون فیلم ویتنامی جدید داره اکران میشه. پریروز گفتمی میخوای بری بینیش. منم فکر کردم برای امشب دو تا بلیت بگیرم"

فینچ گفت:

"البته هیچ اصراری نیست"

پارکر با بینخیالی شانه ای بالا انداخت و گفت:

"اگر برای امشب برنامه دارید، میتونم با برد برم"

پرسیدم:

"این دعوت یه قرار که نیست؟"

"نه. فقط به عنوان دوست"

فینچ با مسخره بازی گفت:

"قبلا دیدیم «دوست بودن» برای تو چه سرانجامی داشت"

ریز خندیدم و گفتم:

"خفه شو ... به نظر جالب میاد، پارکر. ممنون"

"دوست داری قبل از فیلم پیتزایی چیزی بخوریم؟ من زیاد طرفدار غذاهای سالن سینما نیستم"

با سر تایید کردم و گفتم:

"پیتزا عالییه"

"اممم ... خوب پس. فیلم ساعت نه شروع میشه. ساعت شش و نیم میام دنبالت؟"

دوباره با سر تایید کردم، دستش را برایم تکان داد و دور شد. فینچ گفت:

"خیلی بدی، ابی. میدونی وقتی تراویس بشنوه اصلا از این موضوع خوشش نمیاد مگه نه؟"

"شنیدی که چی گفت. این یه قرار نیست. در ضمن من که نمیتونم تمام برنامه‌ها رو با اینکه تراویس از چی

خوشش میاد و از چی نمیاد تنظیم کنم. قبل از اینکه مگان رو خونه بیاره با من صحبت نکرده بود."

"هیچ وقت این مسئله رو فراموش نمیکنی، مگه نه؟"

"احتمالا، نه ... نه"

گوشه ای رستوران پشت میز نشستیم. دستهایم را برای گرم تر شدن روی هم مالیدم. با یادآوری اینکه پشت

همان میزی که برای اولین بار با تراویس بیرون رفته بودم نشسته ایم، نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. پارکر

پرسید:

"به چی میخندی؟"

"اینجا رو دوست دارم. لحظات خوبی توش سپری کردم."

"دستبند رو دستت کردی"

نگاهی به الماسهای درخشان روی مچ دستم کرده و گفتم:

"من که بهت گفتم دوستش دارم"

گارسون منوها را به دستمان داد و سفارش نوشیدنیها را گرفت. پارکر در مورد برنامه هایی که برای ترم بهاره

داشت و مراحل مطالعه اش برای امتحان MCAT صحبت کرد. وقتی گارسون ابجوها را مقابلمان گذاشت

پارکر حتی برای نفس کشیدن هم صحبتش را قطع نکرده بود. بنظر عصبی میامد. با خودم فکر کردم ایا متوجه

اینکه سرقرار نبودیم، هست. گلویش را صاف کرد و گفت:

"معذرت. انگار فقط دارم من حرف میزنم"

جرعه ای از ابجوش را خورد و سرش را تکان داد:

"فکر کنم به خاطر اینه که خیلی وقته ندیدمت و کلی چیز برای گفتن دارم"

"مشکلی نیست ... اره خیلی وقت بود"

درست همان لحظه در باز شد و تراویس و شیلی وارد رستوران شدند. کمتر از چند ثانیه بعد نگاهش به من افتاد.

از دیدنم تعجب نکرد. زیر لب زمزمه کردم:

"وای خدا"



"چی شد؟"

پارکر برگشت و به آن دو که پشت میزی سمت دیگر رستوان نشستند، نگاه کرد. با صدای آرامی گفت:

"پایین خیابون یه فست فود هست. میخوای بریم اونجا؟"

عصبی تر از آنچه بود به نظر میرسید. گفتم:

"فکر کنم اگه الان بریم عجیب و غریب تر هم بشه"

با صورتی اویزان گفت:

"احتمالا حق با توئه"

سعی کردیم به گفتگویمان ادامه بدهیم ولی کاملا معلوم بود که از سر اجبار بود و گفتگویی اذیت کننده. دختر گارسون بیشتر از آنچه که باید سر میز تراویس ایستاد و درحالی که وزنش را از یک پا روی پای دیگرش میداد، مرتب دستهایش را داخل موهایش فرو میبرد. تراویس که شروع به صحبت با تلفنش کرد بالاخره به یاد آورد که باید سفارش ما را هم میگرفت. پارکر نگاهی به من کرد و گفت:

"من رشته فرنگی میخورم"

"منم ..."

با بلند شدن تراویس و شپلی حواسم پرت شد و نتوانستم جمله ام را تمام کنم. تراویس به دنبال شپلی به سمت در قدمی برداشت. با تردید ایستاد و بعد برگشت. وقتی دید نگاهش میکنم، مستقیم عرض اتاق را طی کرد و به سمتم آمد. دخترک گارسون با تصور اینکه به سمت او می آید، لبخندی زد. درست مثل اینکه که انتظار آمدنش را داشته باشد. خیلی سریع با دیدن اینکه تراویس حتی به سمتش نگاه هم نکرده و کنار من ایستاد ناامید شد.

"۵۵ دقیقه ی دیگه یه مسابقه دارم، کبوتر. میخوام توام اونجا باشی"

"تراو ..."

صورتش آرام بود ولی میتوانستم تنش را در چشمهایش بینم. مطمئن نبودم واقعا میخواست اونجا با او باشم یا دلش نمیخواست شامم با پارکر را به دست سرنوشت بسپارد.

"اونجا بهت احتیاج دارم. مسابقه ی برگشت با بردلی پترسونه ... همون پسری که از استیت آمده بود. کلی ادم

جمع شدن اونجا. کلی پول شرط بندی کردن. ادام میگفت بردلی خیلی تمرین کرده و آماده اس"

"تو قبلا هم باهاش مسابقه داری، تراویس. میدونی بردنش کار اسونیه"

پارکر آرام گفت:

"ابی"

تراویس با اعتماد بنفسی که در حال محو شدن بود گفت:

"اونجا بهت احتیاج دارم"

با لبخند عذرخواهانه ای به پارکر نگاه کردم و گفتم:

"متاسفم"

با ابروهای که بالا رفته بود گفت:

"جدی نمیگی؟ یعنی میخوای وسط شام بذاری بری؟"

ایستاده و گفتم:

"هنوزم میتونی به برد زنگ بزنی. مگه نه؟"

تراویس، گوشه لبش تکانی خورد و بیست دلار روی میز پرت کرده گفت:

"پول شام رو با این حساب کن"

"پول برام مهم نیست ... ابی ..."

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

"اون بهترین دوستمه، پارکر. اگه به من احتیاج داشته باشه. مجبورم برم"

دست تراویس را حس کردم که دستم را گرفت و از رستوران بیرون کشید. پارکر با صورتی متعجب نگاهمان کرد. شپلی داخل ماشین در حال زنگ زدن و پخش کردن خبر مسابقه بود. تراویس عقب با من، در حالی که دستم را محکم در دست گرفته بود، نشست.

"الان ادام زنگ زد، تراو. استیتی ها همه مست و با کلی پول آمدن. همه جا رو بهم زدن. شاید دلت بخواد ابی رو از سر راهشون دور نگه داری"

"تو حواست بهش باشه"

پرسیدم:

"امریکا کجاست؟"

"داره برای امتحان فیزیکش درس میخونه"

تراویس گفت:

"فیزیک ازمایشگاه قشنگی داره"

بلند خندیدم و به تراویس که لبخند شیطنت امیزی روی چهره داشت نگاه کردم. شپلی پرسید:  
"کی ازمایشگاه فیزیک رو دیدی؟ تو که فیزیک نداشتی"

تراویس قهقهه ی بلندی زد. با ارنج به پهلویش زدم. لبه‌هایش را محکم روی هم فشار داد و درحالی که سعی میکرد خنده اش را کنترل کند چشمکی زد و دستم را یکبار دیگر محکم فشار داد. انگشتانش را دور انگشتانم پیچید و اهی کشید. میدانستم به چه فکر میکند چون من هم همان حس را داشتم. انگار هیچ چیز در آن برهه ی کوچک زمانی تغییر نکرده بود.

گوشه ی تاریکی از پارکینگ پارک کردیم. تا وقتی از پنجره ی زیر زمین ساختمان هلرتون داخل شویم تراویس دستم را ول نکرده بود. هلرتون از انجایی که سال قبل درست شده بود مثل زیرزمین ساختمانهای دیگری که قبل رفته بودیم، خفه و پر از گرد و خاک نبود. به محض وارد شدن به سالن صدای فریاد و غوغا به گوشمان رسید. سرم را دراز کردم و دریایی از ادم دیدم که بیشترشان ناشنا بودند. همه بطری ابجو به دست داشتند ولی دانشجویانی را که از ایالت آمده بودند به راحتی میشد میان جمعیت تشخیص داد. همان هایی بودند که با چشمهای نیمه باز تلو میخوردند. تراویس نگاه دقیقی به شلوغی داخل کرد. سرش را به جمعیت زیادی که جمع شده بود تکان داد و از پشت سرم گفت:

"نزدیک شپلی بمون، کبوتر. چند دقیقه ی دیگه اینجا همه چیز بهم میخوره"

زیرزمین هلرتون بزرگترین زیر زمین در دانشگاه ایسترن بود و ادام تمام مسابقاتی را احتمال میداد تعداد تماشاگرانش زیاد باشد، انجا برگزار میکرد. با وجود بزرگتر بودن، هنوز هم جمعیت تا کنار دیوارها عقب آمده بودند و برای کمی جای بیشتر همدیگر را هل میدادند. ادام به محض اینکه از گوشه ی سالن پیچید، بدون اینکه نارضایتی اش را از حضور من پنهان کند گفت:

"فکر کنم قبلا بهت گفتم دیگه نمیتونی دوست دخترت رو برای مبارزه ها بیاری، تراویس"

تراویس شانه ی بالا انداخت و گفت:

"دیگه دوست دخترم نیست"

به روی خودم نیاوردم ولی شکلی که کلمات از دهانش خارج شد مثل خنجر درون سینه ام فرو رفت. انگار که جدا شدنمان بخشی از واقعیت انکار ناپذیر زندگی اش باشد. ادام نگاهی به انگشتان درهم فرو رفته مان و بعد به تراویس انداخت و گفت:

"من هیچ وقت از کار شما دوتا سر در نیاوردم"

سرش را تکان داد و به جمعیت داخل نگاه کرد که عیارغم ایستادن شانه به شانه ی داخل زیرزمین پر بود، هنوز جمعیت از پله ها سرازیر میشد.

"امروز کلی پول شرطبندی شده، تراویس. گند زدن نداریم. باشه؟"

"مطمئن میشم به همه خوش بگذره"

"نگران اون مسئله نیستم. شنیدم بردلی خیلی تمرین کرده و آماده اس"

"منم تمرین کردم"

شپلی خنده ای کرد و گفت:

"مزخرف میگه"

"هفته پیش با ترنتون یه مبارزه داشتم. نمیدونید لعنتی چقدر فرزه"

قهقهه ای زد، ادام نگاه کوتاهی به من کرد و بعد رو به تراویس گفت:

"من کلی روی این مسابقه پول گذاشتم"

تراویس عصبی از سخنرانی ادام گفت:

"مگه من نداشتم؟"

ادام برگشت، در مقابل تماشاگران مست روی صندلی رفت و بلندگو را به دهانش نزدیک کرد. تراویس در حین

اینکه ادام به تماشاگران خوش آمد میگفت و قوانین را یادآوری میکرد من را به سمت خودش کشید. دستانم را

روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

"موفق باشی"

از زمان مسابقه اش در وگاس در مورد هیچ کدام از مبارزاتش استرس نداشتم، ولی ان روز از همان لحظه ی

ورودم به هلرتون، حس بدی داشتم. چیزی کم بود و تراویس هم انگار ان را حس کرده بود. شانه هایم را

گرفت. بوسه ای روی لبهایم کاشت، عقب کشید و گفت:

"این تمام شانسی که بهش احتیاج دارم"

هنوز از گرمی لبهایش سرمست بودم، وقتی شپلی بازویم را گرفت و به سمت دیواری که کنار ادام بود کشید.

فشار ارنج و شانه هایشان من را یاد اولین باری که تراویس را دیدم انداخت. ولی امشب تماشاگران کمتر متمرکز

و بیشتر متمایل به دعوا بودند. حتی بعضی از دانشجویان ایالتی از همین حالا شروع به دعوا کرده بودند.

ایسترنیها با ورود تراویس به رینگ صدای سوت تشویقهایشان بلند شد، در حالی که ایالتها بین هو کردن

تراویس و تشویق کردن بردلی در رفت و آمد بودند. به راحتی میتوانستم بردلی را ببینم که با قدی بلندتر از تراویس بیصبرانه منتظر سوت آغاز مسابقه بود. مثل همیشه تراویس بی توجه به شلوغی دیوانه وار اطرافش، پورخندی گوشه ی لبش داشت. وقتی ادام مسابقه را آغاز کرد، تراویس به بردلی اجازه داد مشت اول را بیاندازد. متعجب به صورتش که از برخورد مشت بردلی به سمت دیگری برگشت، نگاه کردم ... بردلی واقعا تمرین کرده و آماده بود. تراویس لبخند زد. دندانهایش قرمز شده بودند و برق میزدند. روی مشت هایی که از سمت بردلی میامد تمرکز کرد. از شپلی پرسیدم:

" چرا اجازه میده اینقدر بزنتش؟ "

" فکر نکنم دیگه اجازه بده "

بعد سرش را تکان داد و ادامه داد:

" نگران نباش، ابی. داره تغییر سطح میده "

ده دقیقه بعد بردلی با وجود اینکه نفس نفس میزد، هنوز هم به چانه و پهلوهای تراویس ضربه میزد. بردلی پایش را برای زدن یک لگد که بالا آورد، تراویس کفش بردلی را با یک دست گرفت و با دست دیگر مشت محکمی به دماغش زد و به دنبال آن پایش را کاملا بالا کشیده باعث به هم خوردن تعادلش شد. با افتادن بردلی صدای فریاد همه بلند شد، ولی بردلی مدت زیادی روی زمین نماند. ایستاد، ولی با دو خط کلفت قرمز رنگ که از سوراخ دماغش به سمت پایین سرازیر شده بود. در حرکت بعدی دو مشت دیگر به صورت تراویس زد. خون از شکاف ابروی تراویس تا روی گونه اش سر خورد. چشمهایم را، به امید اینکه تراویس خیلی زود بازی را تمام کند، بستم و برگشتم. حرکت ناگهانیم باعث حرکت دیگران شد و قبل از اینکه به خودم پیام به همراه سیل تماشاگران چند متر آن طرفتر دور از شپلی بودم. تلاشم در مقابل آن جمعیت بی فایده بود. چند دقیقه ی بعد محکم به دیوار فشرده شدم. نزدیکترین در به من، آن طرف اتاق بود. در فاصله ای برابر با دری که همراه تراویس وارد شده بودم. با برخورد پشتم به دیوار بتنی اه از نهادم بلند شد و فریاد زدم:

" شپلی! "

دستانم را برای جلب توجه اش تکان دادم ولی مبارزه به جاهای حساسش رسیده بود و کسی صدایم را نمیشنید. مردی کنار دستم تعادلش را از دست داد. برای اینکه زمین نخورد محکم تیشترتم را گرفت و ابجویش را روی لباسم ریخت. از گردن تا کمر خیس اب شدم. بوی ابجوی ارزان تمام وجودم را گرفت. تیشترتم هنوز چنگش بود

و تلاش میکرد خودش را از روی زمین بالا بکشد. مجبور شدم انگشتانش را دو تا دو باز کنم تا تیشترتم را رها کرد. از میان جمعیت راهش را باز کرد و دور شد. مرد دیگری کنار گوشم فریاد زد:

"هی! من تو رو میشناسم!"

کمی عقب رفتم و بلافاصله شناختمش. ایثان بود. همان پسری که تراویس در بار تهدیدش کرده بود. همان مردی که از اتهام تجاوز تبرئه شده بود. نگاهی به جمعیت کرده به دنبال راهی برای فرار، تیشترتم را صاف کرد و گفتم:

"اره"

دستش را روی بازویم سر دارد و مچ دستم را گرفت و گفت:

"دستبند قشنگیه"

با اخطار دستم را عقب کشیدم:

"هی"

بازویم را نوازش کرد. سر جایش نمیتوانست درست بایستد. پوزخندی زد و گفت:

"دفعه ای قبل خیلی بی ادبانه صحبتمون قطع شده"

روی انگشتان پایم بالا ادمم. تراویس دو مشت به صورت بردلی زد و چشمانش را میان جمعیت گرداند. به جای تمرکز روی مبارزه، داشت دنبال من میگشت. قبل اینکه حواسش بیش از این پرت شود، باید سر جای خودم برمینگشتم. هنوز درست و حسابی خودم را میان شلوغی جا نکرده بودم که ایثان دستش را داخل کمر شلوارم فرو کرد و محکم عقب کشیده شدم. برای بار دوم پشتم به دیوار بتونی خورد. با چشمانش تیشترت خیسم را درید و گفت:

"هنوز حرفم باهات تموم نشده"

ناخن هایم را داخل دستش که کمر شلوارم را گرفته بود کردم و وقتی رها نکرد، فریاد زدم:

"ولم کن!"

خندید. میان جمعیت به دنبال چهره ای آشنا می گشتم که مرا به سمت خودش کشید.

"دلهم نمیخواود ولت کنم"

سعی کردم هلش بدهم ولی بازوهایش پر زور بود و محکم دورم حلقه شده بود. انقدر هول شده بودم که حتی نمیتوانستم ایالتیها را از ایسترنیها تشخیص دهم. انگار هیچ کس متوجه حمله ای او به من نشده بود. صداها

انقدر بلند بود که کسی حتی متوجه مقاومت من در برابر او هم نبود. به جلو خم شد. دستانش را از پشت به هم قفل کرد و محکم فشارم داد. با نفسی که بوی الکل می داد، گفت:

"همیشه فکر میکردم یه تیکه ی خوب باشی"

فریاد زدم و هلش دادم:

"ولم کن!"

دنبال شپلی گشتم ولی قبل از او تراویس مرا دید. تماشاگرانی را که دورش را گرفته بودند هل داد تا به سمتم بیاید. فریاد زدم "تراویس" ولی صدایم میان فریاد تماشاگران گم شد. با یک دست ایشان را هل دادم و دست دیگرم را برای گرفتن تراویس به سمت او دراز کردم. فقط کمی نزدیک شده بود که دوباره داخل رینگ کشیده شد. بردلی از حواس پرتی او استفاده کرد و با ارنج محکم به یک سمت سرش زد. برای رسیدن به من دوباره به جمعیت فشار آورد. سر و صدا با مشتی که به یکی از تماشاگران زد کمی آرامتر شد. فریاد زد:

"دست رو بکش، عوضی اشغال!"

سر تمام کسانی که در فاصله ی بین تراویس و من بودند به سمت من برگشت. ایشان، بی توجه به اطراف هنوز در تلاش بود تا مرا ببوسد. نوک دماغش را از روی گونه ام تا گردنم پایین کشید و گفت:

"واقعا بوی خوبی میدی"

صورتش را از روی گردنم به عقب فشار دادم ولی میچ دستم را گرفت. با چشمهای از حدقه بیرون زده ناامیدانه به تراویس نگاه کردم که من را به شپلی نشان داد و فریاد زد:

"بگیرش شپلی. ابی رو بگیرش!"

هنوز هم داشت تلاش میکرد تا راهی به سمتم باز کند وقتی بردلی از پشت او را کشید و شروع به مشت زدن کرد. صدای ایشان را شنیدم که گفت:

"واقعا خیلی جذابی، میدونی؟"

با حس لبه‌های روی گردنم، چشمهایم را بستم. موجی از عصبانیت درونم جوشید و با تمام قدرت به عقب هلش دادم:

"گفتم ولم کن!"

و با زانو به جای حساسش زدم. خم شد، یکی از دستهایش اتوماتیک وار به محل درد رفت و با دست دیگر تیشترتم را گرفت و ول نکرد. فریاد زد:



" دختره ی بی شعور "

چند ثانیه بعد رهایم کرد. از چشمان شپلی خون میبارید. یقه ی ایثان را گرفته بود و سینه ی دیوار چسبانده بود. مشت‌هایش تا زمانی که از دهان و دماغ ایثان خون بیرون زد، روی صورت او پایین آمد. من را به سمت پله ها کشید و همه ی انهایی را که سر راه ایستاده بودند با دست به کنار هل داد. از پنجره ی باز بیرونم کشید و از نردبان اضطراری پایین پرید و بعد من را گرفت.

" حالت خوبه، ابی؟ زخمیت که نکرد؟ "

شوکه، فقط توانستم سرم را تکان دهم. بجز یکی از استینه‌های سویشرتم که کاملا پاره شده بود توانسته بودم بدون خراش از معرکه فرار کنم. شپلی به آرامی دست‌هایش را روی گونه هایم گذاشت و پرسید:

" ابی، جوابم رو بده. حالت خوبه؟ "

با کمتر شدن ادرنالین خونم اشک‌هایم سرازیر شد و سرم را تکان دادم و گفتم:

" من خوبم "

بغلم کرد. گونه اش را به پیشانی ام فشار داد و فریاد زد:

" اینجایم، تراو "

تراویس با دیدنم با سرعت تمام به سمتم دوید و به محض اینکه بغلم کرد آرام گرفت. اغشته به خون بود. از چشمش داشت خون میچکید و دهانش قرمز قرمز بود.

" خدای من ... چیزیش که نشده؟ "

شپلی که هنوز دستش پشتش بود، گفت:

" میگه حالم خوبه! "

تراویس بازوهایم را گرفت و به صورتم نگاه کرد:

" زخمی که نشدی، کبوتر؟ "

سرم را که به معنی نه تکان دادم، چشمم به جمعیتی افتاد که در حال خارج شدن از زیرزمین بودند. من را محکم به خودش فشار داد و به چهره ی افرادی که در حال خارج شدن بودند، چشم دوخت. مرد کوتاه قدی از پله ها پایین پرید و با دیدن ما در پیاده رو، یخ زد. تراویس غرید:

" هی، تو "

من را رها کرد و به دنبال او دوید، از پشت گرفت و به زمین زد. گیج و منگ به شپلی نگاه کردم. گفت:



" همون مردی که تو رینگ هلش میداد و نمیداشت بیاد پشت "

با درگیر شدن آنها روی زمین چند نفر اطرافشان جمع شدند. تراویس پشت سر هم به صورت مردک مشت زد. شپلی من را بغل کرد، هنوز داشت نفس نفس میزد. بعد از اینکه مرد دست از تقلا برداشت تراویس صورت پر خونس را روی زمین رها کرد و ایستاد. جمعیتی که اطراف جمع شده بودند با دیدن عصبانیت تراویس آرام پراکنده شدند. شپلی با اشاره به سمت دیگر ساختمان گفت:

" تراویس! "

ایشان در سایه لنگان لنگان در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود تا نیفتد، حرکت میکرد. با شنیدن صدای شپلی که تراویس را صدا زد برگشت و با دیدن تراویس که با سرعت به سمتش میدوید، شیشه ای اِجُو را رها کرد و با آخرین سرعتی که پاهایش به او اجازه میداد به سمت خیابان دوید. درست لحظه ای که به ماشینش رسید، تراویس از پشت او را گرفت و محکم به ماشین چسباند. ایشان شروع به التماس کرد ولی تراویس سرش را محکم به در ماشین کوبید. صدای التماسش با برخورد سرش با شیشه ی جلو ماشین قطع شد. تراویس بدنش را تا جلوی ماشین کشید و با صورت ایشان چراغ جلوی ماشین را شکست. روی کاپوت ماشین پرتش کرد و با فشار صورتش روی صفحه ی فلزی شروع به فحش دادن کرد. شپلی گفت:

" لعنتی "

برگشتم و دیدم ساختمان هلرتون از نورهای چرخان پلیس، ابی و قرمز رنگ شده. ابشاری از ادم در حال فرود آمدن از پله ها بودند و همه جا پر بود از دانشجویانی که به هر سمت در حال فرار بودند. فریاد زد:

" تراویس! "

تراویس بدن بی حرکت ایشان را روی کاپوت ماشین رها کرد و به سمتان دوید. شپلی به سمت پارکینگ هلم داد و در سمت راننده را درست مثل اینکه بخواهد از جا بکند، باز کرد. سریع خودم را روی صندلی عقب پرت کردم و منتظر ان دو ماندم تا سوار شوند. تمام ماشینها از جای که پارک شده بودند بیرون میامدن و به سمت خروجی حرکت میکردند و با بسته شدن راه توسط ماشین دوم پلیس، همه ناامیدانه ترمز میکردند. شپلی و تراویس هر دو سوار شدند و شپلی با دیدن ماشین های که جلوی تنها راه خروجی گیر افتاده بودند فحش داد. دنده را روی یک گذاشت و چارجر را از لبه ی پیاده رو به سمت چمنها، حرکت داد و از بین دو ساختمان به خیابان مقابل دانشگاه پرید. شپلی پا روی گاز گذاشت و صدای موتور با صدای جیغ لاستیکها در هم فرو رفت. سر پیچ روی صندلی سر خوردم و ارنج از قبل کبود شده ام را محکم به در ماشین کوبیدم. نور تیر چراغ برقهها از

میان شیشه وارد ماشین میشدند. وقتی به اپارتمان رسیدیم، وارد شدنمان به پارکینگ برایم به اندازه ی یک ساعت گذشت. شپلی ماشین را پارک و بعد خاموش کرد. هر دو از ماشین پیاده شدند. تراویس سندلیش را خم کرد، بغلم کرد و از ماشین بیرون کشید. امریکا از پله ها سرازیر شد و گفت:

"چی شده؟ یا خدا ... تراویس، چه بلای سرت آمده؟"

شپلی او را گرفت و به سمت در خانه هلش داد و گفت:

"من بهت میگویم"

تراویس بدون اینکه یک کلمه حرف بزند مرا تا خانه برد. از میان سالن گذاشت، وارد اتاقش شد و روی تخت گذاشت. توتو روی تخت پرید و شروع کرد به لیس زدن صورتم. تراویس با صدای آرامی گفت:

"الان نه، رفیق"

و توتو را بغل کرد و داخل سالن رها کرده در را بست. مقابلم زانو زد و دستش را به استین پاره ام کشید. چشمش در مراحل ابتدایی کبود شدن بود. قرمز و باد کرده. پوستش زخمی شده بود و از خون خیس بود. لبهایش از خون قرمز شده بود و پوست دستهایش کنده شده بود. تیشرتش که زمانی سفید بود حالا پر بود از لکه های خون، خاک و گل و چمن. به کبودی چشمش دست که زدم، لرزید و سرش را عقب کشید.

"معذرت میخوام، کبوتر. سعی کردم بهت برسم. سعی کردم ..."

عصبانیت و نگرانی راه گلویش را گرفته بود. سرفه ای کرد و ادامه داد:

"نتونستم بهت برسم"

پرسیدم:

"به امریکا میگی منو برگردونه مورگان؟"

"امشب دیگه نمیتونی بری اونجا. الان پلیسها همه جا هستن. همینجا بمون. من روی کاناپه میخوابم"

نفس آرامی کشیدم و جلوی ریزش اشکهایم را گرفتم. خودش به حد کافی عذاب وجدان داشت. بلند شد و در را باز کرد. پرسیدم:

"کجا میری؟"

"دوش بگیرم ... الان برمیدرم"

امریکا از کنارش گذشت. داخل اتاق شده روی تخت کنارم نشست و بغلم کرد. با گریه گفت:

"معذرت میخوام که اونجا نبودم"

صورت پر از اشکم را پاک کردم و گفتم:  
"خوبم"

شپلی روی در زد و با استکانی نیمه پر از نوشیدنی داخل شد. آن را به دست امریکا داد. او هم دستهایم را گرفت و دور استکان حلقه کرد. سرم را عقب دادم و محتوایش را داخل دهانم خالی کردم. نوشیدنی مسیر حرکتش را از گلو تا شکمم سوزاند و صورتم جمع شد. استکان را دست شپلی داده و تشکر کردم.

"باید زودتر بهت میرسیدم. اصلا متوجه غیب شدنت نشدم. معذرت میخوام، ابی. من نباید ..."

"تقصیر تو نیست، شپ. تقصیر هیچکس نیست"

از لای دندانهایش با عصبانیت گفت:

"تقصیر ایثانه. حروم زاده ی مریض. داشت رسما کنار دیوار بهش تجاوز میکرد."

امریکا دوباره بغلم کرد و گفت:

"عزیزم!"

اشاره ای به استکان دستش کردم و گفتم:

"به یکی دیگه احتیاج دارم"

"منم همین طور"

شپلی گفت و به سمت اشپزخانه برگشت. تراویس با حوله ای که به کمرش بسته بود و با بطری ابجویی که روی چشم کبودش گذاشته بود وارد اتاق شد. امریکا بلافاصله از اتاق بیرون رفت و تراویس شلوارکش را پوشید. بالشش را از روی تخت برداشت. شپلی این بار با ۴ استکان پر از مایع کهربایی برگشت. همه بدون معطلی نوشیدنی را داخل دهانشان خالی کردند. امریکا گونه ام را بوسید و گفت:

"فردا صبح میبینمت"

تراویس استکانم را از دستم گرفت و روی میز گذاشت. چند ثانیه تماشایم کرد و بعد به سمت کمدش رفت. تیشرتی از چوب لباس بیرون کشید و روی تخت انداخت. در حالی که هنوز بطری ابجو را روی صورتش گرفته بود گفت:

"به خاطر گندی که زدم، معذرت میخوام"

"مثل جسدها به نظر میای. فردا حتما مریض میشی"

سرش را با انزجار تکان داد و گفت:

" امروز بهت حمله کردن، ابی. بهتره نگران خودت باشی "

تیشرت را روی پاهایم کشیدم و گفتم:

" اینکار با دیدن چشمت که اونقدر باد کرده که باز نمیشه، یکم سخته "

دندانهایش را بهم فشار داد و گفت:

" هیچ کدوم اینها اتفاق نمیافتاد اگه میذاشتم با پارکر بمونی. ولی میدونستم اگه ازت بخوام باهام میای.

میخواستم بهش نشون بدم تو هنوزم مال منی ... بعدم که اینطوری شد "

انتظار چیزهایی را که گفت نداشتم. درست مثل اینکه متوجه منظورش نشده باشم، پرسیدم:

" دلیل اینکه امشب ازم خواستی باهات بیام این بود؟ تا این نقطه رو به پارکر ثابت کنی؟ "

شرمنده گفت:

" اونم یه بخشیش بود "

خون صورتم را ترک کرد. برای اولین بار از روزی که با او آشنا شده بودم، تراویس مرا قول زده بود. من

همراهش هلرتون رفته بودم با تصور اینکه او به من احتیاج داشت. با تصور اینکه علارغم همه چیز من و او

برگشته بودیم به جای که قبلا بودیم. قلمروش را تعیین کرده بود و منم به او اجازه ای اینکار را داده بودم.

چشمهایم پر از اشک شد:

" برو بیرون "

قدمی به سمتم برداشت:

" کبوتر ... "

" گمشو بیرون "

استکان را از روی میز برداشتم و به سمتش پرت کردم. جا خالی داد و استکان با برخورد به دیوار شکست و به

هزار تکه ی نورانی تبدیل شد.

" ازت متنفرم! "

انگار کسی تمام اکسیژن را از ششهایش بیرون کشیده باشد، نفس کشید. با صورتی دردناک تنهایم گذاشت.

لباسهایم را دراوردم و تیشرتش را تنم کردم. صدای گریه ای که از گلویم بیرون می آمد حتی خودم را متعجب

میکرد. مدت زیادی بود که بدون کنترل گریه نکرده بودم. چند ثانیه بعد امریکا با عجله وارد اتاق شد. روی

تخت خزید و دستهایش را دورم حلقه کرد. سوال نپرسید، حتی دلداریم نداد. تا زمانی که اشکهایم بالشم را خیس کند، بغلم کرد.

\*\*\*

فصل بیستم: آخرین رقص

قبل از اینکه خورشید در افق طلوع کند، با امریکا آرام اپارتمان را ترک کردیم. مسیر حرکتمان تا مورگان حرف نزدیم. به خاطر این سکوت خوشحال بودم. دلم نمیخواست حرف بزنم، دلم نمیخواست حتی فکر کنم. فقط دلم میخواست میتوانستم تمام اتفاقات دوازده ساعت اخیر را از ذهنم پاک کنم. بدنم خسته و کوفته بود. انگار که از تصادف ماشین نجات پیدا کرده باشم. وارد اتاقم در مورگان که شدم. کارا نبود.

" میتونم مو صاف کنت رو قرض بگیرم؟ "

" امریکا من خوبم. برو سر کلاست "

" خوب نیستی. الان دلم نمیخواد تنهات بذارم "

" این دقیقا تنها چیزی که الان بهش احتیاج دارم "

دهانش را برای بحث باز کرد ولی با دیدن اینکه چقدر مصمم هستم ادامه نداد و اهی کشید:

" یکم استراحت کن. بعد از کلاس میام بهت سر میزنم "

با سر تاییدش کردم و در را پشت سرش بستم. خودم را روی تخت رها کردم و پف بلندی کردم. تخت زیر وزنم صدا داد. همیشه فکر میکردم برای تراویس مهمم. فکر میکردم به من نیاز دارد. ولی حالا حس ان اسباب بازی درخشانی را داشتم که پارکر قبلا گفته بود. او فقط میخواست به پارکر ثابت کند من به او تعلق دارم. به او به اتاق خالی گفتم:

" من مال هیچ کس نیستم "

با درک معنی چیزی که گفته بودم، درون غمی که از شب قبل حس میکردم غرق شدم. من متعلق به کسی نبودم. هیچ وقت در زندگی به اندازه ی ان شب احساس تنهایی نکرده بودم.

فینچ مقابلم بطری قهوه ای رنگی گذاشت. هیچکدامان حال جشن گرفتن نداشتیم. ولی طبق چیزی که امریکا گفته بود تراویس قرار نبود به جشن ولنتاین بیاید و همین خوشحالی بزرگی برایم بود. ریسه هایی به رنگ قرمز و صورتی همراه با قوطیهای فلزی ابجو از سقف اویزان شده بود. دخترها با انواع لباسهای قرمز رنگ درحال تردد در خانه بودند. تمام میزها با قلبهای نازک و پرزرق و برق تزئین شده بودند. فینچ چشمانش را به

دکورا حلقه‌ها را که ساخته بودند چرخاند. نگاهی به دوست دختر و پسرهایی که اطراف در رفت و آمد بودند کرد و گفت:

"روز ولنتاین اونم تو خونه ی انجمن برادری، چقدر رمانتیک"

شپلی و امریکا از وقتی رسیده بودیم طبقه ی پایین در حال رقص بودند. فینچ و من برای اعتراض به اینکه علارغم میل باطنی مان انجا بودیم با لبه‌های اویزان در آشپزخانه نشستیم. با به یاد آوردن جشن زوجها محتوای تمام بطری را که دستم بود سر کشیدم. فینچ که متوجه تلاش ناامیدانه ام برای فراموشی خاطره جشن قبل شده بود، بطری دیگری باز کرد و به دستم داد. بعد برگشت و به سمت یخچال رفت و گفت:

"برم بیشتر بیارم"

دختر کنار دستمان با لحن تحقیر آمیزی گفت:

"ابجو لیوانی برای مهموناس، ابجو با بطری برای اعضای سیگ تائو"

نگاهی به لیوان قرمز دستش کردم و گفتم:

"شاید دوست پسرت اینجوری بهت گفته چون میخواستت قرارتون براش ارزون تموم بشه"

پشت چشمی نازک کرد و لیوان به دست از کانتر دور شد. فینچ چهار بطری دیگر مقابلم گذاشت و پرسید:

"اون دیگه کی بود؟"

دور شدنش را تماشا کردم و گفتم:

"یکی از اکبیری های انجمن خواهران"

وقتی امریکا و شپلی کنارمان برگشتند، شش بطری خالی ابجو کنارم خودنمایی میکردند. دندانهایم بیحس شده بودند ولی حداقل دیگر خندیدن برایم آسان تر شده بود. با حس راحتی بیشتر، سر جایم روی کانتر خم شدم. خبری از تراویس نبود و به نظر میرسید چیزی برای بهم زدن آرامشم در لحظات باقی مانده ی جشن نباشد. امریکا پرسید:

"شما دوتا نمیخواهین برقصین؟"

نگاهی به فینچ کردم و گفتم:

"با من میرقصی؟"

ابروی بالا دارد و گفت:

"تو اصلا میتونی برقصی؟"

دستش را گرفتم و به سمت زیرزمین کشیدم:

"براینکه متوجه بشیم، فقط یک راه هست"

تا زمانی که حرکت دانه های عرق را روی بدنم حس کنم، رقصیدم. درست لحظه ی که حس میکردم ششهایم در حال انفجارند، اهنگی آرام شروع به نواختن از اسپیکرها کرد. فینچ نگاهی به زوجهایی که برای رقص دو نفره به هم نزدیک میشدند کرد و گفت:

"واقعا میخواهی منو مجبور کنی به این اهنگ برقصم مگه نه؟"

"روز ولنتاینه، فینچ. فکر کن من یه پسر"

با خنده بغلم کرد و گفت:

"با این لباس کوتاه صورتی رنگی که پوشیدی یکم سخته"

"حالا هرچی ... در ضمن طوری حرف میزنی انگار قبلا هیچ پسری رو ندیدی که پیرهن تنش کنه"

شانه هایش را بالا انداخت گفت:

"حق با توئه"

ریز خندیم و سرم را روی شانه اش گذاشتم، سعی کردم هماهنگ با اهنگ آرام حرکت کنم. الکل باعث شده بود بدنم سنگین تر و بی حس تر شود.

"میتونم شریک رقصت رو قرض بگیرم؟"

تراویس نیمه خوشحال، نیمه آماده برای واکنشم، کنارمان ایستاده بود. گونه هایم سرخ شد. فینچ نگاهی به من و بعد به تراویس کرد و گفت:

"حتما"

از لای دندانهایم به فینچ که در حال دور شدن بود هیسی کردم:

"فینچ!"

تراویس من را به سمت خودش کشید. سعی کردم تا جای که امکان داشت با فاصله از او بایستم، گفتم:

"فکر میکردم نمیای"

"قرار نبود پیام. ولی بعد دیدم توام اینجایی و مجبور شدم پیام"

برای اینکه به چشمانش نگاه نکنم، اطراف را تماشا کردم. حقیقت این بود که از هر حرکتی که میکرد، آگاه بودم. تغییر فشار انگشتانش جاهای که با بدنم تماس داشت، پاهای که کنار پاهایم حرکت میکردند، حرکت

بازوهایش که با لباسم مماس میشد، از همه آگاه بودم. با نادیده گرفتنشان، احساس حماقت میکردم. چشمش داشت خوب میشد. کبودیها تقریبا محو شده بودند. خبری از خون مردگیهای روی صورتش نبود. درست مثل اینکه آنها، بخشی از تصورات من بوده باشند. تمام شواهد مربوط به آن شب محو شده بودند و فقط خاطره ی تلخ از آن باقی مانده بود. تمام حرکاتم را تماشا کرد. وقتی اهنگ به نیمه رسید اهی کشید و گفت:

"خوشگل شدی، کبوتر"

"نکن"

"چیکار نکنم؟ بهت نگم خوشگل شدی؟"

"فقط ... نکن"

"منظورم اون نبود"

با ناامیدی پوفی کردم و گفتم:

"خیلی ممنون"

"نه، خوشگل رو که شدی. اون رو جدی گفتم. منظورم به چیزی بود که تو اتاقم بهت گفتم. نمیخوام بهت دروغ بگم. از اینکه قرارت با پارکر رو بهم زدم خوشحالم ولی ..."

"اون یه قرار نبود، تراویس. فقط داشتیم شام میخوردیم. ولی دستت در نکنه به لطف تو دیگه باهام حرف نمیزنه"

"دربارش شنیدم. متاسفم"

"نه نیستی"

"حق ... حق با توئه"

با دیدن صورت بی حوصله ام ادامه داد:

"ولی اون تنها دلیلی نبود که تو رو بردم برای مسابقه. دلم میخواست اونجا باهام باشی، کبوتر. تو مهره ی شانس منی"

نگاه خشنی به او کردم و گفتم:

"من هیچ چیز تو نیستم"

ابروهایش را در هم کشید و از حرکت ایستاد:

"تو همه چیز منی!"



لبه‌ایم را روی هم فشار دادم. دلم میخواست میتوانستم از دستش عصبانی باشم ولی وقتی اینگونه نگاهم میکرد عصبانی شدن از او برایم غیر ممکن میشد. پرسید:

"تو که واقعا از من متنفر نیستی. هستی؟"

از او روی برگرداندم و دور شدم:

"بعضی وقتها ارزو میکنم که باشم. اینجور همه چیز میتونست اسونتر باشه"

لبخند محتاطانه‌ای، به شکل خط باریک و غیر محسوسی روی لبهایش شکل گرفت:

"چی بیشتر عصبانیت کرد؟ چیکار کردم که ارزو کنی ازم متنفر باشی؟ یا چیکار کردم که متوجه شدی نمیتونی ازم متنفر باشی؟"

دوباره عصبانی شدم. تنه‌ای زده از کنارش گذشتم و از پله‌ها به سمت اسپزخانه بالا رفتم. چشم‌هایم پر از اشک شد ولی بغضم را فرودادم، امکان نداشت در یک جشن زوجها خودم را تبدیل به یک دختر زر زرو کنم. فینچ کنار میز ایستاده بود. وقتی بطری دیگری به دستم داد نفس راحتی کشیدم.

\*\*\*

یک ساعت بعد را به تماشای تراویس که شاتهای ویسکی را سر میکشید و دخترهایی را که به او نزدیک میشدند، پر میداد نشستیم. هر بار که موقع تماشایش مچم را میگرفت سریع نگاهم را از او میگرفتم. قصد نداشتیم آن شب هیچ نمایشی برای تماشای دیگران راه بی اندازم. شپلی رو به من و فینچ گفت:

"شما دوتا نمیدونید چقدر غمگین به نظر میان"

امریکا غری زد و دنباله‌ی حرف شپلی را گرفت:

"اگه اینکار رو عمدی هم انجام میدادید نمیتونستید اینقدر خسته کننده به نظر بیاید"

فینچ به هر دو یادآوری کرد:

"یادتون نره، ما دلمون نمیخواست بیایم"

امریکا با آن حالت چهره‌اش که خیلی خوب می‌توانست با آن به هر کاری وادارم کند گفت:

"میتونی وانمود کنی ابی. به خاطر من"

دهانم را برای دادن جوابی حسابی باز کرده بودم که فینچ بازویم را گرفت و گفت:

"فکر کنم ما وظیفه مون رو انجام دادیم. برای رفتن آماده‌ای، ابی؟"

سریع باقی مانده ی نوشیدنی ام را سر کشیدم و دستش را گرفتم. با اینکه برای ترک جشن عجله داشتم با شنیدن اهنگی که با تراویس در جشن تولدم رقصیده بودم سر جایم یخ زدم. بطری فینچ را گرفتم و برای فراموش کردن خاطره ی آن شب سر کشیدم. برد، از روی کانترا جلو خم شد و پرسید:

"میخواهی برقصیم؟"

لبخند زده با تکان سر نه گفتم. داشت در مورد چیزی صحبت می کرد که تراویس حرفش را قطع کرد:

"با من برقص"

یک متر آن طرفتر، دستش را به سمتم دراز کرده ایستاده بود. امریکا، شپلی و فینچ همه خیره به من با اضطراب منتظر جوابم به تراویس بودند. دستهایم را روی سینه بهم گره زدم و گفتم:

"تنهام بذار، تراویس"

"این اهنگ ماست، کبوتر"

"ما هیچ اهنگی نداریم"

"کبوتر ..."

"نه!"

به برد نگاه کردم، لبخندی ساختگی زدم و گفتم:

"خیلی دوست دارم باهات برقصم، برد"

لک های روی گونه ای برد به لبخند عریضی کش آمدند و به سمت پله ها اشاره کرد. تراویس قدمی به عقب برداشت. رقص غم را در چشمهایش میشد دید. فریاد زد:

"بخورید به سلامتی ..."

برگشتم. بطری ابجویی از دست یکی از برادران سیگ تائو که نزدیکش ایستاده بود گرفت و روی یک صندلی بالا رفت. به امریکا نگاه کردم که با نگاهی غمگین داشت تراویس را تماشا میکرد.

"به سلامتی احمقها!"

و اشاره به برد کرد:

"و دختری که قلبتون رو شکسته"

و سرش را به سمت من خم کرد. با چشمانی نامتمرکز ادامه داد:

"و به ترس وحشتناک از دست دادن بهترین دوستتون. براینکه اونقدر احمق بودی که عاشقش شدی"

سرش را به عقب برد. باقی مانده ی نوشیدنی را داخل دهانش خالی کرد و بطری را روی زمین پرت کرد. بجز صدای آرام موسیقی هیچ صدایی از هیچ کسی بلند نشد. همه با گیجی تراویس را تماشا میکردند. از رده خاطر، دست برد را گرفتیم و به سمت زیر زمین کشیدم. چند نفر از زوجها به دنبال ما تا پایین آمدند.. به دنبال اشک یا هر عکس العملی به نمایشی که تراویس راه انداخته بود، با دقت تماشا می کردند. حالت چهره ام را نرمتر کردم. امکان نداشت به آنها چیزی را که به دنبالش بودند، بدهم. کمی با هم رقصیدیم. برد اهی کشید و گفت:

" این یکم ... عجیب بود "

" به زندگی خوش امدی "

تراویس راهش را از میان زوجهای در حال رقص به سمتمان باز کرد و درست کنارم ایستاد. چند ثانیه ای طول کشید تا روی پاهایش ثابت بایستد.

" میخوام مزاحم رقصتون بشم "

بدون اینکه به صورتش نگاه کنم گفتم:

" نه، تو اینکار رو نمیکنی "

بعد از چند ثانیه ی پر تنش نگاهش کردم. با چشمهایش داشت برد را میکشید:

" اگه دستت رو از روی دوست دخترم ور نداری، خرخرت رو میجوم. درست همین جا، روی پیست رقص! "

برد گیج و سردرگم به تراویس و بعد به من نگاه کرد و گفت:

" معذرت، ابی "

و بازویش را آرام عقب کشید. از پله ها بالا رفت و من را تحقیر شده وسط پیست رقص تنها گذاشت. رو به تراویس گفتم:

" حسی که الان بهت دارم، تراویس ... خیلی شبیه به حسیه که بهش میگن تنفر "

برای حفظ تعادلش تکانی خورد و التماس کرد:

" با من برقص "

اهنگ تمام شده بود. اسوده نفسی کشیدم و گفتم:

" برو یه شیشه ی دیگه ویسکی بخور "

برگشتم و شروع کردم به رقصیدن با تنها مردی که شریک رقص نداشت. اهنگ ریتم تندی داشت. سرم را بالا آوردم و به او لبخند زدم. تلاشم را کردم تا تراویس را که به فاصله ی چند قدم، پشت سرم ایستاده بود نادیده

بگیرم. یکی از اعضای سیگ تائو که پشتم ایستاده بود، کمرم را گرفت و شروع کرد به رقصیدن. یاد رقص تراویس و مگان در رد دور افتادم. تمام سعی ام را کردم تا تمام حرکاتشان را تقلید کنم. با آن مقدار الکلی که در رگهایم جریان داشت، فراموش کردن بخش محافظه کار ذهنم، راحتتر بود. ناگهان از روی زمین کنده شدم. تراویس مرا روی شانه اش انداخت و با دست ازادش، برادر سیگ تائویش را روی زمین هل داد. با مشت محکم به پشتش زدم و فریاد کشیدم:

"بذارم زمین!"

پله ها را دوتا دوتا بالا رفت و غرید:

"نمیذارم به خاطر من خودتو رسوای عالم کنی"

همه داشتند من را که مشت و لگد می انداختم و تراویس را که بی توجه به سمت در میرفت، تماشا میکردند. تقلا کردم:

"فکر نمیکنی اینم خجالت اور باشه؟ تراویس!"

سرش را خم کرد تا مشت و لگدهای که می انداختم به او نخورد و از شپلی پرسید:

"شپلی، دونی بیرونه؟"

"اره ... مگه چی شده؟"

امریکا قدمی به سمتمان برداشت و روی به تراویس گفت:

"بذارش زمین!"

به خودم پیچیدم و گفتم:

"امریکا ... همینجوری اونجا واینسا. کمکم کن!"

نگاهی به بالا کرد و خندید:

"شما دوتا مثل احمقا شدید"

از اینکه در اینچنین موقعیتی میخندید، هم شوکه و هم عصبانی، ابروی درهم کشیدم. با راه افتادن تراویس به سمت در رو به امریکا داد زدم:

"خیلی ممنون، رفیق!"

با برخورد هوای سرد به قسمتهای بدون پوشش بدنم، معترض تر گفتم:

"خدا لعنتت کنه ... بذارم زمین!"

تراویس در ماشینی را باز کرد و روی صندلی عقب پرتم کرد. کنارم سوار شد و گفت:  
"دونی ما رو برسون خونه"

دونی نگاه مضطربی به من که هنوز درحال مبارزه بودم کرد و گفت:  
"تراویس، فکر نکنم ..."

با تن صدای کنترل شده ولی عصبی گفت:

"ما رو برسون خونه و گرنه مشتم رو میکنم پس کله ات. به خدا قسم که اینکار رو میکنم"  
با سوار شدن دونی، دستم را به دستگیره ی در دراز کردم تا باز کنم و گفتم:  
"من خونه ی تو نمیرم"

تراویس اول میچ دست بعد میچ دست دیگرم را گرفت. خم شدم و بازویش را تا زور داشتم گاز گرفتم. با فرو رفتن دندانهایم در گوشت تنش چشمانش را بست و ناله ای از ته گلویش بیرون آمد.

"هر کاری از دستت بر میاد بکن، کبوتر ... چون دیگه واقعا از لوسبازیات خسته شدم"  
بازویش را ول کردم، تلاش کردم دستم را از چنگالش بیرون بکشم و گفتم:

"لوسبازی های من؟ بذار از این ماشین لعنتی پیاده شم"  
میچ هر دو دستم را تا نزدیک صورتش کشید و گفت:

"لعنتی من دوستت دارم ... تا وقتی به خودت نیای و این مشکل رو حل نکنیم، هیچ جا نمیری"  
"تنها کسی که هنوز متوجه نشده مشکلی برای حل شدن وجود نداره تویی تراویس"

به محض اینکه دستهایم را رها کرد، آنها را روی سینه چلیپا کردم و تا خود اپارتمانم با لبهای اویزان ساکت نشستم. وقتی دونی سرعت را کم کرد تا مقابل اپارتمان تراویس بایستد، به جلو خم شدم و گفتم:

"دونی، میتونی منو برسونی مورگان؟"

تراویس بازویم را گرفت، از ماشین بیرون کشید و دوباره روی شانهِ اش انداخت. در حالی که از پله ها بالا میرفت رو به دونی گفت:

"شب بخیر، دونی"

فریاد زدم:

"زنگ میزنم به بابات میگم!"

با صدای بلندی خندید و گفت:

" و اونم احتمالا دستی به پشتم میزنه و میگه، پسر دیگه وقتش بود "  
در حالی که لگد می انداختم و مشت میزدم تا من را زمین بگذارد، تلاشش را کرد تا کلید را داخل قفل فرو کند  
و گفت:

" تمومش کن، کبوتر ... وگرنه هر دو تامون از پله ها می افتیم پایین "  
به محض اینکه وارد خانه شد، راه اتاق شپلی را در پیش گرفت، فریاد زد:  
" منو ... بذار ... زمین !"

روی تخت شپلی پرتم کرد و گفت:

" باشه "

و ادامه داد:

" اینجا خوب بخواب، فردا صبح باهم حرف میزنیم "

اتاق تاریک بود، تنها روشنایی اتاق نور چهار ضلعی بود که از سالن داخل اتاق می تابید. سعی کردم، از میان تاریکی، خشم و الکی که در خونم بود تمرکز کنم. به سمت روشنایی که برگشت، لبخند گستاخانه اش را دیدم  
و گفتم:

" دیگه نمیتونی بهم بگی چیکار کنم، تراویس! من مال تو نیستم! "

فقط چند صدم ثانیه طول کشید، تا با صورت عصبانی به سمتم برگردد. خم شد، درحالی که کف دستهایش را محکم روی تشک میکوبید، نزدیک شد و صورتش را مقابل صورتم گرفت:

" خوب، من مال توام! "

رگ گردنش با فریادی که زد، بیرون زد. بدون اینکه پلک بزنم به چشمهای عصبانی اش خیره شدم. نفس زنان به لبهایم نگاه کرد.

" من مال توام "

اینبار با زمزمه گفت. با درک اینکه چقدر به هم نزدیک بودیم، عصبانیتش مثل یخ اب شده بود. قبل از اینکه دلیلی برای انجام ندادن پیدا کنم، لبهایم را روی لبهایش فشار دادم. بدون اینکه معطل کند، بغلم کرد و از روی تخت بلندم کرد. اتاق شپلی را ترک کرد و به اتاق خودش رفت. روی تختش رها شدیم. دستم را برای در آوردن تیشرتش که دراز کردم گفت:

" ما هر دو تامون مستیم "

" خواهش میکنم "

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و گفت:

" کار درستی نیست "

ارزو کردم مخالفتش با تمام قلب نباشد، در آن صورت شاید میتوانستم راضی‌ش کنم، که اشتباه میکند. هیچ توضیحی برای اینکه چرا نمیتوانستیم از هم دور بمانیم وجود نداشت، اگر چه من هم احتیاجی به توضیح نداشتیم، من حتی احتیاج به بهانه هم نداشتیم، به تنها چیزی که احتیاج داشتیم او بود.

" من میخوامت "

" دلم میخواد بهم بگی "

تمام وجودم نیاز به او را فریاد میزد و دیگر حتی قادر نبودم یک ثانیه تحملش کنم، گفتم:

" هر چی بخوای بهت میگم "

" پس بهم بگو، که تو مال منی، بگو که دوباره منو قبول میکنی، من اینکار رو نمیکنم مگر اینکه دوباره باهم باشیم "

با امید اینکه برایش کافی باشد پرسیدم:

" ما هیچ وقت واقعا از هم جدا نشدیم، شدیم؟ "

سرش را تکان و گفت:

" احتیاج دارم که این حرف ها رو بشنوم ... دلم میخواد بدونم که تو مال منی "

" من از همون لحظه ای که اولین بار همدیگر رو دیدیم، مال تو بودم "

هر زمان دیگری اگر بود، احتمالا از گفتن این حرف خجالت میکشیدم، ولی دیگر ورای پشیمانی ها بودم، قبلا به اندازه ی کافی با احساساتم مبارزه کرده بودم، مهارشان کرده بودم، حتی خفه شان کرده بودم. من زیباترین لحظات زندگی ام را در ایسترن گذرانده بودم و در تمام آن لحظات زیبا او حضور داشت. دعوایها، خنده ها، عاشق شدن ها و حتی گریه کردنها، اگر قرار بود با او باشد، انجا همان جای بود که دلم میخواست باشم. یک سمت دهانش به لبخندی بالا رفت، صورتم را میان دستهایش گرفت و آرام بوسید:

" دوباره بگو "

" من مال توام ... دیگه ام هیچ وقت دلم نمیخواد ازت جدا بشم "

" قول بده "

"عاشقتم، تا آخر عمرم عاشقتم"

به چشمانش نگاه کردم، تردید در نگاهش محو شد. حتی در نور کم اتاق توانستم درخشش صورتش را ببینم. بلاخره از چیزی که شنیده بود راضی شد و لبهایش را روی لبهایم گذاشت.

با بوسه های تراویس از خواب بیدار شدم، سرم هنوز از نوشیدنی های که دیشب خورده بودم سنگین و گیج بود، ولی اتفاقاتی که یک ساعت قبل از خواب افتاده بود، با تمام جزییات در ذهنم دوباره و دوباره تکرار میشد. باران بوسه های تراویس هر سانتیمتر از دستهایم، بازوهایم، گردنم را گرفت، وقتی به لبهایم رسید لبخند زد و روی لبهایم گفتم:

"صبح بخیر"

بدون اینکه جوابم را بدهد به بوسیدنش ادامه داد، با بازوهای سخت و محکمش بغلم کرد و سرش را در گودی گردنم فرو برد. دستی به پشتش کشیدم و گفتم:

"امروز صبح ساکتی"

گونه اش را بوسیدم، سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

"من فقط دلم میخواد همین جوری باشیم"

اخمی کردم و پرسیدم:

"اتفاقی افتاده؟"

"دلم نمیخواست بیدارت کنم، چرا دوباره نمیخواهی؟"

سرم را عقب کشیدم، چانه اش را گرفتم و به صورتش نگاه کردم، چشمهایش سرخ و ورم کرده بود، پرسیدم:

"تو چه مرگته؟"

دستم را گرفت و بوسید. دوباره سرش را به گردنم فشار داد و گفت:

"فقط دوباره بخواب کبوتر، خواهش میکنم؟"

"اتفاقی افتاده؟ برای امریکا مشکلی پیش آمده؟"

با دومین سوالی که پرسیدم، بلند شده و نشستیم. حالت چهره اش حتی با دیدن ترس در چشمهایم، تغییر نکرد. خیلی راحت بلند شد، مقابلم نشست و به دستم که در دستش بود نگاه کرد و گفت:

"نه، امریکا حالش خوبه ... حدود ساعت چهار برگشتن خونه. هنوز خوابن. الان خیلی زوده، بیا دوباره بخوابیم"



به این شکلی که قلبم خودش را به سینه ام میکوبید، دوباره خوابیدن برایم محال بود. دستانش را به دو سمت صورتم گذاشت و دوباره بوسید، لبهایش به شکل متفاوتی می بوسید، انگار که آخرین بار باشد. سرم را روی بالش گذاشت، برای آخرین بار بوسید، سرش را روی سینه ام گذاشت و محکم بغلم کرد. تمام احتمالاتی را که باعث شود تراویس اینطور عجیب رفتار کند، مثل کانالهای تلویزیون، از ذهنم گذشتند. متقابلاً بغلش کردم و با وجود اینکه میترسیدم، پرسیدم:

" بیینم، تو اصلاً امشب خوابیدی؟ "

" من ... نتونستم، من ... نمیخواستم ... "

نمیتوانست دنباله ای کلمات را بیان کند. پیشانی اش را بوسیدم و گفتم:

" هر چیزی که هست، با هم از پشش برمیایم ... چرا یکم نمیخوابی؟ وقتی بیدار شدی با هم حلش میکنیم! " سریع سرش را از روی سینه ام بلند کرد و صورتم را با دقت نگاه کرد، بی اعتمادی و امید، هر دو را در چشمهایش دیدم. پرسید:

" منظورت از « با هم از پشش برمیایم » چیه؟ "

ابروهایم را در هم کشیدم، نمیدانستم وقتی خواب بوم چه اتفاقی افتاده بود که او را این چنین پریشان کرده بود، گفتم:

" نمیدونم داره چی اتفاقاتی میافته ولی من اینجا "

" تو اینجا ای؟ معنیش اینکه میمونی؟ با من؟ "

میدانستم مثل احمق ها به نظر میرسم ولی سرم هم از الکلی که در خونم بود و هم از سوالات عجیب تراویس داشت گیج میرفت.

" اره، فکر میکردم دیشب در این مورد حرف زده باشیم "

با جرات بیشتری سرش را تکان داد و گفت:

" زدیم "

با چشمانم تمام اتاق را کاویدم. دیوارهای اتاقش برخلاف روز اولی که قدم در این اتاق گذاشته بودم، دیگر خالی نبود. حالا پر شده بود از سوغاتی هایی که از مکانهای که با هم رفته بودیم، گرفته بود ... صفحه ی سفید دیوار پر بود از قاب عکسهای من، ما، توتو و گروه دوستانمان. جای کلاه مکزیکی را که یک روز بالای سرش روی دیوار اویخته بود، قاب عکس بزرگی از هر دونفرمان از روز تولدم، گرفته بود.

چشم‌هایم را تنگ کردم و با دقت نگاهش کردم:

" فکر کردی از خواب بیدار میشم و از دستت عصبانی میشم، مگه نه؟ فکر کردی بازم میذارم میرم؟"  
شانه هایش را با بی تفاوتی بالا انداخت \_ همان بی تفاوتی که روزی به خوبی انجام میداد و حالا ناشیانه داشت تقلیدش میکرد \_ گفت:

" این کاریه که همیشه میکنی "

" برا همین اینقدر ناراحتی؟ همه ی دیشب رو بیدار موندی و نگران این بودی که وقتی بیدار بشم چه اتفاقی می افته؟"

تکانی خورد، انگار بیان کلمات برایش سخت بود:

" دلم نمیخواست اتفاق دیشب اونجوری بیفته ... یکم مست بودم، مثل یه دیوونه تموم شب تو پارتی دنبالت کردم و بعد اونجوری از خونه کشیدمت بیرون ... اونم برخلاف میلِت، بعد ما ... "  
سرش را با انزجار از چیزهای که به یاد میاورد تکان داد. دستش را فشار دادم و گفتم:

" بعدم ما با هم خوابیدیم، هان؟"

برای لحظه ی خندید، اضطراب روی صورتش محو شد و پرسید:

" پس با هم مشکلی نداریم؟"

بوسیدمش، صورتش را با هر دو دست نوازش کردم و گفتم:

" اره احمق جون، مگه بهت قول ندادم؟ همه ی چیزهایی رو که میخواستی دیشب بهت گفتم، ما دوباره پیش هم برگشتیم و تو هنوز خوشحال نیستی؟"

صورتش از لبخندی که زد فشرده شد. خط هایی که از نگرانی اطراف چشمش افتاده بود با انگشت نوازش کردم و گفتم:

" عزیزم، تمومش کن ... من عاشقتم !"

و ادامه دادم:

" این جداییه بی معنی میتونست روز شکرگذاری تموم بشه ولی ... "

سرش را عقب کشید، حرفم را قطع کرد و پرسید:

" صبر کن ببینم ... تو الان چی گفتی؟"

" روز شکر گذاری کاملا آماده بودم تا کوتاه پیام ولی تو گفتی دیگه از خوشحال کردنم خسته شدی و منم اونقدر مغرور بودم که نتونستم بگم دوباره میخوامت "

" داری شوخی میکنی؟ من فقط داشتم همه چیز رو برای تو اسون میکردم! تو خبر داری من تو این مدت چقدر غصه خوردم؟ "

اخمی کردم و گفتم:

" به نظر که خوب میرسیدی "

" به خاطر تو بود! می ترسیدم اگه نشون بدم نمیتونم ازت دور بمونم، حتی نذاری باهات دوست باشم، میترسیدم از دستت بدم... یعنی تمام این مدت من میتونستم باهات باشم؟ چه غلطها، کبوتر؟ "

" من ... "

چیزی برای بحث کردن وجود نداشت، حق با او بود، من باعث رنج هر دو نفرمان شده بودم و هیچ بهانه ی هم برای این کار نداشتم، پس گفتم:

" متاسفم "

" متاسفی؟ من خودمو تا حد کمای الکلی غرق مش\*روب کردم، حتی نمیتونستم از تخریب پیام بیرون، موبایلم رو شب سال نو هزار تیکه کردم تا بهت زنگ نزدم، اون وقت تو متاسفی؟ "

از خجالت لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم. نمیدانستم در آن مدت چه اتفاقاتی برای او افتاده و شنیدنشان از زبان او درست مثل فرو کردن یک خنجر در سینه ام بود.

" من خیلی ... خیلی معذرت میخوام "

با لبخندی به پهنای صورت گفتم:

" عذرت پذیرفته شد، دیگه هیچ وقت اینکار رو نکن "

" نمیکنم، قول میدم "

با لبخندش چال گونه هایش دوباره ظاهر شد، سرش را تکان داد و گفت:

" لعنتی، من عاشقتم "

\*\*\*

فصل بیست و یک: دود

هفته ها گذاشت، برایم عجیب بود که چطور تعطیلات بهاره اینقدر سریع از راه رسید. طوفان شایعات و نگاه های کنجکاوی که انتظارش را داشتیم آمد و رفت. زندگی دوباره به حالت نرمال خودش بازگشته بود. زیرزمینهای ایسترن هفته ها بود روی مبارزه به خود ندیده بود. ادام بعد از شروع تحقیقات در مورد اتفاقاتی که ان شب افتاده بود، تصمیم گرفته بود مدتی کاری که باعث جلب توجه ها شود انجام ندهد. تراویس عصبی منتظر تلفنی بود که او را به آخرین مبارزه سال دعوت کند. مبارزه ای که با پول ان میتوانست پول کرایه و قبضهای تابستان و قسمتی از پاییز را پرداخت کند.

زمین هنوز با لایه ی ضخیمی از برف پوشیده شده بود. جمعه ی قبل از تعطیلات، روی چمنها، آخرین برف بازی سال شروع شد. تراویس و من از میان گلوله های برفی که در هوا پرواز میکردند به سمت سلف حرکت کردیم. بازویش را گرفتم تا هم از افتادن و هم از برخورد گوله های برف خودداری کنم. تراویس در حالی که بینی قرمز و سردش را روی گونه ام میکشید گفت:

" تو رو نمیزن، کبوتر. اینقدر عاقل هستن که اینکار رو نکنن "

" ممکنه هدف گیریشون مترادف با مقدار ترسشون از تو نباشه تراویس "

در حالی که من را از میان ان اشوب می گذراند، به سمت خودش کشید و با دست روی بازویم کشید. پنج دختر، در حالی که هدف تیم بیسبال قرار گرفته بودند با فریاد از مقابلمان گذشتند. با خالی شدن مسیر تراویس صحیح و سالم به سمت در سلف هدایتیم کرد و با لبخند گفت:

" ببین؟ بهت نگفتم بالاخره موفق میشیم "

شادی اش با گذشت یک گوله ی برفی از مابین سرمان و برخوردش با در محو شد. محوطه ی چمن کاری شده را از چشم گذراند، با دیدن تعدادی از دانشجویان که هر کدام به سمتی فرار کردند، تلافی را فراموش کرد و در حالی که اب شدن برفهای روی در رنگ شده را تماشا میکرد در را کشید و باز کرد:

" بریم تو "

با سر تایید کردم و گفتم:

" فکر خوبییه "

دستم را گرفت و به صف بوفه برد. نوبت او که رسید، شروع کرد به پر کردن یک سینی با غذاهای متفاوت. صندوقدار که هفته های قبل به این کار همیشگیمان با تعجب نگاه میکرد، حالا دیگر برایش عادی شده بود. برزیل سری برایم تکان داد:

"ابی"

چشمکی به تراویس زد و ادامه داد:

"شما برای هفته ی بعد برنامه ای ندارین؟"

تراویس با حواسی که پرت چیدن ظرفهای کوچک غذایمان، مقابلمان روی میز بود، گفت:

"ما همینجا میمونیم، قراره برادرارم بیان"

امریکا درحالی که برفهای میان موهایش را تمیز میکرد نزدیک شد و گفت:

"من این دیوید لپینسکی رو میکشم!"

شپلی با خنده گفت:

"درست زده به هدف!"

وقتی نگاه عصبانی امریکا را دید خنده اش تبدیل به سرفه ای عصبی شد و گفت:

"منظورم اینکه ... چقدر عوضیه این ادام"

همگی به صورت پشیمان شپلی خندیدیم، وقتی امریکا به صف بوفه رفت بلافاصله او را تعقیب کرد. برزیل با

انزجار صورتش را جمع کرد و گفت:

"خیلی زن ذلیله"

تراویس گفت:

"امریکا یکم استرس داره ... این هفته قراره پدر و مادر، شپ رو ببینه"

برزیل سری تکان داد و با ابروهایی که بالا داده بود پرسید:

"پس اونها ..."

"دقیقا"

گفتم و سرم را همزمان با او تکان داده ادامه دادم:

"دائیمه"

برزیل که هنوز شوکه بود سرش را تکان داد و گفت:

"اوهو"

می توانستم ببینم چقدر گیج شده. ما همگی جوان بودیم، برزیل نمیتوانست اینکار شپلی را درک کند. تراویس با

لبخندی به من رو به برزیل گفت:

" وقتی اونی رو که میخوای پیدا کردی، برزیل ... درک میکنی "

سلف هم تحت تاثیر برف بازی بیرون و هم به خاطر اینکه آخرین ساعت‌های قبل از شروع تعطیلات بود، پر از هیجان شده بود. با پر شدن صندلی‌ها، صدای بحث و گفتگو از هر طرف بلند شد. وقتی امریکا و شیلی با سینی غذایشان برگشتند باهم اشتهای کرده بودند. با شادی کنارم روی صندلی خالی نشست و شروع کرد به پر گوئی کردن درباره ملاقاتی که قرار بود با والدین شیلی داشته باشد. عصر قرار بود راه بیفتاند و همین بهانه‌ی خوبی بود برای یکی از انفجارهای عصبی امریکا.

تماشایش کردم که تکه‌ای از نانش را برداشت و در عین بازی با آن شروع کرد به پرچانگی در مورد اینکه چه چیزی باید با خودش میبرد و اندازه‌ی چمدانش، بدون اینکه پر ادعا و جاه طلب به چشم بیاید، چقدر باید می بود. شیلی موهای امریکا را پشت گوشش داد و گفت:

" من که بهت گفتم عزیزم. اونها عاشقت میشن. عاشقت میشن درست مثل من که عاشقتم، عاشقت میشن "

امریکا نفس عمیقی کشید و گوشه‌ی دهانش بالا رفت. همان حرکتی که هر وقت شیلی آرامش میکرد انجام میداد.

موبایل تراویس تکان خورد و چند سانتی متر روی میز سر خورد. بی توجه به تلفنش به تعریف قصه‌ی اولین بازی پوکرمان با برادرانش به برزیل ادامه دارد. نگاهی به صفحه‌ی نمایش موبایلش کردم و با خواندن نام کسی که زنگ میزد روی شانه اش زدم و گفتم:

" عزیزم؟ "

بدون عذرخواهی از برزیل به سمتم برگشت و توجه اش را تمام و کمال به من داد:

" جانم، کبوتر؟ "

" شاید بخوای به این جواب بدی "

نگاهی به صفحه‌ی تلفنش کرد و اهی کشید:

" شایدم نه "

" ممکنه مهم باشه "

قبل از اینکه تلفن را به گوشش ببرد، لبه‌ایش را روی هم فشار داد:

" چه خبر، ادام؟ "

در حالی که به حرفهای ادام گوشش میداد تمام سلف را از نظر گذراند و سرش را تکان داد:

" این آخرین مسابقه ی منه، ادام. هنوز مطمئن نیستم. من بدون اون نمیام و شپلی هم امروز داره شهر رو ترک میکنه. میدونم ... شنیدم چی گفتی. هممممم ... واقعیتش فکر بدی هم نیست "

ایروهایم با دیدن درخشش چشمانش از چیزی که ادام به او گفته بود درهم رفت. به محض اینکه تلفن را قطع کرد، چشمهای منتظرم را به صورتش دوختم.

" برای اینکه بتونم پول ۸ ماه کریه رو بدم کافی. ادام قرار جان سوج رو بیاره، داره سعی میکنه حرفه ای بشه "

شپلی به جلو خم شد و پرسید:

" من مبارزه اش رو ندیدم، تو چی؟ "

تراویس با سر تایید کرد و گفت:

" یکبار، تو اسپرینگ فیلد دیدمش. کارش خوبه "

گفتم:

" نه به اندازه ی کافی "

تراویس خم شد و پیشانیم را با قدردانی بوسید. گفتم:

" میتونم بمونم خونه، تراو "

سرش را تکان داد:

" نه! "

" دلم نمیخواد مثل دفعه قبل کتک بخوری، چون همش نگران منی "

" نه، کبوتر "

با لبخند گفتم:

" خونه منتظرت میمونم "

و سعی کردم بیشتر از ان چیزی که واقعا بودم، خوشحال به نظر برسم.

" میخوام زنگ بزنگ ترنتون بیاد. اون تنها کسیه که میتونم بهش اعتماد کنم و با خیال راحت روی مسابقه تمرکز کنم "

شپلی گله کنان گفت:

" خیلی ممنون عوضی "

تراویس نیمه جدی گفت:

" تو شانست رو از دست دادی "

شپلی با ازردگی دهانش را کج کرد. هنوز خودش را از بابت اتفاقی که در هللرتون افتاده. بود مقصر میدانست. به مدت چند هفته، هرروز به خاطر ان شب از من عذرخواهی می کرد و حس گناه، بعد از مدتی، برایش انقدر قابل کنترل شده بود که در تنهایی از ان رنج ببرد. امریکا و من خیلی سعی کرده بودیم تا متقاعدش کنیم که تقصیر او نبوده ولی تراویس همیشه او را مسؤل ان اتفاق می دانست. گفتم:

" شپلی تقصیر تو نبود. این تو بودی که اونو از من جدا کرد، یادته نیست؟ "

از پشت امریکا دستم را دراز کردم و روی بازویش زدم. روی به تراویس کردم و پرسیدم:

" مسابقه کیه؟ "

" یکی از روزهای هفته ی آینده "

شانه اش را بالا انداخت و ادامه داد:

" من تو رو اونجا میخوام ... من اونجا بهت احتیاج دارم "

لبخند زدم، چانه ام را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

" خوب منم اونجا خواهم بود "

تراویس برای اینکه مرا تا کلاس همراهی کند همراهم از سلف خارج شد. چند بار که پایم لیز خورد، حصارش را تنگتر کرد و با مسخره بازی گفت:

" باید بیشتر مواظب باشی "

" براینکه منو بگیری عمدا دارم اینکار رو میکنم، احمق جون "

" اگه بغلم رو میخوای همه ی کاری که لازم بکنی فقط خواستنه "

گفت و بغلم کرد. مقابل دانشجویانی که از اطرافمان رد میشدند و گوله های برفی که در هوا پرواز میکردند، لبهایش را روی لبهیم گذاشت. پاهایم را از زمین کند و عرض محوطه ای دانشگاه را با احتیاط رد کرد. وقتی بالاخره من را مقابل در کلاس روی پاهایم گذاشت سرش را تکان داد و گفت:

" ترم بعد وقتی داریم انتخاب واحد میکنیم خیلی بهتر میشه اگه کلاسهای بیشتری باهم داشته باشیم "

" سعی ام رو میکنم "



گفتم و قبل از اینکه به سمت صندلی ام بروم برای آخرین بار بوسیدمش. قبل از اینکه در ساختمان دیگر، سراغ کلاس خودش بروم برای آخرین بار لبخندی زد و رفت. همکلاسهایی من به رفتارهای عاشقانه ی بیشرمانه مان به همان اندازه عادت داشتند که همکلاسیهای او به چند دقیقه دیر رسیدنش به کلاس.

از اینکه زمان اینقدر سریع گذشت تعجب کردم، جواب آخرین تست ان روز را دادم و به سمت مورگان هال حرکت کردم. کارا همان جای همیشگیش روی تخت نشسته بود و داشت درس میخواند. وقتی داشتم داخل کسوهایم دنبال چیزهای که به ان احتیاج داشتم میگشتم، پرسید:

"داری میری بیرون شهر؟"

"نه، فقط به چندتا چیز احتیاج دارم. دارم میرم ساختمان علوم دنبال تراویس و همه ی هفته رو خونه اونم"

چشمانش را به صفحه ای از کتابی که در دستش بود دوخت و گفت:

"حدس زده بودم"

"تعطیلات خوبی داشته باشی، کارا"

"اوهـــــــــــــــــــــم"

دانشگاه تقریباً خالی شده بود، شاید فقط چند نفر باقی مانده بودند. وقتی جلوی دانشکده ی علوم پیچیدم، تراویس را دیدم که بیرون ایستاده بود و داشت سیگار میکشید. سر تراوشیده شده اش را با کلاهی پشمی پوشانده بود و دستش را داخل جیب کاپشن چرم قهوه ای رنگش فرو کرده بود. دود سیگار را از سوراخ بینی اش بیرون میداد و چشمانش را به زمین دوخته به فکر فرو رفته بود. تا وقتی به چند قدمی اش نرسیده بودم متوجه عمق حواس پرتی اش نشدم.

پرسیدم:

"عزیزم تو سرت چی میگذره؟"

سرش را بلند نکرد.

"تراویس؟"

با شناختن صدایم چند بار پلک زد. اشفتگی صورتش جایش را به لبخندی ساختگی داد:

"سلام کبوتر"

"همه چی روبراهه؟"

بغلم کرد و گفت:

" الان دیگه هست "

ابرویی بالا دادم و اخم کردم:

"خوب، چه خبر شده؟"

" یکم فکرم بهم ریخته "

اهی کشید و وقتی دید هنوز منتظرم ، ادامه داد:

" این هفته ... مسابقه ... تو، اونجا بودنت ... "

" من که بهت گفتم خونه میمونم "

" ولی من اونجا بهت احتیاج دارم "

گفت و سیگاراش را روی زمین انداخت. ناپدید شدنش را در یک رد پای عمیق تماشا کرد، دستم را در دستش گرفت و به طرف پارکینگ کشید.

پرسیدم:

" با ترنت حرف زدی؟"

سرش را تکان داد و گفت:

" منتظرم جواب تماسم رو بده "

امریکا شیشه ی پنجره ی ماشین را پایین داد، سرش را از چارجر شپلی بیرون آورد و گفت:

" تند باشین ! هوا خیلی سرده "

تراویس لبخندی زد و قدمهایش را تند تر کرد، در ماشین را باز کرد و منتظر ماند تا سوار شوم. امریکا و شپلی همان بحث تکراری را که از وقتی امریکا فهمیده بود قرار است خانواده ی شپلی را ملاقات کند شروع کرده بود، دوباره از سر گرفتند. تراویس را تماشا کردم که خیره بیرون را تماشا میکرد. درست لحظه ای که وارد پارکینگ اپارتمان شدیم، موبایلش زنگ زد:

" این چه وضعشه، ترنت؟ چهار ساعت پیش بهت زنگ زدم ... اینجوریم نیست که سر کار داشتی چیزی می

ساختی یا تولید میکردی. حالا هرچی ... گوش کن، یه خواهشی داشتم. هفته بعد یه مسابقه دارم. لازم توام

بیای ... نمیدونم کیه ولی وقتی بهت زنگ زدم، لازمه یک ساعت دیگه اونجا باشی. میتونی اینکار رو برام

بکنی؟ ... میتونی یا نه، احمق؟ ... براینکه میخوام مواظب کبوتر باشی. دفعه قبل یه اشغال بهش دست درازی

کرد و ... اره "

تن صدایش ترسناکتر شد و ادامه داد:

"حلس کردم ... خوب حالا اگه بهت زنگ ... ممنون، ترنت"

تلفنش را قطع کرد و سرش را از پشت به صندلی تکیه داد. شپلی از اینه نگاهی به تراویس کرد و پرسید:

"خیالت راحت شد؟"

"اره، مطمئن نبودم بدون اون میخوام اونجا چیکار کنم"

دوباره شروع کردم:

"من که بهت گفتم"

با اخم جواب داد:

"کبوتر، چند بار باید اینو بهت بگم؟"

سرم را به لحن بی حوصله اش تکان دادم و گفتم:

"براینکه متوجه نمیشم. قبلا احتیاج نداشتی اونجا باشم"

انگشتانش را روی گونه ام کشید و گفت:

"قبلا نمی شناختمت. وقتی اونجا نیستی نمیتونم تمرکز کنم. همش فکر میکنم کجایی، چیکار داری میکنی ..."

اگه اونجا باشی میتونم بینمت و تمرکز کنم. میدنم احمقانه اس ولی همینیه که هست"

"احمقانه بودنش دقیقا اون قسمتی که من دوست دارم"

لبخند زدم، خم شدم و بوسیدمش. امریکا زیر لب زمزمه کرد:

"واضحه!"

\*\*\*

زیر سایه های کیتون هال، تراویس محکم بغلم کرده بود. بخار نفسهایم با نفسهای او درهم می آمیخت.

میتوانستم صدای پیچ چند نفر را که کنار در جانبی، بی خبر از ما در حال صحبت بودند، بشنوم. کیتون قدیمی

ترین ساختمان ایسترن بود. با وجود اینکه قبلا اینجا مسابقه برگزار شده بود، ولی دلم در مورد محل برگذاری

اینبار شور میزد. ادام انتظار تماشاگران زیادی را میکشید، ولی زیرزمین کیتون بزرگترین زیر زمین ایسترن نبود.

داربستهای فلزی مقابل دیوارهای اجری دیده میشد که این فقط یکی از نشانه های بازسازی در داخل بود.

تراویس با ناراحتی گفت:

"این یکی از بدترین تصمیمهای ادام تا به امروز بوده"

نگاهی به داربستها کردم و گفتم:

" الان دیگه برای تغییر خیلی دیره "

صفحه نمایش موبایل تراویس روشن و خاموش شد. صورتش زیر نور ابی رنگ صفحه ی نمایش روشن تر شد و بالاخره توانستم دو خطی را که از نگرانی میان ابروهایش افتاده بود بینم. دکمه را فشار داد، موبایلش را خاموش کرد و مرا محکمر به خودش فشار داد. نجواکنان گفتم:

" امشب عصبی هستی "

" اگه ترنت بتونه خودش رو برسونه حالم بهتر میشه "

ترنت با صدای آرامی گفت:

" من اینجام، دختر کوچولوی نق نقو "

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

صورتش را به سختی میتوانستم بینم ولی لبخندش زیر نور ماه می درخشید. پرسید:

" تو چطوری خواهی؟ "

و با یک دست بغلم کرد و با دست دیگر تراویس را به عقب هل داد.

" خوبم، ترنت "

تراویس که حالش بهتر شده بود دستم را گرفت و به پشت ساختمان برد. رو به ترنت گفت:

" اگه سروکله پلیسها پیدا شد و ازهم جدا شدیم تو مورگان حال میبینمتون، باشه؟ "

کنار پنجره ای چسبیده به زمین ایستادیم. ترنت نگاهی به پنجره کرد و گفت:

" سر کار گذاشتی مارو؟ ابی به زور تو این پنجره جا میشه "

تراویس به او اطمینان خاطر داد و گفت:

" نترس جا میشی "

و درون تاریکی خزید و ناپدید شد، درست مثل بی شمار دفعات قبل. روی زمین خوابیدم و با آگاهی از اینکه

تراویس من را خواهد گرفت، عقب عقب درون تاریکی خزیدم. چند دقیقه ای منتظر شدیم تا ترنت خودش را از

لبه ی پنجره سر داد و روی زمین پرید. تقریبا با برخورد پاهایش با زمین تعادلش به هم خورد. دستی به تیشرتش کشید و غرولندکنان گفت:

"خیلی خوش شانسی که ابی رو دوست دارم وگرنه یه همچین کار احمقانه ای رو برای همه نمیکنم"  
تراویس پرید و با یک حرکت سریع، پنجره را بست. بعد هر دوی ما را در تاریک راهنمایی کرد:  
"از این طرف"

راهرو بعد از راهرو، تمام مسیر، دست تراویس را در دست گرفته بودم و میتوانستم احساس کنم که ترنت هم لباس من را گرفته بود. در طول راهرو حرکت که میکردم، صدای سائیده شدن سنگ ریزه ها را روی کف بتونی میتوانستم بشنوم. برای عادت کردن به تاریکی زیر زمین، باز شدن مردم چشمانم را حس کردم ولی نوری برای آنها وجود نداشت که بتوانند تمرکز کنند. ترنت بعد از سومین پیچ اهی کشید و گفت:

"ما دیگه هیچ وقت راه بیرون از اینجا رو پیدا نمیکنیم"  
تراویس عصبی از شکایت‌های ترنتون گفت:

"فقط کافیه دنبال من بیای"

با روشن تر شدن راهرو می دانستم که نزدیکتر شده ایم. با شنیدن صدای مبهم فریاد جمعیت و نام ها و شماره هایی که با صداهای زیر و بم گفته میشدند، دیگه میدانستم که رسیدیم. اتاقی که تراویس منتظر میماند تا فرا خوانده شود، معمولا یک فانوس و یک صندلی داشت، ولی اینبار به خاطر بازسازی اتاق پر بود از میز، صندلی و تجهیزات دیگری که با پارچه های سفید پوشیده شده بودند. در حالی که تراویس و ترنت مشغول بحث در مورد استراتژی های مبارزه بودند، نگاهی به بیرون انداختم. به اندازه ی مبارزه‌های قبل شلوغ بود ولی با فضایی به مراتب کمتر. میز و صندلیها با پارچه های پر گرد و خاک پوشیده شده و کنار دیوار جمع شده بودند تا فضای بیشتری برای تماشاگران، فراهم شود. اتاق تاریکتر از همیشه بود. به نظرم برای این بود که ادام نمیخواست توجه زیادی را به محل مبارزه جلب کند. چند فانوس از سقف اویزان شده بود که باعث میشد از پولهای که برای شربندی در هوا رد و بدل میشد نور دودی رنگی بلند شود. تراویس بازویم را لمس کرد و گفت:

"کبوتر شنیدی چی گفتیم؟"

پلکی زدم و پرسیدم:

"چی؟"

"ازت میخوام کنار همین در وایسی، باشه؟ بچسب به بازوی ترنت و ول نکن"

" تکون نمیخورم، قول میدم "

لبخند زد، چال گونه های زیبایش روی گونه اش گود انداخت و گفت:

" الان دیگه تو عصبی هستی "

اول نگاهی به در و بعد نگاهی به او کردم و گفتم:

" حس خوبی ندارم، تراو. منظورم مسابقه نیست ... چیزه ... اینجا منو میترسونه "

تراویس آرام کرد:

" زیاد اینجا نمی مونیم "

صدای اشنای ادام از بلندگو بلند شد و یک جفت دست گرم و اشنا دو طرف صورتم نشست:

" دوستت دارم "

بغلم کرد و در حالی که می بوسید از روی زمین بلندم کرد. بعد روی زمین گذاشت، دستم را دور بازوی ترنت حلقه کرد و به برادرش گفت:

" چشم ازش بردار، حتی یک لحظه. مسابقه که شروع بشه اینجاها شلوغ میشه "

" ... به حریف امشب خوش امد بگیم ... جان سوچ! "

" مثل جونم ازش مراقبت میکنم، دادش کوچیکه "

بعد دست من را کشید و ادامه داد:

" حالا بریم پدر این پسره رو دربیاریم و از اینجا بریم "

ادام از بلندگو فریاد زد:

" تراویس سگ هار مددوکس! "

صدای جمعیت وقتی تراویس قدم به داخل اتاق گذاشت، کر کننده بود. به ترنت نگاه کردم که لبخند محوی روی صورتش داشت. ممکن بود خیلی ها متوجه نباشند ولی من میتوانستم غرور را در چشماهایش بینم. وقتی تراویس به مرکز رینگ رسید، اب دهانم را قورت دادم. جان خیلی بزرگ نبود ولی با تمام کسانی که تراویس تا ان روز با انها مبارزه کرده بود، فرق داشت، حتی مردی که در وگاس مسابقه داده بود. مثل سایر حریفانش مرگبار به تراویس نگاه نمیکرد، داشت او را بررسی میکرد و در ذهنش خودش را آماده ی مبارزه میکرد. چشمانش در کنار انالیز گر بودن، خالی از هر گونه حس نیز بودند. حتی قبل از شروع مبارزه هم میدانستم، چیزی بیشتر از یک مبارزه ای ساده در انتظار تراویس است، مقابل یک شیطان ایستاده بود. به نظر میرسید

تراویس هم متوجه این تفاوت شده باشد. خبری از پوزخند همیشگیش نبود. جای آن پوزخند را نگاه سر سختی گرفته بود. با شنیدن صدای سوت جان حمله کرد.

بازوی ترنت را محکم گرفتم و گفتم:

"یا خدا!"

با حرکت تراویس، ترنت هم حرکت میکرد، درست مثل اینکه یک بدن باشند. با هر مشتی که جان میگرد میلرزیدم و در برابر اشتیاقم برای بستن چشمهایم مقاومت میکردم. هیچ حرکت اضافی وجود نداشت. جان زیرک و دقیق بود. مسابقات دیگر تراویس در مقایسه با این، درهم و نا منظم به حساب میامد. حتی ناپختگی پشت هر ضربه ای که زده میشد، الهام بخش بود. درست مثل اینکه همه چیز از قبل برنامه ریزی و تمرین شده باشد. هوای زیر زمین راکد و سنگین بود. با هر نفس پر صدای که میکشیدم، گرد و خاک بلند شده از ملافه ها به گلویم میرفت. با طولانیتر شدن مبارزه حس بدی که داشتم شدیدتر میشد. نمیتوانستم از شر آن حس رها شوم ولی برای اینکه تراویس بتواند تمرکز کند خودم را مجبور کردم تا سر جایم باقی بمانم. محو تماشای نمایش وسط رینگ، ناگهان از پشت هل داده شدم. سرم از شدت ضربه به سمت عقب رفت ولی ترنتون را محکمتر گرفتم و از جایی که قول داده بودم، تکان نخوردم. ترنتون برگشت، تیشرت هر دو مردی را که پشت سرمان ایستاده بودند گرفت و مثل یک عروسک روی زمین پرتشان کرد. بعد خیره به هر دو مرد روی زمین با فریاد گفت:

"گمشین عقب وایسین وگرنه میکشمتون!"

بازویش را محکمتر گرفتم روی دستم زد و گفت:

"من دارم، ابی. فقط مسابقه رو تماشا کن"

تراویس داشت خوب جلو میرفت، نفس اسوده ای کشیدم وقتی اولین خون مبارزه را او ریخت. صدای جمعیت بلندتر شد ولی هشدار ترنتون آنها را در فاصله مناسب از ما نگه داشته بود. تراویس با پایین آوردن مشت محکمی، نگاه کوتاهی به من کرد و بعد سریع توجه اش را به جان معطوف کرد. سریع و چابک حرکت میکرد، تقریباً حساب شده، انگار که حرکات جان را از پیش، پیش بینی میکرد. جان با یک بی حوصلگی قابل روئیت، بازوهایش را دور تراویس حلقه کرد و روی زمین کشید. گروهی که به صورت یک واحد، دست به دست هم، رینگ مصنوعی را برای مبارزه ساخته بودند، حلقه را تنگتر کردند و برای دیدن مبارزه ی روی زمین خم شدند. روی انگشت پاهایم بالا امدم و فریاد زدم:

" نمیتونم ببینمش، ترنت!"

ترنتون نگاهی به اطراف کرد و با دیدن صندلی چوبی ادام، درست مثل یک رقص، من را از یک بازو به بازوی دیگرش داد و کمک کرد تا بالا بروم.

" میتونی ببینیش؟"

بازویش را برای حفظ تعادل گرفتم و گفتم:

" اره، تراویس بالاس ولی جان پاهاش رو دور گردنش پیچیده "

ترنتون روی انگشتان پایش بالا آمد و درحالی که دست ازادش را دور دهانش گرفته بود فریاد زد:

" بزن ما تحتش تراویس!"

سریع نگاهی به ترنت کردم و بعد به جلو خم شدم تا بتوانم دید بهتری روی زمین داشته باشم. ناگهان تراویس بلند شد، جان هنوز پاهایش را دور گردن او حلقه کرده بود. تراویس روی زانوهایش نشست، سر و پشت جان را با ضربه ای محکمی به زمین زد. پاهای جان شل شد و گردن تراویس را رها کرد. تراویس با مشت گره زده انقدر به جان ضربه زد تا ادام او را عقب کشید و دستمال شطرنجی را روی صورت شل و ول جان انداخت. بالا رفتن دست تراویس، اتاق منفجر شد. ترنتون پاهایم را بغل کرد و برای برادرش فریاد پیروزی سر داد. تراویس با لبخندی عریض ولی خونی، به صورتم نگاه کرد. چشم راستش از قبل شروع کرده بود به کیبود شدن. وقتی پولها دست به دست شد و جمعیت برای ترک زیرزمین حاضر شد، چشمم افتاد به فانوسی که گوشه ی اتاق درست پشت سر تراویس بود. با نوری که کم و زیاد می شد، داشت به عقب و جلو تکان می خورد. ته فانوس سوراخ شده بود و نفت پارچه ای سفیدی که روی اشیا کشیده شده بود را خیس کرده بود. دلم ریخت.

" ترنت؟"

نگاهم کرد، به گوشه ی اتاق اشاره کردم. در همان لحظه فانوس از قلابی که به آن اویزان بود رها شد و روی پارچه افتاد و بلافاصله آتش گرفت. ترنتون پاهایم را بغل کرد و گفت:

" لعنتی!"

چند نفری که اطراف آتش بودند سریع عقب کشیدند و سرایت آتش از ملافه ای به ملافه ای دیگر را تماشا کردند. دودی ضخیم از گوشه اتاق بلند شد و همه با هول به سمت خروجی حرکت کردند. نگاهم به تراویس افتاد که صورتش با ترسی مطلق از شکل افتاده بود. شروع کرد به هل دادن افرادی که بینمان بود و فریاد زد:

" ابی!"



ترنت، من را از روی صندلی پایین گذاشت و فریاد زد:  
" یا لا ! "

اتاق تاریکتر شد، از سمت دیگران صدای انفجار بلند شد. فانوسهای دیگر مشتعل شدند و با انفجارهای کوچکی به آتش سوزی اضافه شدند. ترنت بازویم را گرفت و در حالی که سعی میکرد از میان جمعیت راهی برای عبور پیدا کند پشت سرش کشید. در برابرش مقاومت کردم و داد زدم:

" از اون طرف نمیتونیم بریم بیرون ! باید از راهی که امدیم برگردیم! "

نگاهی به اطراف کرد و میان آن اغتشاش تلاش کرد تا نقشه ای برای فرار بکشد. دوباره به تراویس نگاه کردم که همچنان سعی میکرد راهی از وسط اتاق باز کند ولی با هر موج جمعیت دورتر و دورتر میشد. فریادهای پر هیجان چند دقیقه ی پیش، در حالی که همه سعی میکردند به خروجی برسند، حالا جای خود را به جیغهایی که از سر ناامیدی و ترس کشیده میشد، داده بود. ترنتون من را به سمت در کشید، نگاهی به عقب کردم و دستم را به سمت تراویس دراز کرده فریاد زدم:

" تراویس ! "

داشت سرفه میکرد و با دست دود را کنار میزد. ترنت او را صدا کرد و گفت:

" از این طرف تراو ! "

تراویس با سرفه گفت:

" از اینجا ببرش، ترنت ! کبوتر رو ببر بیرون! "

ترنتون، گیج به صورتم نگاه کرد. میتوانستم ترس را در نگاهش ببینم، گفت:

" من راه بیرون رو بلد نیستم "

یکبار دیگر به تراویس، که حالا به سختی میتوانستم هیکلش را که پشت آتشی که بین ما فاصله انداخته بود ببینم، نگاه کردم.

" تراویس ! "

" فقط برو ... بیرون بهت میرسم "

صدایش از شلوغی اطرافمان به زور شنیده میشد. استین ترنتون را گرفتم و گفتم:

" از این طرف ترنت "

اشک و دود چشمانم را می سوزاند، یک دوجین ادم میان تراویس و تنها راه فرارش بود. دست ترنتون را کشیدم و هر کسی را که جلویم سبز میشد، با دست پس زدم. وقتی به در رسیدیم، نگاهی به اطراف کردم، هر دو راهرو از نور آتش پشت سرمان کمی روشن شده بودند. دوباره دستش را کشیدم و گفتم:

"از این طرف!"

با صدای که از ترس و شک کلفتتر شده بود پرسید:

"مطمئنی؟"

دستش را گرفتم و گفتم:

"زود باش!"

هر چه دورتر میشدیم، راهروها تاریکتر و تاریکتر میشدند. بعد از چند دقیقه، با دورشدنمان از دود، نفس کشیدن برایم آسان تر شد ولی صدای جیغ و فریاد هنوز نخوااییده بود. بلندتر و بدون کنترل تر از قبل شده بودند. صداهای ترسناک پشت سرمان، مصمم ترم کرده بود، قدمهای تند تر و با هدفتر شده بودند. از پیچ دوم، میان تاریکی، بدون اینکه قادر به دیدن چیزی باشیم، حرکت میکردیم. دست از ادم را مقابلم گرفته بودم و با لمس دیوار در راستای آن حرکت میکردم در حالی که با دست دیگر دست ترنتون را گرفته بودم. پرسید:

"فکر میکنی تونست بره بیرون؟"

سوالش تمرکز را به هم زد، جواب سوال را در ذهنم پس زدم و گفتم:

"راه بیافت"

برای چند لحظه مقاومت کرد، وقتی دستش را گرفتم و کشیدم نوری روشن شد. فندکی را که روشن کرده بود بالا گرفت و به دنبال راهی به بیرون فضای کوچک اطراف را چک کرد. حرکت نور را در اتاق تعقیب کردم و با دیدن یک در نفسی انی کشیدم و گفتم:

"از این طرف"

وقتی به سمت اتاق بعد رفتم، با برخورد به دیواری از ادمها روی زمین پرت شدم. سه دختر و دو پسر، با صورتهای کثیف و چشمانی که از شدت ترس گشاد شده بودند، روی زمین به من نگاه کردند. یکی از پسرها خم شد کمکم کند و گفت:

"این پایین چند تا پنجره هست که میتونیم از اونجا بزنیم بیرون"

سرم را تکان دادم و گفتم:

" ما همین الان از اون سمت امیدم، اونجا هیچی نیست "

" شما حتما ندیدین، من مطمئنم اینجا بودن! "

ترنتون دستم را گرفت و گفت:

" زود باش، ابی، اونا راه بیرون رو بلدن! "

سرم را تکان دادم و گفتم:

" ما با تراویس از اینجا امیدم. من بلدم "

دستم را محکمتر از قبل گرفت و گفت:

" به تراویس گفتم نمیزارم از جلو چشمم دور بشی. ما با اونا میریم "

" ترنت، ما اون پایین بودیم ... اونجا پنجره ای وجود نداره "

دختری با گریه گفت:

" بریم، جیسون! "

ترنت تا دستم را دوباره گرفت، پس کشیدم و گفتم:

" ترنت، خواهش! از این طرف، بهت قول میدم! "

گفت:

" من با اونها میرم، خواهش میکنم توام بیا "

با اشکهای که از گونه هایم پایین میامدند، سرم را تکان دادم و گفتم:

" من قبلا هم اینجا بودم، راه بیرون از اون طرف نیست! "

دستم را کشید و فریاد زد:

" تو با من میای! "

جیغ زد:

" ترنت، تمومش کن. داریم از مسیر اشتباه میریم! "

مرا که کشید، پاهایم روی کف بتونی سر خورد. با قوی تر شدن بوی دود، دستم را ازاد کردم و در مسیر عکس

حرکت آنها در تاریکی شروع به دویدن کردم. ترنتون فریاد زد:

" ابی! ابی! "

در حالی که برای برخورد نکردن با دیوارهای که ممکن بود مقابلم سبز شوند دستم را به جلو دراز کرده بودم، به دویدین ادامه دادم. دختری فریاد زد:

"زود باش بیا! دختره به کشتنت می‌ده"

شانه ام به گوشه ی دیواری خورد، چرخه زدم و روی زمین افتادم. روی کف زمین خزیدم و دستهای لرزانم را مقابلم گرفتم. وقتی انگشتانم دیوار را لمس کرد، ان را دنبال کردم و بلند شدم. دری را زیر انگشتانم حس کردم و وارد اتاق بعدی شدم. در آن تاریکی بی پایان، با اراده، اضطراب را پس زدم و با احتیاط و قدمهای مستقیم، به دیوار بعد رسیدم. چند دقیقه ای گذشت، با شنیدن صدای فریادی که از پشت میامد، ترس در درونم دوباره غلیان یافت. در سیاهی زمزمه کردم:

"خواهش میکنم، بزار این راه، راه بیرون باشه"

در دیگری را حس کردم، وقتی وارد شدم، نوری نقره ای رنگ مقابلم درخشید. نور ماه بود که از میان شیشه ی پنجره درون اتاق می تابید. هق هقی راه خودش را از گلویم باز کرد:

"ت ... ترنت! اینجاست!"

پشت سرم فریاد زدم:

"ترنت!"

چشمهایم را تنگ کردم، با دیدن حرکتی جزئی در دور، فریاد زدم:

"ترنت؟"

قلبم سراسیمه و دیوانه وار درون سینه ام می تپید. چند دقیقه بعد، سایه ها شروع کردند به رقصیدن روی دیوار. چشمهایم با درک چیزی که سایه انسانها تصورشان کرده بودم، گرد شد. سایه ها در واقع جنبش شراره های آتش بودند.

"خدای من!"

نگاهی به پنجره ای که تراویس بعد از ورودمان بسته بود کردم، بلندتر از آن بود که دستم به آن برسد. به دنبال یافتن چیزی که بتوانم از آن بالا بروم، نگاهی به اطراف انداختم. اتاق پر بود از اثاثیه چوبی که با ملافه ها پوشیده شده بودند. همان ملافه هایی که تا تبدیل شدن اتاق به یک جهنم، آتش را تغذیه کرده بودند. گوشه ی پارچه ی سفیدی را گرفتم و از روی میز کشیدم. وقتی ملافه را روی زمین پرت کردم، گرد و خاک مثل ابری اطرافم را گرفت. میز بزرگ را به سمت دیگر اتاق، زیر پنجره، کشیدم. به سمت دیوار هلش دادم و در حالی که از

دودی که آرام آرام وارد اتاق می شد سرفه می کردم، روی آن بالا رفتم. پنجره هنوز هم نزدیک یک متر بالاتر از من بود. ناله ای کردم و تلاش کردم تا بازش کنم. با هر تلاش ناشیانه، قفل را به عقب و جلو تکان میدادم ولی تکان نمیخورد. قدرتم را به بازوهایم دادم و فریاد زدم:

"بازشو لعنتی!"

تمام هیكلم را به عقب دادم تا با وزن بدنم بازش کنم، وقتی کارساز نبود، انگشتانم را زیر لبه ی پنجره فرو کردم و فکر کنم تا جدا شدن ناخنهایم از پوست به عقب کشیدم. از گوشه ی چشم، درخشش یک نور را دیدم. آتش گرفتن ملافه های اتاقی که چند دقیقه ی قبل از آن گذشته بودم را که دیدم از ترس جیغ زدم. یکبار دیگر به پنجره نگاه کردم و دوباره ناخنهایم را گوشه ی پنجره فرو کردم. با فرو رفتن لبه ی تیز پنجره ی فلزی در گوشتم، از نک انگشتانم خون می چکید. غرایزم به تمام حسهایم غلبه کرد، دستانم مشت شدند و شروع کردند به ضربه زدن به شیشه. ترک کوچکی وسط شیشه ای که با هر مشت، به خونم اغشته میشد، به وجود آمد. یکبار دیگر با مشت ضربه ای به شیشه زدم، کفشم را درآوردم و با تمام قدرتم به شیشه کوبیدم. صدای اژیری را از دور شنیدم، با هق هق کف دستهایم را به شیشه زدم. باقی مانده ی روزهای زندگیم، چند سانتی متر آن طرفتر، درست سمت دیگر شیشه بود. چنگی دیگر با ناخن هایم زدم و با کف دستم شروع کردم به زدن ضربه به صفحه ی شیشه ای. با دیدن شراره های آتش که نزدیکتر میشدند، فریاد زدم:

"کمکم کنید! یکی کمکم کنه!"

صدای سرفه ای ضعیفی را از پشت سرم شنیدم:

"کبوتر؟"

با شنیدن صدای آشنا برگشتم. تراویس با سر و صورتی سیاه، در چهارچوب در ظاهر شد. با گریه گفتم:

"تراویس!"

از روی میز پریدم و جایی که ایستاده بود دویدم، خسته و کثیف. خودم را به او کوبیدم، دستهایم را دورم حلقه کرد. برای کمی هوا سرفه ای کرد و دستهایم صورتم را قاب کرد:

"ترنت کجاست؟"

صدایش ضعیف و خفه بود. با گریه داد زدم:

"با اونا رفت"

سیل اشک روی صورتم روان بود:

" سعی کردم راضیش کنم با من بیاد ولی نیومد!"

تراویس نگاهی به اتشی که در حال نزدیک شدن بود کرد و ابروهایش در هم رفت. نفسی عمیق کشیدم و با پر شدن ریه هایم با دود به سرفه افتادم. با چشمهایی پر از اشک نگاهی به من کرد و گفت:

" از اینجا میبرمت بیرون، کبوتر!"

سریع و محکم لبش را روی لبم فشار داد و روی نردبانی که ساخته بودم بالا رفت. پنجره را کشید و کلید را چرخاند. وقتی با تمام قدرت پنجره را کشید، عضلات بازویش شروع به لرزیدن کرد.

" برو عقب، ابی! میخوام پنجره رو بشکنم!"

ترسیدم از جایم تکان بخورم، فقط توانستم یک قدم از تنها راه نجاتمان به بیرون، دور شوم. دستش را از ارنج تا کرد و همراه با مشت محکمی که به پنجره زد، فریاد کشید. با ریزش شیشه های خرد شده دستهای خونی ام را روی صورتم گذاشتم و برگشتم. دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

" زود باش!"

با بالا رفتن دمای اتاق، بلندم کرد و از پنجره به بیرون هل داد. روی زانوهایم منتظر ماندم تا تراویس خودش را بیرون کشید. کمکش کردم تا بلند شود. صدای اژیرها از سمت دیگر ساختمان به گوش می رسید. نور ابی و قرمز رنگ ماشینهای پلیس و آتش نشانی روی دیوار ساختمانها می رقصید. به طرف مردمی که مقابل ساختمان ایستاده بودند، دویدیم. تمام صورتهای سیاه را به دنبال ترنت بررسی کردیم. تراویس نام برادرش را فریاد میزد و با هر فریاد صدایش ناامیدتر و ناامیدتر می شد. تلفنش را به دنبال تماس بی پاسخی از ترنت روشن و بعد خاموش کرد و دستهای سیاهش را دور دهانش گرفت و فریاد زد:

" ترنت!"

نامش را فریاد زد و گردنش را کش داد و در جستجوی برادرش میان جمعیت نگاه کرد. آنها که موفق شده بودند فرار کنند، پشت ماشینهای اورژانس نشسته در حالی که همدیگر را بغل کرده بودند، ناله می کردند و آتش نشانها را که با لوله های خرطومی از پنجره داخل ساختمان اب گرفته بودند، تماشا میکردند. تراویس دستش را روی موهای کوتاهش کشید، سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

" نتونسته بیرون بیاد... نتونسته بیرون بیاد، کبوتر"

نفسم با دیدن لکه های سیاه رو صورتش که همراه با اشکهایش پایین آمد، قطع شد. روی زانوهایش به زمین افتاد و من هم همراهش افتادم.

" ترنت پسر تیزیه، تراو. آمده بیرون. حتما یه راه دیگه ای برای بیرون آمدن پیدا کرده "

گفتم و سعی کردم همراه او خودم را نیز قانع کنم. خودش را در اغوشم انداخت و با هر دو دست به تیشترتم چنگ زد. بغلش کردم، کاری دیگری بجز این نمی دانستم. یک ساعت گذشت. با امیدی که کم رنگ تر شده بود، آتش نشانها را تماشا کردیم که دو نفر را بیرون آوردند و بعد پست سر هم دست خالی بیرون می آمدند. تا وقتی گروه پزشکی به زخمی ها رسیدگی کردند و امبولانسها همراه با سوخته ها در سیاهی شب ناپدید شدند، منتظر ماندیم. نیم ساعت بعد بدنهایی که از ساختمان بیرون آورده میشد، انهایی بودند که دیگر امیدی به نجاتشان وجود نداشت. روی چمنها پر بود از قربانیانی که تعدادشان از نجات یافتگان بیشتر بود. تراویس چشمانش را به در دوخته منتظر بود تا بدن برادرش را از میان خاکستر بیرون بکشند.

" تراویس؟ "

هر دو همزمان برگشتیم و ادام را دیدیم که کنارمان ایستاده بود. تراویس ایستاد و همراه خودش من را هم کشید. ادام گفت:

" خوشحالم که تونستید نجات پیدا کنید "

گیج و منگ به نظر میرسید، پرسید:

" ترنت کو؟ "

تراویس جوابش را نداد. چشمانمان به ساختمان نیمه سوخته کیتون هال، که هنوز دود غلیظی از پنجره هایش بیرون میزد، برگشت. سرم را محکم به امید اینکه هر ان ممکن است از خواب بیدار شوم، به سینه ای تراویس فشار دادم و چشمانم را بستم. تراویس گفت:

" من باید ... باید به پدرم زنگ بزنم "

با ابروهای در هم رفته، تلفنش را بیرون آورد. نفسی کشیدم، با امید اینکه صدایم قوی تر از چیز که واقعا حس میکردم به گوش برسد گفتم:

" شاید بهتر باشه صبر کنی، تراویس. هنوز چیزی نمی دونیم "

چشمانش را از شماره های تلفنش کند و لبهایش لرزید:

" این حقیقت نداره ... اون اصلا نباید اینجا می بود "

گونه اش را لمس کردم و گفتم:

" اون یه اتفاق بود، تراویس. تو که نمیدونستی یه همچین چیزی قراره اتفاق بیفته "

صورتش در هم رفت و چشمهایش را بست و محکم فشار داد. نفس عمیقی کشید و شروع کرد به گرفتن شماره ی پدرش.

\*\*\*

فصل بیست و دو: هواپیمای جت

با زنگ خوردن تلفنش به جای شماره ها در صفحه نمایش نامی ظاهر شد. چشمان تراویس با خواندن نام گرد شد. تلفن را با حرکتی سریع به گوشش برد:

" ترنت؟ "

لبهایش به خنده ای متعجب باز شد:

" ترنته! "

نفسی پر صدا کشیدم و در حین اینکه صحبت میکرد بازویش را محکم فشار دادم.

" کجایی تو؟ منظورت چیه تو مورگان؟ چند دقیقه ی دیگه اونجام، اگه جرات داری از جات تگون بخور "

به طرف جلو خیز برداشتم، سعی کردم خودم را با تراویس که داشت در عرض دانشگاه با حداکثر سرعت می دوید و من را پشت سرش می کشید، هماهنگ کنم. وقتی به مورگان رسیدیم ریه هایم برای کمی هوا فریاد میزدند. ترنت از پله ها پایین دوید و هر دوی ما را بغل کرد.

" خدای من، داداش فکر کردم کباب شدی! "

گفت و ما را انقدر محکم فشار داد که نفس کشیدن برایم سخت شد. تراویس برادرش را هل داد و فریاد زد:

" عوضی! فکر کردم مردی، لعنتی! منتظر بودم آتش نشانهها بدن جزغاله شدت رو از کیتون بیرون بیارن "

تراویس چند دقیقه به او اخم کرد و بعد محکم بغلش کرد. بازویش را دراز کرد و با لمس تیشترتم مرا هم به اغوشش کشید. ترنت را رها کرد ولی من را نزدیک خودش نگه داشت. ترنتون با اخمی عذرخواهانه نگاهی به من کرد و گفت:

" معذرت میخوام، ابی. هول شده بودم "

سرم را تکان دادم و گفتم:

" خوشحالم که سالمی! "



"من؟ بهتر بود بمیرم تا اینکه تراویس بیینه بدون تو از اون ساختمون بیرون امدم. بعد از اینکه فرار کردی، سعی کردم پیدات کنم ولی گم شدم و مجبور شدم یه راه دیگه به بیرون پیدا کنم. همین جور دنبال پنجره تو ساختمون سرگردون بودم تا اینکه خوردم به چند تا پلیس و اونها بیرونم آوردن"

دستش را میان موهای کوتاهش فرو برد. تراویس با انگشت شست گونه ام را پاک کرد و بعد تیشترتش را بالا آورد و صورت خودش را پاک کرد.

"بیاین از اینجا بریم، الان پلیس ها میریزن اینجا"

بعد از اینکه یک بار دیگه برادرش را بغل کرد، هر دو به سمت هوندای امریکا حرکت کردیم. تراویس بستن کمربندم را تماشا کرد و با سرفه ام گفت:

"شاید بهتر باشه ببرمت بیمارستان یه چکابی بکنن"

"من خوبم"

وقتی انگشتانم را میان انگشتانش فرو بردم بریدگی عمیقی روی دستش دیدم:

"این واسه شیشه ای که شکستی با مسابقه؟"

اخمی به ناخنهای خونی ام کرد و جواب داد:

"شیشه"

"تو زندگی منو نجات دادی، میدونی؟"

ابروهایش در هم رفت و گفت:

"بدون تو اونجا رو ترک نمی کردم"

انگشتانش را میان انگشتانم فشار دادم و گفتم:

"میدونستم میای"

تا وقتی به اپارتمان برسیم، دستهای هم را ول نکردیم. وقتی دوش می گرفتم و خاکستر و خون را از بدنم میشستم، نمیتوانستم دقیقا بگویم کدام خون کدام یکی از ما بود. خودم را که روی تخت تراویس رها کردم، هنوز میتوانستم بوی دود و گوشت سوخته را حس کنم.

"بگیر"

استکانی کوچک، پر از مایع کهربائی به دستم داد و ادامه داد:

"کمکت میکنه راحت تر بشی"

" خسته نیستم "

دوباره استکان را به سمتم گرفت. چشمانش خسته، خون گرفته و سنگین بودند:

" سعی کن یکم استراحت کنی، کبوتر "

نوشیدنی را گرفتم و داخل دهانم ریخته گفتم:

" من از همین بستن چشمهام می ترسم "

استکان را از دستم گرفت، روی میز گذاشت و کنارم روی تخت نشست. ساکت نشستیم و سعی کردیم اتفاقات افتاده در چند ساعت اخیر را هضم کنیم. صدای فریاد ترسناک کسانی را که داخل زیرزمین گیر افتاده بودند را به یاد آوردم و چشمهایم را بستم و محکم فشار دادم. نمیدانستم فراموش کردن این حادثه چقدر طول خواهد کشید و یا اصلا فراموشش خواهم کرد. دست گرم تراویس که روی زانویم نشست، مرا از آن کابوس هوشیار بیرون کشید:

" امروز کلی ادم مرد "

" میدونم "

" تا فردا معلوم نمیشه، دقیقا چند نفر بودند "

" من و ترنت وقتی داشتیم میامدیم بیرون به یه چند تا دختر و پسر برخوردیم، نمیدونم تونستن بیان بیرون یا نه ... خیلی ترسیده بودن ... "

جوشش اشک را در چشمهایم حس کردم ولی قبل از اینکه روی صورتم سرازیر شوند، بازوهای محکم تراویس دورم حلقه شد. بلافاصله با حس تنش احساس امنیتم کردم. میان بازوانش که زمانی از آن میترسیدم، احساس میکردم خانه هستم. در آن لحظه چقدر سپاسگذار بودم که بعد از تجربه اتفاقی اینچنینی، هنوز میتونم احساس امنیت کنم. اگر احساسی اینچنینی نسبت به او داشتم، فقط یک دلیل داشت. من متعلق به او بودم. همان موقع بود که فهمیدم. بدون ذره ای شک، بدون اینکه بترسم دیگران چه فکری خواهند کرد، بدون ترس از اشتباه و نتایج آن. به چیزی که میخواستم بگویم لبخند زدم. روی سینه اش گفتم:

" تراویس؟ "

درون موهایم نجوا کرد:

" جانم عزیزم؟ "

تلفن هر دوی ما در آن واحد زنگ زد، در حالی که به تلفن خودم جواب میدادم مال او را به سمتش دراز کردم:

" الو؟ "

امریکا جیغ زد:

" ابی؟ "

" خوبم، امریکا. ما همگی خوبیم "

" ما همین الان شنیدیم ... تو خبرها گفتن! "

کنارم میتوانستم بشنوم که تراویس هم در حال توضیح دادن به شپلی بود. تمام تلاشم را برای آرام کردن امریکا کردم. به یک دوجین سوال که پرسید جواب دادم، سعی کردم وقتی درباره ی ترسناکترین اتفاق زندگی ام حرف میزد، صدایم نلرزد. وقتی تراویس دستم را گرفت آرامتر شدم. درست مثل این بود که راحت در اپارتمان تراویس که هزاران کیلومتر دور تر از کابوسی که میتوانست ما را به کشتن بدهد، نشسته بودم و داشتم داستان شخص دیگری را تعریف میکردم. امریکا وقتی متوجه شد چقدر به مرگ نزدیک بودیم گریه کرد. دماغش را بالا کشید و گفت:

" همین الان میرم وسایلم رو جمع میکنم، فردا صبح خونه ایم "

" زود برنگرد، امریکا ما خوبیم "

به گریه اش ادامه داد و گفت:

" باید ببینمت، باید بغلت کنم تا مطمئن بشم سالمی "

" ما خوبیم. میتونی جمعه بغلم کنی "

دوباره دماغی بالا کشید و گفت:

" دوستت دارم "

" منم دوستت دارم. خوش بگذره "

تراویس نگاهی به من کرد و گوشی را محکمتر به گوشش فشار داد و گفت:

" بهتره بری دوست دخترت رو بغل کنی، شپ. حالش خوب نیست ... میدنم، مرد، منم همین طور. میبینمت "

چند ثانیه ای زودتر از تراویس قطع کردم. به بالشش تکیه داد و من را به سمت سینه اش کشید. به سقف خیره شد و پرسید:

" امریکا حالش خوبه؟ "

" یکم عصبیه ... حال خوب میشه "

" خوشحالم که اونجا نبودن "

دندانهایم را محکم به هم فشار دادم، فکرش را نکرده بودم اگر با والدین شپ نبودند چه اتفاقی ممکن بود بیفتد. یاد صورتهای وحشت زده دخترهای افتادم که برای بیرون رفتن از زیرزمین مجبور به مجادله با پسرها بودند. چشمهای پر از ترس امریکا را به جای یکی از آن دخترهای بی نام گذاشتم، حالم از تصور موهای بلوند و زیبایش که سوخته و کثیف کنار سایر اجساد روی چمنها دراز به دراز خوابیده باشد، بهم خورد. به خودم لرزیدم و گفتم:

" منم همین طور "

" متاسفم، شب سختی داشتی و لازم نبود یکی دیگه به نگرانیها اضافه کنم "

" توام اونجا بودی، تراو "

برای چند دقیقه ساکت بود، تا دهانم را برای گفتن چیزی باز کردم، نفس عمیقی کشید و گفت:

" من معمولاً نمیتروسم. روز اول وقتی بیدار شدم و تو نبودی ترسیدم. بعد از قضیه وگاس وقتی ترکم کردی، ترسیدم. وقتی فکر کردم مجبورم به پدرم زنگ بزنم و بگم ترنت مرده، ترسیدم. ولی وقتی تو رو تو زیر زمین پشت شراره های آتش دیدم ... وحشت کردم. به در رسیدم، فقط چند متر با خروجی فاصله داشتم ولی برگشتم "

سرم سریع بالا آمد و به چشمانش نگاه کردم:

" منظورت چیه؟ زده به سرت؟ "

" هیچ وقت توی زندگیم، در مورد هیچ چیز اینقدر مطمئن نبودم. برگشتم و راهم رو به سمت اتاقی که تو توش بودی پیدا کردم و تو اونجا بودی. دیگه چیزی اهمیت نداشت. حتی نمیدونستم میتونیم از اونجا بیرون بیایم یا نه، فقط میخواستم جایی باشم که تو هستی، حالا هر معنی که میخواود داشته باشه. تنها چیزی که من ازش میتروسم، زندگی بدون توئه، کبوتر "

خم شدم و لبهایم را بوسیدم. با لبخند گفتم:

" پس دیگه لازم نیست از چیزی بترسی. چون ما همیشه هستیم "

اهی کشید و گفت:

" اون کار رو بارها و بارها میکنم، میدونی. حتی یک لحظه هم تردید نمیکنم، اگه معنیش این باشه که هر دومون بتونیم تو این لحظه اینجا باشیم "

چشمهایم سنگین شد. نفس عمیقی کشیدم. ریه هایم که هنوز از دود آتش سوزی می سوخت، در برابر هوا مقاومت کرد و به سرفه افتادم. با حس لبهای تراویس روی پیشانی ام آرام تر شدم. دستش روی موهای خیسم سر خورد. تپشهای منظم قلبش را میتوانستم بشنوم. اهی کشید و گفت:

"همینه"

"چی؟"

"اون لحظه ای، که وقتی خوابی تماشا میکنم ... آرامش روی صورتت، همینه. از وقتی مادرم مرد، دیگه هیچ وقت این حس رو نداشتم"

با نفس عمیقی نزدیکترم کشید و ادامه داد:

"از همون لحظه ای که دیدمت میدونستم تو یه چیزی داری که من بهش احتیاج دارم. بعد معلوم شد اون یه چیزی نبوده، فقط خود تو بودی"

صورتتم را بیشتر به سینه اش فشار دادم و لبخند زدم:

"اون ماییم، تراویس. هیچ چیز منطقی نیست مگر اینکه ما باهم باشیم. هنوز متوجه نشدی؟"

با لحن مسخره ای گفت:

"متوجه؟ من بیچاره تمام سال داشتم همین رو بهت میگفتم!"

"الان دیگه به رسمیت شناخته شد. مسابقه ها، ترک کردن، پارکر، وگاس، ... حتی آتیش سوزی. رابطه ی ما میتونه جلوی تمام این اتفاقات، تاب بیاره"

سرم را بالا اوردم. وقتی نگاهم کرد رضایت را در چشمهایش دیدم. شبیه همان آرامشی بود که وقتی شرط را به او باختم و باید با او در اپارتمانش می ماندم، درچشمهایش دیده بودم. شبیه همان آرامشی که وقتی اولین بار به او گفتم دوستش دارم، همان آرامش صبح بعد از رقص ولنتاین.

شبیه آنها بود ولی متفاوت.

این آرامش مطلق بود و دائمی. ان امید محتاطانه از چشمانش غیب شده بود و جایش را به اعتمادی بی قید و شرط داده بود. متوجه این مسئله شدم، چون چشمهایش همان چیزیهایی را که من حس میکردم، منعکس میکرد.

پرسیدم:

"وگاس؟"

ابروهایش در هم رفت. نامطمئن از چیزی که در انتظارش بود، گفت:  
"خوب؟"

"تا حالا به برگشتن به اونجا فکر کردی؟"

ابروهایش بالا رفتند و گفت:

"فکر نکنم فکر خوبی برای من باشه"

"اگه برای یک شب بریم چی؟"

گیج نگاهی به اطراف اتاق تاریک کرد:

"یه شب؟"

بدون لحظه ای تردید گفتم:

"با من ازدواج کن"

خودم هم متعجب بودم کلمات چطور اینقدر سریع و راحت از دهانم خارج می شدند. لبهایش به لبخندی عریض باز شد.

"کی؟"

شانه ای بالا انداختم:

"میتونی برای فردا بلیت رزرو کنی. تعطیلات بهاره اس، من برای فردا برنامه ای ندارم، تو چی؟"

"اگه بلوف هم باشه زنگ میزنم"

گفت و دستش را به سمت تلفنش دراز کرد.

"خطوط هوایی امریکا"

در حالی که واکنشم را با دقت زیر نظر داشت، منتظر ماند تا ارتباط برقرار شود.

"دوتا بلیت برای وگاس میخواستم. لطفا برای فردا باشه. همممم ..."

منتظر برای اینکه نظرم را عوض کنم به من نگاه کرد:

"دو روز، رفت و برگشت. هر چیزی که داشته باشید"

چانه ام را روی سینه اش گذاشتم و منتظر ماندم تا بلیتها را رزرو کند. هر چه بیشتر منتظرش می گذاشتم، لبخندش عریض تر میشد.

"بله، یه لحظه صبر کنید"

اشاره به کیف پولش کرد:

"کیف پولم رو میدی، کبوتر؟"

و دوباره منتظر عکس العمل ماند. با خوشحالی کیف پولش را برداشتم. کارت اعتباری اش را بیرون آوردم و به دستش دادم. شماره های کارتش را خواند. با تمام شدن هر مرحله نگاهم کرد. وقتی تاریخ انقضای کارت را خواند و خبری از اعتراض من نشد، لبهایش را روی هم فشار داد.

"بله، خانوم. همون جا ازتون میگیریم. ممنون"

تلفنش را به دستم داد، روی میز گذاشتم و منتظر شدم تا چیزی بگوید. منتظر بود که اعتراف کنم حيله ای در کار بوده.

گفت:

"تو الان ازم خواستی باهات ازدواج کنم"

"میدونم"

"میدونی صحبت الانم واقعی بود. برای فردا عصر دوتا بلیت برای وگاس رزرو کردم. این یعنی فردا شب قرار باهم ازدواج کنیم"

"خیلی ممنون"

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

"دوشنبه که کلاسها شروع بشه، قراره خانم مدوکس باشی"

نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

"اوه"

ابرویی بالا داد و گفت:

"میخوای بازم فکر کنی؟"

"برای هفته ی آینده کلی اوراق اداری هست که باید تغییر بدم"

خیلی آرام سرش را تکان داد و باامید پرسید:

"فردا میخوای با من ازدواج کنی؟"

"اهم"

"جدی میگی؟"

"اره "

"لعنتی، عاشقتم "

دو طرف صورتم را گرفت و لبهایش را محکم به لبهایم فشار داد:

"خیلی دوستت دارم، کبوتر "

گفت و پشت سر هم بوسید. خندیدم و گفتم:

"پنجاه سال آینده، وقتی هر بار پدرت رو سر پوکر درآوردم اینو فراموش نکن "

با پیروزی لبخندی زد و گفت:

"اگه به این معنی که ۶۰-۷۰ سال با تو باشم عزیزم، اجازه ی کامل منو داری که هر کاری از دستت برمیاد

بکنی "

ابروی بالا دادم:

"از گفتن این حرف پشیمون میشی "

"میخواهی شرط ببندیم؟"

با بدجنس ترین لبخند ممکنه پرسیدم:

"اونقدر به خودت اعتماد داری که سر اون موتور پرزرق و برقت شرط ببندی؟"

سرش را تکان داد، جای لبخند پر از شیطنت چند دقیقه ی قبل را جدیت گرفت:

"سر تمام چیزهایی که دارم شرط میبندم. با تو حتی یک ثانیه هم پشیمون نمیشم، کبوتر. هیچ وقت "

دستم را به سمتش دراز کردم. گرفت و بوسه ای روی ان زد. اتاق ساکت بود، لبهایش را از دستم کند و نفسی

که بیرون داد تنها صدایی بود که در اتاق شنیده شد. با لبخندی که زیر نور ماه برق میزد گفت:

"ابی مددوکس ... "

صورتم را روی سینه اش فشار دادم و گفتم:

"تراویس و ابی مددوکس. حلقه ی خوبی برایش بگیر "

با اخم پرسید:

"حلقه؟"

"بعدا مشکل حلقه رو حل میکنیم، عزیز. یه جورایی این فکر من بود "

".."



نتوانست جمله اش را کامل کند. منتظر واکنش مورد نظرش تماشا می کرد. با اضطراب پرسیدم:  
"چی شده؟"

عصبی جابجا شد و گفت:

" هول نکن "

و ادامه داد:

" من یه جورایی ... قبلا ترتیب این مسئله رو دادم "

سرم را بالا آوردم تا صورتش را ببینم:

" ترتیب چی رو دادی؟ "

به سقف نگاه کرد و اهی کشید:

" هول میکنی "

" تراویس.. "

اخم کردم، یکی از دستهایش را از من دور کرد و به سمت کونسول دراز کرد. دستش را چند ثانیه داخل کشو گرداند. چتریهای لعنتی ام را با فوت از مقابل چشمانم عقب زد.

" چیه؟ "

برای لحظه ای خندید و گفت:

" نه، عروسک "

ابروهایش را درهم کشید و دستش را با تلاش بیشتری داخل کشو فرو برد. با پیدا کردن چیزی که دنبالش بود، منبع تمرکزش تغییر کرد و در حالی که جعبه ای کوچکی را از مخفیگاهش بیرون میکشید، من را تماشا کرد.

نگاهش کردم که جعبه ی کوچک مخملی را روی سینه اش گذاشت و دستش را زیر سرش فرو برد. پرسیدم:

" این دیگه چیه؟ "

" به نظر میاد چی باشه؟ "

" خیلی خوب باشه، بذار سوالم رو به یه شکل دیگه ای بپرسم ... کی اینو گرفتی؟ "

نفس عمیقی کشید. جعبه روی سینه اش همراه نفس بالا آمد و با بیرون دادنش پایین:

" چند وقت پیش "

" تراو.. "

" یه روز اتفاقی دیدمش ... و میدونستم فقط یک جا هست که بهش تعلق داره ... روی انگشت خوشگل و کوچولوی تو "

" یه روز، کی؟ "

رنجیده پیچ و تابى خورد و پرسید:

" مهمه؟ "

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم:

" میتونم بینمش؟ "

با گیجی لبخند زدم. لبخندش با لبخند من جور بود، گفت:

" بازش کن "

با انگشت لمسش کردم و مخمل نرم را زیر انگشتم حس کردم. قفل طلایی رنگش را با هر دو دست باز کردم و آرام در جعبه را باز کردم. درخشش ضعیفی چشمم را گرفت و سریع در جعبه را بستم:

" تراویس! "

سریع بلند شد و نشست. دستهایش را روی دستهایم گذاشت و گفت:

" میدونستم هول میکنی "

فشاری را که جعبه به دست هر دو نفرمان وارد میکرد، حس کردم. حس بمبی را داشت که هر لحظه ممکن بود منفجر شود. چشمهایم را بستم و سرم را تکان دادم:

" بینم، تو دیونه ای؟ "

" میدونم. میدونم الان باخودت چی فکر میکنی ولی مجبور بودم. این همون بود که باید باشه و حق با من بود، دیگه حلقه ای که به اندازه ی این خوشگل باشه ندیدم! "

وقتی چشمهایم را باز کردم به جای چشمان نگران قهوه ای رنگی که انتظارش را داشتم، چشمهای دیدم پر از غرور. آرام دستانم را از روی جعبه کند و درش را باز کرد. انگشتر را از شکاف کوچکی که ان را نگه داشته بود بیرون آورد. الماس گرد و بزرگ روی انگشتر، حتی در نور کم اتاق هم میدرخشید. وقتی دستم را در دستش گرفت آرام زمزمه کردم:

" این ... خدای من. فوق العاده اس! "

" الان میتونم دستت کنم؟ "

نگاهم کرد. وقتی سرم را تکان دادم، انگشتر نقره ای را در انگشتم فرو کرد و قبل از رها کردن چند ثانیه نگاه کرد و گفت:

" حالا فوق العاده اس !"

هر دو چند دقیقه به انگشت من خیره شدیم. به یک اندازه از کنتراستی که الماس بزرگ روی انگشت ظریفم ایجاد کرده بود، شوکه شده بودیم. انگشتر قسمت پایین انگشتم را کامل پوشانده بود و در دو طرف تقسیم شده بود به دو خط که الماسهای کوچکی طلای سفید رنگ را می پوشاند و می رسید به نگین تک وسط.

" میتونستی با پول این پول پیش یه ماشین رو پرداخت کنی "

صدایم آرام بود، توان صرف انرژی برای بالا بردنش را نداشتم. چشمانم در تعقیب دستم که تراویس به لبش نزدیک کرد، بالا آمد.

" میلیونها بار تصور کردم این انگشتر روی دستت چطور به نظر میاد و حالا اونجاست ... "

" چی؟ "

به او که با لبخندی عاطفی به دستم نگاه میکرد لبخند زدم. گفت:

" فکر میکردم یه پنج سالی باید عرق بریزم تا بتونم این حس رو تجربه کنم "

" منم به اندازه ی تو اینو دلم میخواست. فقط من یه صورت پوکر مانند دارم که هیچی همیشه ازش خوند "

\*\*\*

سخن آخر:

نفسم را که گرفتم تراویس دستم را فشار داد. سعی کردم عادی به نظر برسم ولی با جمع شدن صورتم فشارش روی دستم شدیدتر شد. سقف سفید رنگ، در بعضی قسمتها از لکه های اب، تیره شده بود. به جز این اتاق تمیز و مرتب بود. خبری از بهم ریختگی یا ظرف و ظروف پخش شده نبود. همه چیز سر جای خودش بود و همین باعث میشد تا حدودی احساس راحتی کنم. تصمیمم را گرفته بودم و قصد داشتم انجامش بدهم.

تراویس با اخم گفت:

" عزیزم ... "

به نقطه ای در سقف خیره شدم و گفتم:

" میتونم اینکار رو بکنم "

با لمس نوک انگشتی از جا پریدم ولی سعی کردم مضطرب نشوم. وقتی صدای وز وز شروع شد، میتوانستم نگرانی را در چهره ی تراویس ببینم.

"کیوتر"

سرم را برای تراویس که دوباره شروع کرده بود، با بی خیالی تکان دادم.

"خیلی خوب، آماده ام"

تلفن را از گوشم دور کردم. هم از درد و هم سخnrانی غیر قابل اجتناب امریکا لرزیدم.

امریکا از پشت تلفن فریاد زد:

"میکشمت، ابی ابرنثی ... میکشمت!"

لبخندی به همسرم زدم و گفتم:

"بهتر بود بگی ابی مددوکس"

شاکی گفت:

"این عادلانه نیست"

دیگر خبری از عصبانیت در صدایش نبود:

"من قرار بود ساقدوشت باشم! قرار بود باهات برم خرید لباس عروسی، برات مهمونی مجردی بگیرم و دسته

گلت رو وقتی پرت میکنی، من بگیرم!"

"میدونم"

گفتم و لبخند تراویس را که با جمع شدن صورتم محو شد تماشا کردم. ابروهایش را در هم کشید و گفت:

"مجبور نیستی اینکار رو بکنی ... میدونی؟"

با دست ازادم انگشتانش را بهم فشار دادم و گفتم:

"میدونم"

امریکا بی مقدمه گفت:

"اینو قبلا هم گفتم!"

"با تو نبودم"

عصبانی گفت:

" نه، تو داری با من حرف میزنی ... تو داری خیلی خوبشم با من حرف میزنی. فکر می کنی تمومش میکنم؟ می شنوی منو؟ هیچ وقت به هیچ وجه نمی بخشمت!"

" چرا میبخشی "

" تو ... تو یه..! واضح و روشن یه بدجنسی، ابی! وحشتناک ترین بهترین دوستی هستی که تا حالا دیدم!" خندیدم، همین باعث شد مردی که کنارم نشسته بود از جا بپرد:

" تکون نخورید، خانوم مددوکس "

گفتم:

" معذرت میخوام "

امریکا پرسید:

" اون دیگه کی بود؟"

" گرفین بود "

" گرفین دیگه کدوم خریه؟ بذار حدس بزنم، تو یه ادم کاملا غریبه رو دعوت کردی عروسیت اونوقت بهترین دوستت رو دعوت نکردی؟"

صدایش از سوالی به سوال دیگر جیغ تر می شد. نفسی کشیدم و گفتم:

" نه، عروسی نیومده بود "

تراویس اهی کشید و عصبی در حالی که دستم را فشار می داد روی صندلیش جا به جا شد. با وجود درد لبخندی به او زدم و گفتم:

" اونی که باید این کار رو بکنه منم، یادته؟"

" معذرت، فکر نکنم بتونم اینو تحمل کنم "

صدایش از اضطراب کلفت شده بود، فشار دستش را کمتر کرد و رو به گرفین گفت:

" عجله کن، امکانش هست؟ "

گرفین سرش را تکان داد و گفت:

" همه جات رو تاتو پوشونده، اون وقت نمی تونی تحمل کنی دوست دخترت یه تاتوی ساده بکنه. یه دقیقه ی

دیگه تموم میشه رفیق "

اخم تراویس عمیق تر شد:

"زنم ... اون زنمه"

امریکا با هضم مکالمه ای که شنیده بود، نفسی با صدا کشید و پرسید:

"داری تاتو میکنی؟ چه بلایی داره سرت میاد، ابی؟ تو اون اتیش سوزی گاز سمی اتشاق کردی؟"

نگاهی به شکمم کردم. به نوشته ی سیاه رنگ، که از استخوان لگن به سمت داخل امتداد پیدا کرده بود. لبخند زدم و گفتم:

"تراویس روی مچش اسم منو داره"

با حرکت گرفتن نفس دیگری کشیدم، جوهر را از روی پوستم پاک کرد و به کارش ادامه داد. از میان دندان هایم دوباره شروع کردم به حرف زدن:

"ما الان ازدواج کردیم ... منم یه چیزی باید می گرفتم"

تراویس سرش را تکان داد و گفت:

"مجبور نبودی"

چشمهایم را تنگ کردم و گفتم:

"دوباره شروع نکن. قبلا در این مورد حرف زدیم"

امریکا خنده ای کرد و گفت:

"تو زده به سرت. وقتی برگردی خونه میبرمت تو یه تیمارستان بستریت میکنم"

صدایش هنوز برنده و خشمگین بود.

"اونقدرهام دیونگی نیست. ما عاشق همدیگه ایم. تقریبا یک ساله داریم باهم زندگی میکنیم. چرا که نه؟"

"براینکه هنوز نوزده ساله ای، احمق جون! برای اینکه فرار کردی و به کسی نگفتی. برای اینکه من اونجا نیستم!"

داشت فریاد میزد.

"معذرت میخوام، امریکا. الان باید برم فردا میبینمت، باشه؟"

"نمیدونم اصلا دلم میخواد فردا ببینمت یا نه! ولی اصلا دیگه دلم نمیخواد تراویس رو ببینم!"

"فردا میبینمت ... خودتم خوب میدونی که دلت میخواد انگشترم رو ببینی"

با لبخندی در صدایش گفت:

"همینطور تاتو رو"

تلفن را قطع کردم و دست تراویس دادم. صدای وزوز از سر گرفته شد. روی سوزشی که بعد از حس شیرین پاک کردن مرکب اضافی حس می‌کردم تمرکز کردم. تلفنم را داخل جیبش انداخت، دستم را با هر دو دستش گرفت و خم شد تا پیشانی‌اش را به پیشانی من تکیه بدهد. به صورت نگرانش لبخند زدم و پرسیدم:

"وقتی خودت داشتی تاتو می‌کردی هم اینقدر ترسیده بودی؟"

جا به جا شد. به نظر می‌رسید درد من را میلیونها بار شدیدتر از خود من حس میکند.

"نه این فرق داره.. خیلی خیلی بدتر"

"تموم شد!"

حس رها شدگی در صدای گرفین به اندازه ی صورت تراویس زیاد بود. سرم را روی صندلی به عقب انداختم و گفتم:

"خداروشکر!"

تراویس روی دستم زد و گفت:

"خدارو شکر!"

به نوشته ی سیاه روی پوست قرمز نگاه کردم:

خانوم مددوکس

برای اینکه دید بهتری داشته باشم روی ارنجم بالا ادمم و گفتم:

"واوو"

صورت اخموی تراویس برای لحظه ای با لبخندی پیروزمندانه باز شد و گفت:

"چه خوشگله!"

گرفین سرش را تکان داد و گفت:

"اگه از هر تازه دامادی که عروسش رو آورده اینجا تا تاتو کنه و خودش بیشتر از زنش درد کشیده، یک دلار

می‌گرفتم ... خوب، دیگه مجبور نبودم هیچ کس رو تاتو کنم"

تراویس نجوا کنان گفت:

"خوب حالا بگو چقدر بهت بدهکارم، عقل کل"

گرفین که از جواب متقابل تراویس خوشش آمده بود گفت:

"پولش رو صندوق ازتون میگیرم"

اطراف اتاق به پوستره‌های روی دیوار که طرحهایی از تاتوهای مختلف بودند، نگاه کردم و بعد به شکم خودم. به اسم فامیلی جدیدم با حروفی کلفت و براق نگاه کردم. تراویس با غرور نگاهی به من و بعد به حلقه ی تیتانیوم ازدواجش کرد و با صدای آرامی گفت:

"موفق شدیم، خوشگلم. هنوز باورم نمیشه زخم شده باشی"

با لبخند گفتیم:

"بهتره باور کنی"

کمکم کرد تا از روی صندلی بلند شوم. مواظب سمت راستم بودم. میدانستم هر حرکت اشتباهی ممکن است باعث کشیده شدن شلوار جینم روی پوست حساسم شود. تراویس سریع کیف پولش را بیرون آورد، پول تاتو را پرداخت کرد و کمکم کرد تا سوار تاکسی که بیرون منتظرمان بود شوم. تلفنم زنگ زد ولی با دیدن اسم امریکا اجازه دادم همین طور زنگ بزند. تراویس با اخم گفت:

"هیچ وقت ما رو نمی بخشه، مگه نه؟"

"بعد از دیدن عکسها یه ۲۴ ساعتی با لب اویزون میشینه و بعد فراموش میکنه"

با لبخندی موذی نگاهم کرد و پرسید:

"در این مورد مطمئنی، خانوم مددوکس؟"

"امکانش هست یه روزی دیگه اینجوری صدام نکنی؟ از لحظه ای که از کلیسا آمدیم بیرون یه صد باری این شکلی صدام کردی"

در تاکسی را برابیم باز کرد و با تکان سر گفت:

"بلافاصله بعد از اینکه باور کردم این اتفاقات واقعیه، دیگه این جوری صدات نمیکنم"

"اوه ... واقعیه"

گفتم و تا نیمه های صندلی سر خوردم تا برای او جا باز کنم.

"خاطرات شب ازدواجم، این مسئله رو ثابت میکنه"

به سمتم خم شد و بینی اش را روی گردنم کشید، تا کنارم گوشم بالا آمد و گفت:

"حتما اینطوره"

وقتی به پانسمانم خورد داد زدم:

"اخ"



" ایی، لعنتی. معذرت کبوتر "

لبخندی زدم و گفتم:

" بخشیدمت "

دست در دست هم تا فرودگاه رفتیم. به تراویس که هر چند دقیقه یکبار بدون هیچ بهانه ای به حلقه ی ازدواجش نگاه میکرد خندیدم. در چشمانش آرامشی بود که کم کم داشتم به ان عادت میکردم.

" فکر کنم وقتی برگردیم خونمون بالاخره باورم میشه و دست از این خل بازیها برمیدارم "

با لبخند گفتم:

" قول میدی؟ "

دستم را بوسید و میان دستانش گرفت:

" نه! "

خندیدم و سرم را تا زمانی که تاکسی مقابل فرودگاه ایستاد روی شانه اش گذاشتم. تلفنم دوباره زنگ خورد و دوباره نام امریکا روی صفحه ی نمایش ظاهر شد. تراویس تلفنم را گرفت و گفت:

" این دختره رحم نداره، بذار من صحبت کنم "

" الو؟ "

گفت و منتظر ماند صدای جیغ از ان طرف خط تمام شود، بعد لبخندی زد و گفت:

" برای اینکه من شوهرشم و میتونم از این به بعد تلفنش رو جواب بدم "

نگاه کوتاهی به من کرد و با باز کردن در دستش را برای کمک به من دراز کرد:

" ما الان تو فرودگاهیم، امریکا. چرا تو و شپ نمایان دنبال ما تا تو بتونی تو راه خونه راحت سر هر دوتامون داد

بزنی؟ اره، تمام طول راه تا خونه. حدود ساعت سه میرسیم، خیلی خوب پس مبینمت "

دندانهایش را با حرفهای برنده ی امریکا روی هم فشار داد و تلفنم را به دستم داد:

" شوخی نمیکرد، حسابی عصبانیه "

به راننده انعامی داد و کیفش را روی شانه اش انداخت. دسته چمدان چرخ دارم را گرفت و کشید. با کشیدن

چمدانم عضلات تاتو شده اش کش آمد، دست ازادش را دراز کرد و دستم را گرفت. به دنبالش از در گردان عبور

کردم و گفتم:

" باورم نمیشه بهش چراغ سبز نشون داده باشی تا یک ساعت تموم سرمون داد بزنه "

" تو که واقعا فکر نمیکنی بهش اجازه بدم سر زخم داد بزنه، میکنی؟"

" میبینم که حسابی با این عنوان گرم گرفتی "

" فکر کنم دیگه وقتشه اعتراف کنم. از همون لحظه ای که برای اولین بار دیدمت، مطمئن بودم که یه روز زخم میشی. نمیتونم دروغ بگم که منتظر روزی که بتونم اینجوری صدات کنم، نبودم ... پس میخوام از این عنوان حسابی سواستفاده کنم. توام باید دیگه به این مسئله عادت کنی "

این حرف ها را طوری گفت که انگار در حال تمرین یه سخرانی باشد، انگار که در مورد واقعیت انکار ناپذیر زندگی اش حرف میزند. با خنده دستش را فشار دادم و گفتم:

" من مشکلی با این قضیه ندارم "

از گوشه ی چشمش نگاهی به من کرد و گفت:

" نداری؟"

وقتی سرم را به معنی نه تکان دادم من را به سمت خودش کشید و گونه ام را بوسید:

" خوبه، چون چند ماه آینده قراره حسابی حالت ازش بهم بخوره ولی تو بهم سخت نگیری، خوب؟"

به دنبالش از سالنها، پله های برقی و ایستگاه های کنترل گذشتم. وقتی تراویس از زیر گیت امنیتی رد شد، دستگاه شروع به زنگ زدن کرد. وقتی کادر امنیتی فرودگاه از او خواست حلقه اش را در بیاورد، صورتش سخت شد. افسر گفت:

" من براتون نگهش میدارم، اقا. فقط چند ثانیه طول میکشه "

از بین دندانهایش گفت:

" ولی من بهش قول دادم هیچ وقت از دستم درش نیارم "

افسر کف دستش را با صبر و حوصله باز کرد، حال تراویس را درک می کرد. تفریحی که از این قضیه میکرد، روی پوست نازک اطراف چشمش چین انداخته بود. تراویس با نارضایتی حلقه اش را درآورد، ان را کف دست افسر گذاشت و با اه از زیر گیت، این بار بدون اینکه زنگ بزند، رد شد. به دنبالش بدون هیچ حادثه ای، حلقه ام را تحویل افسر دادم و از زیر گیت گذشتم. قیافه ی تراویس هنوز درهم بود ولی وقتی اجازه ی عبور گرفتیم، شانه هایش راحتتر شدند. به واکنش بیش از حدش به این قضیه خنده ای کردم و گفتم:

" مشکلی نیست، عزیزم. ببین دوباره برگشت به انگشتت "

به سمت ترمینال که حرکت کردیم من را به سمت خودش کشید و پیشانی ام را بوسید. وقتی نگاه افرادی را که از کنارمان می گذشتند دیدم با خودم فکر کردم ایا تازه عروس و داماد بودنمان انقدر تابلو بود یا لبخند احمقانه ی روی صورت تراویس، با موهای شیو شده و بازوهای تاتو شده و برآمده اش، باعث کنجکاویشان میشد. فرودگاه پر بود از مسافران پر هیجان. صدای زنگ ماشینهای اسلات و مردمی که به هر سمتی در حال حرکت بودند به گوش میرسید. به زوجهای جوانی که دست در دست هم به اندازه ی من و تراویس که وقتی به وگاس رسیدیم، خوشحال و نگران بودند، لبخند زدیم. شک نداشتم آنها هم همان حسی که ترکیبی بود از راحتی و گیجی تجربه خواهند کرد. در ترمینال، درحالی که مجله ای ورق میزدیم، روی زانوی تراویس که دیوانه وار داشت تکانش میداد، دست کشیدیم. بدون اینکه چشمم را از عکس افراد مشهور بگیرم، به یخ زدن زانویش لبخند زدیم. درباره ی چیزی نگران بود ولی چون می دانستم تلاش می کند در درونش قضیه را حل کند، سکوت کردم. بعد از چند دقیقه زانوی دوباره شروع به تکان خوردن کرد ولی اینبار خودش ایستاد، روی صندلیش رها شد و گفت:

" کبوتر؟ "

" هان؟ "

چند ثانیه ای گذشت، اهی کشید و گفت:

" هیچی "

زمان با سرعت گذشت، وقتی شماره ای پروازمان اعلام شد درست مثل این بود که تازه نشستیم باشیم. سریع صفی تشکیل شد و ایستادیم تا نوبتمان برسد و با نشان دادن بلیت‌هایمان به سمت پایین ان سالن عریض برویم تا سوار هواپیمای شویم که قرار بود ما را به خانه ببرد. تراویس با تردید زیر لب گفت:

" نمیتونم از شر این حس راحتشم "

ناگهان عصبی شدم و پرسیدم:

" منظورت چیه؟ حس بدی داری؟ "

با نگرانی به سمتم برگشت و گفت:

" یه حس عجیبی دارم، درست مثل اینکه بمحض اینکه برسیم خونه، قراره از خواب بیدار بشم و هیچ کدوم اینها حقیقت نداشته باشه "

دستم را دور کمرش حلقه کردم و عضلات سفت پشتش را نوازش کردم:

" برای همین نگرانی؟ "

نگاهی به مچ دستش بعد به انگشتر نقره ایش کرد و گفت:

" نمیتونم از شر این حس که حباب قراره بترکه و من تنهایی روی تختم دراز بکشم و ارزو کنم که تو پیشم بودی، راحت بشم "

" نمیدونم باید باهات چیکار کنم، تراو! من یکی رو برای تو ترک کردم \_ دوبار \_ وسایلم رو جمع کردم و باهات امدم و گاس \_ دوبار \_ به معنی واقعی کلمه رفتم جهنم و برگشتم، باهات ازدواج کردم و با اسمت روی خودم مارک زدم. دیگه واقعا نمیدونم چیکار میتونم بکنم تا بهت ثابت کنم من مال توام "

لبخند کوچکی روی لبهایش امد:

" وقتی اینو میگی، خیلی خوشم میاد "

" اینکه مال توام؟ "

روی پنجه پاهایم بالا امدم و لبهایش را بوسیدم:

" من. مال. توام. آقای مددوکس. حالا و همیشه "

لبخندش محو شد. نگاهی به گیت و بعد به من کرد و گفت:

" قراره گند بزنی کبوتر و توام قراره از دستم خسته بشی "

خندیدم و گفتم:

" من همین الانشم از دستت خسته شدم ولی هنوز زنتم "

" فکر میکردم اگه باهم ازدواج کنیم خیالم از اینکه دیگه از دستت نمیدم راحت میشه ولی الان دارم حس

میکنم اگه سوار اون هواپ ... "

" تراویس، من دوست دارم ... بریم خونه "

ابروهایش درهم رفت:

" تو ترکم نمیکنی مگه نه؟ حتی اگه اذیتت کنم "

" من تو کلیسا باهات عهد بستم اینکار رو نکنم، نبستم؟ "

گوشه ی لبم به لبخندی بالا رفت و ادامه دادم:

" اگه باهم شرط ببندیم، حالت رو بهتر میکنه؟ "

مسافران دیگر از کنارمان رد میشدند و جلو میرفتند. حرکاتشان برای اینکه بتوانند به مکالمه ی احمقانه ی ما گوش کنند آرام بود. مثل همیشه متوجه چشم‌هایی که در حال تماشای ما بودند، بودم. ولی اینبار فرق داشت. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، برگرداندن آرامش به چشم‌های تراویس بود.

"چه جور شوهری علیه ازدواج خودش شرط می بنده؟"

لبخندی زدم و گفتم:

"از نوع احمقش. نشنیدی پدرت بهت گفت علیه من شرط نبندی؟"

ابرویش را بالا داد و گفت:

"یعنی اینقدر مطمئنی؟ هان؟ اونقدر که روش شرط ببندی؟"

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و روی لب‌هایش لبخند زدم:

"روی اولین زایمانم شرط می‌بندم. یعنی اینقدر مطمئنم"

و آرامش برگشت:

"نمیتونی اینقدر مطمئن باشی"

دیگر خبری از اضطراب در صدایش نبود. ابروی بالا دادم و با لبخند کجی گفتم:

"شرط می‌بندی؟"

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مهر ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : دی ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member124113.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member10566.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)

[www.Forum.98iA.Com](http://www.Forum.98iA.Com)

